

دیوان گلچین

احمد گلچین معانی

دیوان گلچین

احمد گلچین معانی

مرکز نشر: تالار کتاب

خیابان انقلاب - روبروی دانشگاه تهران

تلفن - ۶۶ ۱۲ ۷۹



سلسلهٔ نشریات «ما»

احمد گلچین معانی

دیوان گلچین

چاپ اوّل

چاپ پارت

سه هزار نسخه

۱۳۶۲

مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم



نامم (احمد) نام خانوادگیم (گلچین معانی) و تخلصم (گلچین) است، ولادتم در هجدهم دیماه سال هزار و دویست و نودوپنج شمسی در تهران واقع شده است.

درسال ۱۳۱۳ پس ازطی تحصیلات مقدماتی به‌استخدام وزارت‌دادگستری درآمدم ودرثبت کل مملکتی مشغول‌خدمت شده‌به‌مدت‌بیست وشش سال‌مدارجی را پیمودم؛ ازجمله دوسال دادستان انتظامی سردفتران ودفتریاران بودم، و پانزده سال در دادگاههای بدوی وتجدیدنظر تعدیل مال‌الاجاره‌ها عضویت اصلی‌داشتم. در تیرماه ۱۳۳۸ قصیده‌یی برای جلب موافقت اولیاء امور به‌مطلع ذیل‌سروده از آن شغل پردردسر نجات یافتم:

چند دردیوان‌نشستن؟خیزودیوان واگذار
نیستی دیوانه، دیوان را به‌دیوان واگذار

از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۸ بعدازظهرها درکتابخانهٔ ملی ملك خدمت کرده‌ام،

از اول اسفند ۱۳۳۸ به‌مجلس شورای ملی انتقال یافتم وپس از چهارسال خدمت درکتابخانهٔ مجلس در اسفندماه ۱۳۴۲ به‌تقاضای خود بازنشسته شدم.

درمردادماه سال ۱۳۴۳ به‌دعوت نیابت تولیت وقت بـرای تنظیم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی به‌مشهد مقدس نقل مکان کردم. در سازمان مزبور با انعقاد قراردادی سه‌ساله ـ کـه چهاربار تجدید شـد ـ نخست به‌سمت کارشناس امورکتابخانه‌ها[۱] و سپس بـا حفظ سمت به‌عنوان مشاور فرهنگی نیابت تولیت، جمعاً دوازده سال اشتغال داشتم، وعلاوه برکارهای مختلف و خدماتی کـه انجام دادم[۲] پنج جلد فهرست نیز تألیف‌کردم، وبدین ترتیب کـلاً بیست وپنج سال در کتابخانه‌های ملك ومجلس شورای ملی وآستان قدس عمرگذرانیده‌ام.

درحین خدمت دولت به‌تحصیلات خود ادامه داده و از محضر بسیاری‌از اساتید نامدار ودانشمندان بزرگوار استفاده کرده‌ام، همیشه باکتاب سروکار داشته ودرشمار کتابشناسان معدود به‌حساب آمده‌ام. ابیات ذیل اشارتی است‌بدین‌معنی:

هرچندکه یکره خبرازخویش ندارم	جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم
از قافلـهٔ رفته مـرا هست خبرهـا	لیکن خبر از زندگی خویش ندارم
کارم‌همه تحقیق در اوراق عتیق است	وز خویشتنم غافل و تشویش ندارم
مصروف‌کتاب است مرا تانفسی‌هست	از عمر گرفتم نفسی بیش ندارم
گر کاغذ زر نـزد عوامست بخروار	گوباش، که‌من‌جزدوسه‌من«فیش»ندارم

۱ـ منظور ازعبارت: (کتابخانه‌ها) کتابخانهٔ رضوی است وکتابخانهٔ ملی ملك‌که آن نیزوقف آستان قدس است. بعداً به‌پیشنهاد نگارنده مرحوم حـاج‌سید علیمحمدوزیری مؤسس وبانی کتابخانهٔ عظیم‌وزیری یزد ـ اعلی‌الله مقامه ـ کتابخانهٔ‌خود را وقف‌آستان‌قدس فرمود. همچنین‌به‌توصیهٔ بنده دوست بزرگوار دانشمندم دکترسید صادق‌گوهرین کتابخانهٔ بسیار باارزش خویش را وقف فرمود. سپس حجةالاسلام هـرندی درکرمان، و آیت‌الله جلیلی درباختران (کرمانشاه) کتابخانه‌های خود را وقف کردند.

۲ـ ازآنجمله کشف سرقتی بودکه درنتیجهٔ‌آن بیست‌وچهارجلد قرآن بسیار نفیس مربوط‌به‌قرن دوم تاپنجم هجری ازبازارمشهد وتهران ولندن وکالیفرنیا به‌دست‌آمدکه‌دهها میلیون تومان ارزش آنهاست. چگونگی ماجرا را ضمن مقاله‌یی تحت عنـوان: «شاهکار شگفت‌انگیزی ازقـرن پنجم هجـری» کـه درمجلهٔ هنرومردم (شمارهٔ ۱۵۷ص۴۵ـ۶۵، آبان‌ماه ۱۳۵۴) چاپ شده است مذکور داشته‌ام.

در سال ۱۳۵۶ شورای دانشکدهٔ ادبیات و علـوم انسانی مشهد به‌پیشنهاد استادگرانقدر دکترغلامحسین یوسفی وتأیید شوراهـای مربـوط صلاحیت علمی بنده را برای تدریس در دوره‌های فوق لیسانس ودکترای زبان و ادبیات فارسی تصویب کرد، وتا دانشگاهها تعطیل‌نشده بود بدین خدمت اشتغال داشتم.دروسی راکه به‌بنده محول‌کرده بودند عبارت‌بود از: ۱ـ چگونگی استفاده ازنسخه‌های خطی فارسی، ۲ـ ادبیات عصرصفوی، ۳ـ فرهنگ‌نویسی فارسی.

آغاز شاعری

از سیزده سالگی جسته گریخته مصراعی و بیتی ازطبعم سرمیزد وچـون احساس ذوق شعردرخودکردم به‌مطالعهٔ روزنامه‌های نسیم‌شمال و توفیق پرداختم، واز پانزده سالگی رسماً قدم در وادی شاعری نهادم و نخستین شعرم‌که نشریافت درمذمت تریاك بودکه به‌دستور برادرم وبه‌خواهش مدیریك کارخانهٔ جوراب‌بافی که عدهٔ زیادی ازکارگرانش معتاد به‌افیون بودندگفتم وچهاربیت آن راکه‌به‌خاطر دارم این است:

تریـاك استخوان مـرا پوك می‌کند
درحالتی‌که‌کیف مـرا کوك می‌کند

دندان وصورت و تن و قد وقواره را
زرد و سیاه و لاغر و لندوك می‌کند

زین حقه‌ها کـه حقهٔ وافور می‌زند
بس مالك‌الرقاب که مملوك می‌کند

عبرت بگیر از من نالان، که گشته‌ام
بیمار رشته‌یی که مرا دوك می‌کند

سه یار ادبی

درمحیط اداری ثبت به‌ندرت بی‌سواد دیـده می‌شد و همکاران مـن غالباً فاضل ودانشمند وبعضاً شاعربودند، آشنایی ودوستی من با امیری فیروزکوهی‌از همانجا شروع شد، وبه‌وسیلهٔ او با مرحوم رهی معیری ارتباط پیداکردم وسالیان متمادی ما سه‌تن با هم مأنوس ومألوف ومعاشر ومحشور بودیم، گاهی هم برای سرگرمی وطبع‌آزمایی اشعار طرحی می‌ساختیم، دربعضی غزلها نیـز از هم یاد کرده‌ایم‌که برای مثال دوبیت از هریك می‌آورم:

امیری

گر نه لطف طبع گلچین و رهی بودی امیر — بالله از کار سخن هم دست برمی‌داشتم
جز رهی و صابر و گلچین، امیر — کس نکند فهم سخنهای من

رهی

لب فرو بستم رهی بی‌روی گلچین و امیر — در فراق همنوایان از نوا افتاده‌ام
رهی ز لاله و گل نشکفد بهار مرا — بهار من گل روی امیر و گلچین است

گلچین

گلچین ز نغمه‌های مخالف نیم ملول — تا هست با امیر و رهی همنواییم
بجز امیر و رهی همزبان نیافته‌ایم — خود این دو گوهر یکتا به دهر بس مارا

ورود به انجمن ادبی

در اواخر سال ۱۳۱۴ شمسی که نوزده سال از سنین عمرم می‌گذشت، به انجمن ادبی حکیم نظامی راه یافتم، و به سلسلهٔ استاد فقید مرحوم وحید دستگردی پیوستم. ودر آن اوقات بلکه تا آخرین روز حیات استاد، جوانترین فرد آن انجمن بودم، در آن محضر پرفیض که محل تجمع استادان سخن بود و هفته‌یی یک‌شب به‌ریاست مرحوم وحید تشکیل می‌شد، کار اساسی ومفیدی که پیش از شعرخوانی اعضای انجمن صورت می‌گرفت، مقابله و تصحیح خسمهٔ نظامی بود.[1] عشق و علاقه‌یی که بنده به کتاب خطی پیدا کردم تا رفته‌رفته در عداد کتابشناسان معدود شناخته شدم، از آنجا ناشی شد که مرحوم وحید در جلسات انجمن، قدیمترین نسخهٔ خمسهٔ نظامی راعمداً به‌دست بنده می‌داد ومی‌فرمود که بخوانم، وبنده ناگزیر بودم اشعار نظامی را از روی آن نسخهٔ کهنسال با رسم‌الخط ناآشنایی که داشت به‌صوت بلندبخوانم ودیگران بانسخه‌هایی که دردست داشتند مقابله کنندواختلاف قرآآت را مذکور دارند.

جوانی نوخاسته و محجوب وشاعری مبتدی را در محضر استاد بزرگی

۱ــ بعد ازاتمام کار نظامی دیوان جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی؛ سپس دیوان کمال‌الدین اسماعیل به‌پایان آمد وازدیوان اخیردوسه‌حرف بیشترباقی نمانده بود که‌استاد در گذشت.

چون وحید وسخنسرایانی غالباً منتهی درنظربگیرید که در خواندن ابیات سخن‌سالار گنجه با رسم‌الخط عجیب و غریب نسخهٔ خطی مزبور تا چه حد می‌بایستی اطراف و جوانب کار را بنگرد و پاس حیثیت خـود را بدارد تا کلمه‌یی را غلط نخواند ودرچنان مجمعی شرمنده وسرافکنده نشود.

این تمرین اجباری ولی ذوق‌انگیز به‌زودی برای من امری عادی‌واختیاری شد ومرا به‌کتابخانه‌ها کشانید وبه‌آنجا رسانید که علاوه برنشرمقالات فنی بسیار، چندین کتاب دررشتهٔ کتابشناسی تألیف و تدوین کنم. اینها همه از بـرکت تربیت استاد بی‌نظیر وصاحب‌نظر وحید بوده است که ازنخستین دیدار جوهر و استعداد این‌کار را در وجنات من دیده و دریافته بود.

یـك مطلب مهم دیگر کـه سرمشق استادان علـم وادب تواند بود، نحوهٔ تشویق‌آن استادبزرگ ونامدار بودکه براثرآن ازیك جوان پرشور وپرکار،تزلزل خاطر را دورکرد واعتماد به‌نفس به‌او بخشید.

ماجرا از این قرار است کـه درآذرماه سال ۱۳۱۵ شمسی استاد به‌اعضای انجمن تکلیف‌کرد تا هریك درظرف هفتهٔ آینده شعری ازقطعه یا قصیده مختوم به نتیجه‌یی اخلاقی واجتماعی دربارهٔ فصل‌خزان‌بسرایند، بنده همان شب‌که‌ازانجمن به‌خانه بازگشتم قصیده‌یی سرودم‌که درآن ایام به‌اقتضای سن‌وسالم بد نبود.

هفتهٔ بعدکه به‌انجمن رفتم، پس ازختم برنامهٔ‌مقابله وتصحیح خمسهٔ‌نظامی، مرحوم وحید پرسیدکه «شعر طرحی» راکدام یك ازآقایان ساخته‌اند؟کسی به‌این پرسش‌پاسخی نداد، ومعلوم شدکه هیچ یك شروع‌به‌ساختن شعر مزبورنکرده‌اند. مرحوم رهی معیری‌که درکنار بنده نشسته بود، چون می‌دانست در سرودن اشعار طرحی انجمن خیلی سریع دست به‌کار می‌شوم،گفت آقای گلچین ساخته است. ولی من چون تنها مانده بودم انکارکردم، ناگاه مرحوم رهـی دست درجیب بغل بنده‌کرد و اوراقی را بیرون آوردکه بریك ورق آن قصیده‌یی بـا عنوان (خزان گل) بود، و به‌مرحوم وحید نشان داد و گفت همین است، استاد فرمود: بخوانید آقای‌گلچین، ناچار شروع به‌خواندن‌کردم ووقتی‌که شعر به‌پایان رسید،به‌اعضای انجمن‌گفت: بنده‌هم‌قصیده‌یی با همین‌معانی ومضامین‌شروع کرده ونیمی‌ازآن را ساخته‌ام ولی چون آقای‌گلچین بهتر ازمن ساخته‌اند من دیگر نخواهم ساخت.

آنچه مسلم است این است که استاد هم شعرطرحی را نساخته واین سخن را محض تشویق من برزبان آورده بود. ولی در آن وقت کسی متوجه این معنی وقصد وغرض ایشان نگردید.

به‌سبب همین فرشته‌خصالی وصفات برجسته بود که چون‌آن استاد یگانه‌از میان مارفت، شعری دررثای او با دومادهٔ تاریخ سرودم که کمترفرزندی بدان‌سوز مرثیت‌گوی پدرخویش تواند بود.

بعد از فوت مرحوم وحید و قبل از آنکه فرزند وی ـ مرحوم محمود وحیدزاده ـ اقدام به‌نشرمجلهٔ ارمغان‌وتشکیل‌مجددانجمن کند، به‌پیشنهاد بنده رفقای انجمن درمنزل استاد محمدعلی ناصح گردآمدند و همانجا انجمن ادبی ایران را تأسیس کردیم[1] ونام‌آن را خودبه‌ثبت رسانیدم وتا در تهران بودم مرتباً درجلسات آن انجمن حاضرمی‌شدم.

در اواخر سال ۱۳۲۵ رئیس فرهنگستان ایران مرحوم حسین سمیعی (ادیب‌السلطنه) یکصدوبیست تن از شعرا وفضلاوادبا ودانشمندان بنام‌رابه‌عمارت فرهنگستان واقع درپشت مدرسهٔ عالی سپهسالار (شهید مطهری فعلی) دعوت کرد و انجمن ادبی فرهنگستان ایران را تشکیل داد که تا پایان عمر ادیب‌السلطنه (۱۳۳۲/۱۱/۱۶) دوام یافت.[2]

۱ـ انجمن ادبی ایران که قبلا به‌ریاست مرحوم محمدهاشم افسرسبزواری درمنزل وی هفته‌یی یک شب دایرمی‌شد، با فوت افسر در۱۳۱۹/۶/۱۸ تعطیل وبلکه منحل شده بود، وانتخاب این نام برای انجمن ناصح به‌حقوق‌کسی لطمه نمی‌زد.

۲ـ از اعضاء مؤسس اصلی وافتخاری انجمن ادبی فرهنگستان اسامی این عده را به‌خاطردارم که بدون ترتیب ذکرمی‌کنم ولی البته‌کامل نیست:

حسین سمیعی، ملک‌الشعرای بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، علی‌اصغر حکمت، میرزا احمدخان اشتری، رشید یاسمی، اسماعیل امیرخیزی، احمد بهمنیار، جلال‌الدین همایی، مطیع‌الدولهٔ حجازی، سیدحسن مشکان طبسی، محمد دانش بزرگ‌نیا، مؤیدثابتی، دکتر علی‌اکبر فیاض، امیری فیروزکوهی، رهی معیری، گلچین معانی، محیط طباطبائی، هادی حایری، عبدالرحمن‌فرامرزی، ابراهیم پورداود، دکترپرویزخانلری، دکترلطفعلی‌صورتگر، علینقی هشیار، حسن قهرمانی، سیدحسین شجره، محمدعلی ناصح، محمدعلی نجاتی، دکترمصطفی مقربی، احمدسهیلی، سیدحسین کاشانی، احمدی بختیاری، محمود هدایت، ←

انجمن مزبور دارای یك رئیس بود ودونایب‌رئیس وسه‌دبیرویك‌خزانه‌دار که به‌مدت یك سال انتخاب می‌شدند. سال اول رئیس ملك‌الشعرای بهار بود و سنوات بعد ادیب‌السلطنهٔ سمیعی، نگارنده نیز از بدو تأسیس تا پایان‌کار دبیراول ورئیس دبیرخانه بودم.

درخدمت مطبوعات

درمجلهٔ ارمغان که مرحوم وحید منتشرمی‌کرد و بهترین مجلهٔ علمی وادبی زمان خود بود، مقالات واشعار اعضای انجمن ادبی حکیم‌نظامی درج می‌شد، ولی ما خدمت مطبوعاتی دیگری هم به‌عهده داشتیم، و آن عبارت بود از اشعار فکاهی که به‌روزنامهٔ هفتگی امید به‌مدیریت سید کاظم اتحاد (سرکشیك‌زاده) می‌دادیم، اشعار ما در این روزنامه با امضاهای مستعار نشرمی‌یافت، سلندر: استاد محمدعلی ناصح بود، و قلندر: ابوالقاسم ذوقی، اجنه: سید غلامرضا روحانی، جنی: محمدعلی نجاتی، ابن جنی: عباس فرات، م،ب، شاه پریون: محمدحسن بیوك معیری (رهی)، ا،گ، سیمرغ: بنده بودم.

درآن اوقات سانسور شدید برمطبوعات حکمفرما بود، وهمان اشعارفکاهی که متضمن هیچ مطلب جدی وسیاسی یا انتقادی نبود، قبل ازچاپ در دوسه‌اداره کنترل می‌شد، به‌خاطردارم که وقتی دریك غزل فکاهی مخصوص روزنامهٔ امید این بیت را آورده بودم:

→ کاظم‌رجوی، دکتر محمود افشار، ذکائی بیضائی، صادق سرمد، دکترحسین خطیبی، حبیب یغمایی، دکتر ناظرزادهٔ کرمانی،روحی کرمانی، سیدذبیح‌الله‌امیرشهیدی، علی‌روحانی‌وصال، دکترعبدالوهاب‌نورانی‌وصال، میرزامحمدخان‌عنقا، عبدالحسین بیات، پارسای تویسرکانی، سیدعلی‌اصغر عدیلی، دکترعلی صدارت، دکتر نصرت‌الله کاسمی، سیدجعفرغضبان،مجدالعلی بوستان، حسن روحانی، احمداخگر، اسمعیل آشتیانی. سید رضا هنری، پژمان بختیاری، ناهید همدانی، صابرهمدانی، هادی‌رنجبی، علی‌اشتری، عباس فرات، عباس شهری، داناسرشت، حسن‌سمیعی، وحیدی‌کرمانشاهی،هاشمی کرمانی، ملك‌حجاری قلزم، سید هادی سینا، پرتوبیضائی، ادیب برومند،آزاد اصفهانی، محمود وحیدزاده، محمود سلیمی،کامگار پارسی

پنداشتمت طبیب دردی　　　　ناخوش‌شدم‌ودوانخوردم

یاور نظمی که طبع نظمی هــم داشت و مأمور سانسور در شهربانی بود، بیت مزبور راسانسور کرده ودرمقابل آن نوشته بود: «مریض در کشورشاهنشاهی نیست»!

اماوقتی که‌رضاشاه رفت واعلام کردند که «قلم آزادست» پروبالی‌باز کردیم، زیرا که ازدست متفقین که به‌ناحق کشور ما را اشغال کــرده بودند، دل پرخــونی داشتیم و آزادی قلم به‌ما مجال می‌داد تالااقل حرفمان را بزنیم.

دراین زمان سیدکاظم اتحاد درگذشته بود وامتیاز روزنامهٔ امیدراابوالقاسم امینی پسرخانم‌فخرالدوله وبرادرکوچك دکترعلی امینی‌گرفته بود که به‌سردبیری استاد نصرالله فلسفی منتشر می‌گشت، وبه‌خلاف سابــق نشریه‌یی بــود پرمطلب و بسیارجدی ودارای مطالب سیاسی.

ما دوستی داشتیم به‌نام عباس نعمت که از گراورسازان نامی عهد بود و امتیاز روزنامهٔ تهران‌مصور را داشت کــه می‌خواست منتشر کند، همان دوستان و همکاران امیدفکاهی‌گردهم آمدیم وتهران‌مصور را بجای آن به‌راه انداختیم‌واحمد دهقان راکه جوانی فعال بود سردبیر روزنامه کردیم، ولی این‌بار اشعارمان بعضاً فکاهی وبیشترسیاسی وانتقادی واجتماعی بود.

وقتی که در حکومت قوام‌السلطنه امتیازکلیهٔ جراید و مجلات لغو شد، از آنجاکه عباس نعمت برای تجدید امتیاز واجد شرایط نبود، نــام تهران‌مصور و امتیازآن نصیب احمددهقان شد وبعداً به‌صورت مجله درآمد. در این دوره غیر ازبنده ورهی معیری هیچ یك از دوستان حاضربه‌همکاری نگردید.

بجز امید وتهران‌مصور، بنده بااین‌روزنامه‌ها نیزیا درتمام مدت ویا نیمی‌از دوران انتشارشان همکاری داشته‌ام: قیام ایران، خبردار، باباشمل،[1] توفیق،صدای ایران، ملانصرالدین، افق، بهرام، علی‌بابا، دیده‌بان، واشعارم در جراید مزبور با

۱ــ دراینجا این توضیح ضروری است‌که باباشمل یك‌دوره منتشر شد و بعدکارش به‌تعطیل انجامید؛ ودورهٔدوم که انتشاریافت، ازنویسندگان وشاعران قبلی هیچ‌یك بامهندس رضا گنجه‌یی‌مدیرآن همکاری نکرد، حتی رهی‌معیری، دربن دوره بجز دویا سه قطعه شعر که ازمهندس‌الشعرا وشیخ سرنا درج شده، مابقی اشعار دربست ازبنده است.

این امضاها درج می‌شده است: سیمرغ، سجاف دفتر، اشعرالممالك، هالو، سارق دیوان،[1] نوچه، لجباز، بچه مکتبی، شیخك، یقنعلی، گل‌آقا،[2] ا،گ.

مجموع اشعار عصری من که با امضاهای مزبور نشریافته است ازپنجهزار بیت بیشتر است، و در پایان دیوان چند قطعه ازآنها را برای نمونه خواهم‌آورد.

این مبارزهٔ قلمی تا پایان سال ۱۳۳۰ که مصادف با زمامداری مرحوم دکتر محمد مصدق بود همچنان ادامه داشت، وازآن پس به‌مدت دوسال تصدی صفحهٔ ادبی مجلهٔ تهران‌مصور راکه مشتمل برمطالب متنوع ومنتخب از نظم ونثرقدیم وجدید وتحقیقات ادبی‌بود وعنوان: (گلگشت وتماشا) داشت، عهده‌دار گردیدم. این صفحه را پیش‌ازنگارنده استادگرانقدر و دانشمند دکترذبیح‌الله صفا مینوشت.

باکودتای‌آمریکایی ۲۸مرداد ۱۳۳۲وبه‌وجود آمدن سازمان امنیت(ساواك) رفته‌رفته قلم‌ها شکسته وزبانها بسته شد، و ازآن پس بنده دست به‌یك سلسله کار-های تحقیقی ونشر مقالات ادبی، فنی، تاریخی،کتابشناسی زدم وتاکنون بیش از یکصد مقاله از نگارنده در مجلات علمی و ادبی مفصلةالاسامی ذیل مسطور و در سه‌مجلد «فهرست مقالات فارسی» مذکورست:

ارمغان، مهر، دانش، یغما، وحید، سپاهان، گوهر، فرهنگ ایران زمین، هنرومردم،آستان‌قدس‌رضوی، فرهنگ‌خراسان، دانشکدهٔ ادبیات تهران، دانشکدهٔ الهیات مشهد، دانشکدهٔ ادبیات تبریز، دانشکدهٔ ادبیات مشهد، هلال پاکستان، پارس پاکستان، آریانای افغانستان.

تخصص و علاقهٔ شخصی:

۱ـ نسخه‌شناسی وکتابشناسی (=فهارس کتب خطی ومقالات متعدد،...)
۲ـ تذکره‌شناسی (=دوجلدکتاب تاریخ تذکره‌های فارسی)
۳ـ ادبیات فارسی وتطور شعردرعصرصفوی (=مکتب وقوع وغیره)

۱ـ امضای سارق دیوان مخصوص اشعاری بوده است که با اقتباس و تضمین از آثار اساتید سلف ساخته میشده.

۲ـ بعدها دوست بسیار عزیز شاعرم عبدالرحمن پارسای تویسرکانی با این امضا مقالات سیاسی می‌نوشت.

۴ــ نثر فارسی (= لطائف‌الطوائف، مزارات بخارا، شــرح دیباچهٔ انیس‌الارواح)

۵ــ هند شناسی (= تذکرهٔ کاروان هند، تعلیقات تذکرهٔ میخانه، مقالات مختلف).[۱]

تألیف و تصحیح متون

در خلال این احوال با قلت بضاعت وعدم استطاعت کارهای دیگری نیــز به‌شرح ذیل کرده‌ام که هرگاه یکی از آنها در پیشگاه صاحبنظران و ارباب فضل و ادب مقبول افتد؛ می‌توان گفت که کاری کرده و به‌اجر خود رسیده‌ام:

الف: تألیف و تحقیق

۱ــ تدوین کتاب «گلزار معانی» که مجموعه‌ایست حاوی نخبهٔ آثار مشاهیر علم وادب ایران وخوشنویسان زمان در دورهٔ جنگ جهانی دوم (۱۳۱۸-۱۳۲۴) به‌خط خود ایشان که بعداً با افزودن عکس نویسندگان و تراجم برخی از آنان، همچنین تاریخ ومحل ولادت ووفات ومدفن تکمیل شده ودرهشتصد ویازده‌صفحه بسال ۱۳۵۲ به‌چاپ عکسی افست نشریافته است.

۲ــ رسالهٔ تحقیقی «گلشن راز وشروح مختلف آن» در ذکرپنجاه شرح و نقد هریك با معرفی نسخه‌های شناخته شده، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۴، دفتر چهارم نسخه‌های خطی (ص۵۳-۱۲۴).

۳ــ «شهرآشوب درشعرفارسی» مشتمل برتراجم شهرآشوب‌سرایان‌وشهرآشوبهای آنان، چاپ تهران در ۱۳۴۶ (۶+۱۷۸ صفحه با حروف ریــز) ناشر: مؤسسهٔ چــاپ و انتشارات امیرکبیر، (پس از نشر ایــن کتاب با استقصای بیشتر

۱ــ ازآنجا که به‌هندشناسی معروف وبدین صفت موصوف بوده‌ام، به‌خواهش‌بعضی از استادان دانشکدهٔ ادبیات تهران یا فضلا و دانشمندان هند و پاکستان، تاکنون چندین رسالهٔ دکتری دانشجویان شبه‌قاره زیرنظر نگارنده تنظیم وتدوین شده‌که ازآنجمله‌است: احوال وآثار شیخ ابوالفیض فیضی آگره‌یی، احوال‌وآثار حاجی محمدجان‌قدسی‌مشهدی، تذکره‌نویــی فارسی درهند وپاکستان.

شهرآشوبهای دیگری به‌دست آورده‌ام که ذخیره‌یی است برای چاپ دوم).

۴ـ دومجلد «تاریخ تذکره‌های فارسی» که بهترین کتاب سال شناخته شد، چاپ دانشگاه تهران در ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰، (درین کتاب پانصد وبیست ونه تذکره معرفی و نقد شده و شامل دو هزار و یکصد صفحه است متضمن احوال و آثار تذکره‌نویسان ونمونه‌های تراجم).

۵ـ «مکتب وقوع در شعرفارسی» چاپ بنیاد فرهنگ ایران در هفتصد و دوازده صفحه بسال ۱۳۴۸ (براین کتاب درحدود یکصد و پنجاه صفحه تکمله و استدراك به‌خط خود درحواشی افزوده‌ام).

۶ـ شرح «دیباچهٔ انیس‌الارواح» در موسیقی با شواهد منظوم،[1] ضمیمهٔ مجلهٔدانشکدهٔ ادبیات مشهد، شمارهٔچهارم، سال چهارم، زمستان ۱۳۴۷ (ص۲۲۰ـ ۲۷۵).

۷ـ «تذکرهٔ پیمانه» این کتاب ذیلی است برتذکرهٔ میخانه و مشتمل است برشصت ودو ساقینامه با ذکر احوال دقیق سرایندگان آنها (۱۷+۶۲۱ صفحه) چاپ دانشگاه مشهد در۱۳۵۹

۸ـ «فرهنگ‌دیوان‌صائب»مشتمل برترکیبات، کنایات، مجازات،استعارات، اصطلاحات، امثال و حکم، متضمن شانزده هزار بیت شواهد لغوی که زیر چاپ است وجزء انتشارات مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی منتشرخواهد شد.

۹ـ تذکرهٔ «کاروان‌هند» دراحوال وآثارشعرای عصرصفوی که به‌هندوستان مسافرت یا مهاجرت کرده‌اند.

ب ـ تصحیح و تحشیهٔ متون

۱۰ـ «لطائف‌الطوائف» تألیف فخرالدین علی‌صفی بیهقی در ۹۳۹ هجری که در ۳۳+۴۶۲ صفحه به‌سرمایهٔ شرکت نسبی اقبال و شرکاء تاکنون‌چهار بار در تهران به‌طبع رسیده است: چاپ اول در۱۳۳۶، چاپ دوم در ۱۳۴۶، چاپ سوم

۱ـ انیس‌الارواح تألیف میرزا ابراهیم بن‌کاشف‌الدین محمدیزدی است که به‌نام شاه‌عباس اول نوشته ومشتمل است بریك مطلع وسه‌مقصد و یك خاتمه، ولی تنها دونسخه از دیباچهٔ آن در دست است که نثرآن فنی و به‌روش براعت استهلال است.

در ۱۳۵۲. چاپ چهارم در ۱۳۶۲

۱۱ـ «تاریخ ملازاده» درذکرمزارات بخارا تألیف احمدبن محمودبخاری درربع اول قرن نهـم هجری، چاپ تهران در ۱۶+۱۱۱ صفحه به‌سال ۱۳۳۹، ناشر: کتابفروشی ابن‌سینا.

۱۲ـ «تذکرهٔ میخانه» تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در ۱۰۲۸ هجری که در۴۴+۱۰۱۱ صفحه به‌سرمایهٔ شرکت نسبی اقبال وشرکاء بسال ۱۳۴۰ در تهران به‌طبع رسیده است. (حواشی و تعلیقات بنده براین کتاب از متن افزون است).

۱۳ـ رساله «دربیان‌کاغذ ومرکب و رنگهای الوان» با مقدمه و حواشی و شرح لغات واصطلاحات، ضمیمهٔ نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز، شمارهٔ سوم،سال چهاردهم، پاییز ۱۳۴۱ (ص۲۸۷ـ۳۱۰)، (این رساله ازمتون کهن است).

۱۴ـ «تذکرهٔ منظوم رشحه» سرودهٔ محمد باقر رشحهٔ اصفهانی در ۱۲۵۰ ه‍.ق. چاپ تهران در ۱۴+۱۰۰ صفحهٔ بسال ۱۳۴۴، ناشر: مؤسسهٔ چاپ‌وانتشارات امیر کبیر.

۱۵ـ «کنوزالاسرار و رموزالاحرار» شرح منظوم «السوانح فی‌العشق» تألیف شیخ ابوالفتوح احمد غزالی طوسی[1] ضمیمهٔ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تهران، شمارهٔ چهارم، سال چهاردهم، فروردین ۱۳۴۶ (ص۱ـ۵۳).

۱۶ـ رساله در احوال «آل بنجیر» مستخرج از عـرفات‌العاشقین، ضمیمهٔ مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات مشهد، شمارهٔدوم، سال پنجم، تابستان ۱۳۴۸(۱۹۱ـ۲۲۳).

ج. نسخه‌شناسی وکتابشناسی

۱۷ـ فهرست مجموعه‌های خطی کتابخانهٔ مجلس (دویست و شش مجموعه مشتمل برهزار و دویست عنوان) چاپ دانشگاه تهران به‌سال ۱۳۴۶ در دفتر پنجم نسخه‌های خطی (ص۱۵۳ـ۲۰۳).

۱ـ نسخهٔ خوبی ازاین رساله راکه به‌خط محمود رومی مورخ ۸۸۴ هجری وبه شمارهٔ ۶۱۵ درکتابخانهٔ آستان‌قدس رضوی محفوظ است، در سالنامهٔ کشور ایران، سال بیست‌ویکم (۱۳۴۵ش) ص۳۰۵ـ۳۲۶ چاپ کرده‌ام.

۱۸- فهرست قسمتی از کتب خطی کتابخانهٔ مرحوم عبدالحسین بیات (در معرفی هفتاد و هشت کتاب ومجموعه مشتمل بردویست ونود وشش عنوان) چاپ دانشگاه تهران به‌سال ۱۳۴۸ در دفترششم نسخه‌های خطی (ص۶۳-۱۱۷).

۱۹- جلد هفتم فهرست کتب خطی آستان‌قدس رضوی (تاریخ و ادبیات) در دومجلد (معرفی هزارودویست نسخه در هزار وپانزده صفحه) چاپ مشهد در ۱۳۴۶.

۲۰- راهنمای گنجینهٔ قرآن آستان‌قدس، در معرفی دویست و پانزده قرآن (۱۲+۳۷۳ صفحه) چاپ تهران (چاپخانهٔ بانک‌ملی) در۱۳۴۷.[۱]

۲۱- جلدهشتم فهرست کتب خطی آستان‌قدس (علوم ریاضی) شامل پانصد وسی وسه صفحه درمعرفی ششصدوشصت‌وسه فقره از کتب ورسایلی که درین علم نوشته شده است. چاپ مشهد در ۱۳۵۰.

۲۲- جلد نهم فهرست کتب خطی آستان قدس (فرهنگنامه‌ها) که درسالهای ۱۳۴۸-۱۳۴۹ تألیف‌شده و آماده‌برای‌چاپ است(نسخهٔ منحصراین اثر به کتابخانهٔ آستان قدس سپرده شد، ولی پس‌از کناره‌گیری بنده معلوم نشد چه‌شده است)!

د- تصنیف

۲۳- «مجموعهٔ‌اشعار عصری» بالغ برپنجهزاربیت که تمام آنها درجرایدی که سبق ذکریافت چاپ شده است.

۲۴- «دیوان» مشتمل برپنجهزاربیت از انواع شعر که قسمتی ازآنها درین دفتر به‌چاپ رسیده است.

۱- گنجینهٔ قرآن مزبور را بنده بسال ۱۳۴۶ در دوسالن بزرگ فوقانی‌دارالزهد با همراهی ومساعدت آقای باقر پیرنیا نایب‌التولیهٔ وقت تشکیل داده بودم که مشتمل بود بردویست وپانزده جلد از نفیس‌ترین قرآنهای قرن دوم تا پایان قرن سیزدهم هجری در اندازه‌های مختلف که شهرت ومعروفیت جهانی یافت، و جهانگردان و دانشمندان خارجی فیلمها ازآن برداشتند، این نمایشگاه عظیم‌اسلامی در دورهٔ آقای حسن‌زاهدی‌نایب‌التولیهٔ بعدی برچیده شد.

هـ ـ حواشی

مطلب دیگری کـه باید عرض کنم این است که در طول مدت چهل سال با تلاش و کوشش بسیار سیصدوپنجاه جلد تذکره جمع آوری کردم وبه‌مرور برتعداد زیادی از آنها حواشی مفصل در تصحیح اشتباهات تذکره‌نویسان نوشتم. عاقبت این مجموعهٔ بی‌نظیر را در مهرماه سال ۱۳۵۳، براثر احتیاج، به‌دانشکـدهٔ الهیات مشهد به‌ثمن بخس یعنی چهل وپنجهزار تومان فروختم، چندی بعد استاد دانشمند آقای دکتر علی‌اکبر شهابی رئیس وقت دانشکدهٔ مزبور پیشنهاد کرد که حواشی خود را استخراج نمایم تا به‌هزینهٔ دانشکده چاپ شود که فایدهٔ عام داشته باشد و حق‌التألیف دریافت دارم، ولی به‌علت افسردگی خاطر نتوانستم ایـن پیشنهاد را اجرا کنم.

خوشه‌چینی

علاوه برشعرا و دانشمندانی که ازدوستان نزدیك منند وهریك به‌سببی‌حقی برگردنم دارند، از محضر پرفیض و برکت بزرگان علم و ادب و عرفان: علامه میرزامحمدخان قزوینی،علی‌اکبر دهخدا، ملك‌الشعرای‌بهار، عباس اقبال آشتیانی، محمدباقر الفت اصفهانی، سید محمدغمام همدانی، حاج آقا محمد فیاض‌همدانی، میرزامحمدخان عنقا، مهدی الهی قمشه‌یی، شیخ محمدرضا توفیق یزدانی بهره‌ها برده و روزگاری با میرزا احمدخان اشتری، میـرزا محمد علیخان بامداد، احمد بهمنیار، جـلال‌الدین همایـی رحمةالله علیهم‌اجمعین در معیت بعضی از دوستان جلسات هفتگی سیار داشته‌ایم و از خرمن فضل و دانش آن بزرگان آگاه به‌نحو دلخواه خوشه‌چینی‌ها کرده‌ام. متأسفانه این جلسات دربهار سال ۱۳۳۰ باشکستگی سراستخوان ران مرحوم بامداد که براثر برخورد با دوچرخه رخ داد و منجر به فوت وی‌گردید (۱۳۳۰/۵/۲۸) به‌تعطیل انجامید.

سیروسفر

سفرهای من درداخل کشور عبارت بوده است از: اصفهان، فارس، کرمان،

خوزستان، خراسان، گرگان، گیلان، مازندران، قزوین، زنجان، قم، کاشان، اراك، یزد، نایین.

سفرهای خارج: عـراق (عتبات عالیات)، اردن، سوریه، لبنان، انگلستان، وبه کشور اخیر برای معالجه رفته‌ام.

خانواده

من دریك خانوادهٔ بسیار متدین ومذهبی پا به‌عرصهٔ وجود نهاده وچهارمین فرزند خانواده‌ام. دو برادرویك خواهر ازخود بزرگتردارم ویك‌خواهر کوچکتر. به‌نامهای محمدتقی، محمود، آمنه مدعوبه ایران، فاطمه مدعوبه فخرالزمان، پدر ومادرم (مرحوم میرزا علی‌اکبر و مرحومهٔ ربابـه «نورالسادات») در امر عبادات فرزندانشان خیلی سختگیر بودند، نماز گزاردن وروزه‌گرفتن ما ازعهد خردی‌اگر چه تمرینی برای دورهٔ تکلیف بود ولی با شدت اعمال می‌شد، خواهر بزرگم که حق تربیت به‌گردنم دارد، درمسائل دینی تبحرکامل داشت، از همسر اولم(اکرم) که فقط چهارسال با هم به‌سر بردیم یك دختر و یك پسر دارم به‌نامهای پروین و پرویز که هردوازدواج کرده‌اندوفرزندانی دارند، وگاهی‌تفنناً شعری‌هم‌می‌سرایند. از همسر دوم (آفاق) که چراغ خانــه‌ام بدو روشن است سه‌پسر به‌نامهای پرتو، پیروز، علیرضا ویك دختر به‌نام پروانه دارم، و بجز علیرضاکه هنوز دانش‌آموز است بقیه ازدواج کرده‌اند و فرزندانی دارند، در حــال تحریر نوادگانم ده تن هستند.

باانیکه درخانوادهٔ ما عمرها طولانی بوده است (پدرومادر هریك نودسال، جده صدوده سال، خواهر بزرگ هشتاد سال که براثر زمین‌خوردگی درگذشت. برادر بزرگم نیز اکنون هشتاد سال دارد وبحمدالله سرحال و با نشاط است) من از شصت سالگی براثر کار زیاد و تحمل مشقات بسیار، بکلی ازپای درآمده‌ام و چندسال است به‌انواع بیماریها مبتلا هستم که در رأس آنها حساسیت پوست‌قرار دارد، و با وجود این بیماری که چندبار مرا تا سرحد مرگ کشانده است، غذای من خیلی محدود است وجزبه‌ندرت وبا احتیاط کامـل نمی‌توانم دارویی مصرف کنم وگرنه باعث تشدید بیماری و دردسر بیشتر خواهد شد.

شگفت است که درچنین وضع وحالی که «کابوس مرگ برسرمن سایه‌افکن است» به‌فکر جمع اشعار وترتیب دیوان افتاده‌ام.

شیرازهٔ کتاب حیاتم زهم گسیخت — من‌غم‌خورم که دفتر اشعارم ابتر است
ما می‌رویم ومی‌رود اوراق ما به‌باد — کاینها برای کاغذ عطار درخوراست

دارائی

به‌قول حکیم رکنا مسیح کاشانی

آن روز که‌کار همه می‌ساخت خداوند — ما دیر رسیدیم و به‌کاری نرسیدیم

تنها چیزی که ازمال دنیا پس ازیك عمرخدمت وزحمت وجان کندن دارم، چهاردانگ ونیم ازیك خانهٔ محقر ومخروبه است که چون وجود علیل و فرسودهٔ خودم‌مرمت‌پذیر نیست، و ازنزول هربرف وباران دلهرهٔ آن دارم که مبادا برسر زن وفرزندم فروریزد.

اهل‌معنی‌همه گربی‌سروسامان‌چومنند — بازگشتیم ز گلچین معانی بودن

مشهد، به‌تاریخ سه‌شنبهٔ نهم شهریورماه۱۳۶۱ برابریازدهم
ذیقعدهٔ ۱۴۰۲ هجری قمری
احمد گلچین معانی



تنی چند از اعضاء انجمن ادبی حکیم نظامی در خرداد ماه ۱۳۲۰

ایستاده از راست به چپ ۱. محمد علی نجاتی ۲. عبدالرحمن پارسای تویسرکانی ۳. احمد سهیلی خوانساری ۴. احمد گلچین معانی ۵. استاد سید صبحان صابر همدانی ۶. زین العابدین خدمتگزار انجمن.

نشسته از راست به چپ ۱. سید کریم امیری فیروزکوهی ۲. میرزا محمد علی عبرت مصاحبی نائینی ۳. استاد وحید دستگردی ۴. تقی بینش آذرلی.

غزلیات

بیم و امید

یارب از رحمت رها از قید زحمت کن مرا
فـارغ از بیم و امید رنج و راحت کن مرا
آنچه می‌پویم مجازست آنچه می‌جویم مجاز
روی دل زین گمرهی سوی حقیقت کن مرا
در دل تـاریکم افکن از تجلی پرتوی
همچو آیینه سراپا غرق حیرت کن مرا
زین نحوست‌بـار عمر عاریت در زحمتم
مرگ راحت بخش و ازاهل سعادت کن مرا
گرچه باشد نامهٔ من چون دل کافر سیاه
همچو مؤمن روسفید اندر قیامت کن مرا
گر بسوزانی بجان و دل سزاوارم، ولیك
من گنه گر می‌کنم، باری تو رحمت کن مرا
تا مگر زین مرتبت برآسمان ساید سرم
آستان بـوس در شاه ولایت کن مرا
رستگاری‌خواهی ار گلچین‌بگو از روی‌صدق
گمرهم یارب به سوی خود هدایت کن مرا

پاییز ۱۳۱۷

توانگر و درویش

به سیری گر تواند گرگ، دست ازمیش بردارد
توانگر نیز چشم از بهرهٔ درویش بردارد
ز انواع نعم درویش مستغنی شود، روزی
کزین خوان کرم هر کس نصیب خویش بردارد
درین مهمانسرا هرکس فراتر پای بگذارد
به جور از زیردستان لقمه خواهد بیش بردارد
کس از بیگانه کی خواهد حقوق آشنایی را
تواند خویش اگر باری ز دوش خویش بردارد
نداری طاقت زحمت مجو راحت، که کار آگه
چو راحت بیش خواهد بار زحمت بیش بردارد
بر او سرمنزل مقصود ارزانی، کسه بتواند
به همت سنگ راه خویش را از پیش بردارد
به نرمی کوش گلچین تا زبان خصم بربندی
بخوان افسون چو خواهی مار دست از نیش بردارد

اردیبهشت ۱۳۱۴

برق خرمن

چنان به دوستیت خاطر ایمنست مرا
که گوش بی‌خبر از حرف دشمنست مرا
مزن به خرمنم آتش، که خود به دوری تو
نفس ز سوز درون برق خرمنست مرا
به گریه هم گرهی وا نشد ز عقدهٔ دل
دگر چه جای گریبان دریدنست مرا
اگرچه دست من ای گل به دامنت نرسید
ولیك جای تو خالی به دامنست مرا
بهار حسن تو باید مرا نه خرمن گل
که تا کنار منی گل به خرمنست مرا

مقیم میکده‌ام سر به زیر از آن دارم
که بار منت ساقی به گردنست مرا
درین بهار کز آن نوگلم جدا گلچین
چه التفات به گلهای گلشنست مرا

فروردین ۱۳۱۵

خندهٔ گل

درون سینه دلم یك نفس نمی‌ماند
اسیر کیست که در این قفس نمی‌ماند؟
ز نامرادیم این بس که آرزوی دلم
بـه آرزوی دل هیچکس نمی‌ماند
از آن نفس که تو آرام‌بخش جان‌رفتی
قرار در دل من یك نفس نمی‌ماند
ز روزگارم‌ازان‌خواهشی بغیرتو نیست
که بـا وجود توام ملتمس نمی‌ماند
به ساحت دل عاشق هوس ندارد راه
چو عشق ریشه دواند هوس نمی‌ماند
کسی که‌خضر رهش‌نیست‌غیرصدق‌طلب
دمی ز قافلهٔ شوق پس نمی‌ماند
چنانکه خندهٔ گل بی‌بقا بود گلچین
نشاط عهـد جوانی به کس نمی‌ماند

مهرماه ۱۳۱۵

جفای خار

چه شد که دشمن این دوستدار دیرینی
ترا که گفت که دشمن به‌دوست‌بگزینی
مگر به تلخی جان دادنم رضا بدهی
وگرنه بی‌تو چه سازم‌که جان شیرینی
در آتش ار بنشانی، چو عود بنشینم
به دیده گر بنشانم، چو اشك ننشینی
ببند الفت از اول به دشمنان ای دل
که غیر دشمنی از دوستان نمی‌بینی
گلست یار ورقیب‌است خار او گلچین
جفای خار ترا می‌سزد که گلچینی

آبانماه ۱۳۱۵

پست و بلند

تا کی از غفلت توان شد پای بند روزگار
چند گردد عمر، صرف چون و چند روزگار
دیگرم چیزی درین عالم نباشد دلپسند
بسکه دلگیرم ز وضع ناپسند روزگار
همچو من افتاده‌یی را میکند پامال جور
رام بهر سرکشان باشد سمند روزگار
حرمت آزادگان را پاس از آن دارم که نیست
مردم آزاده را سر در کمند روزگار
می‌توان از پند پیران کهن پیچید سر
لیك نتوان کرد سرپیچی ز پند روزگار
می‌شود در عهد پیری پست بالای بلند
تا ببیند هرکسی پست و بلند روزگار
دیده‌ام گلچین ز اهل روزگار از بس گزند
بعد از اینم نیست پروا از گزند روزگار

بهمن‌ماه ۱۳۱۵

همای عشق

تا پرده زان جمال دلارا گرفته‌یی
رونق چو مهر در همه دنیا گرفته‌یی
کی بود در تصرف کس خانهٔ دلم؟
تنها تویی که در دل من جا گرفته‌یی
عجز و نیاز کس نکند در دلت اثر
با این غرور حسن، کجا را گرفته‌یی
چون‌جام‌می‌دلم‌شده‌لبریزخون که‌دوش
از دست غیر، ساغر صهبا گرفته‌یی
ای سروناز، دست ازین سرکشی‌بدار
با ما اگر طریق مدارا گرفته‌یی

بر استخوان ما بنشین ای همای عشق — از چیست سایه از سر ما واگرفته‌یی
بیرون زمانی از دل تنگم نمیروی — ای‌غم چه الفتی است که با ما گرفته‌یی
گلچین به رغم بلبل خوش‌نغمهٔ چمن — مهر خموشی از لب گویا گرفته‌یی

اسفندماه ۱۳۱۵

عشق و امید

وصلش نوید بود دل ناامید را — مردیم و کس نداد به ما این نوید را
درجلوه‌گاه حسن که چشم دلست باز — کی حاجت نظر بود ارباب دید را
شدموی‌ماسپیدو بجزموی‌وروی‌دوست — نشناختیم نقش سیاه و سپید را
غیراز زبان‌من‌سخنی ساخته‌است ویار — بسته است بر رخم درگفت و شنید را
بیند به پشت‌گرمی مهرش مرا رقیب — چونانکه خواجه‌یی نگرد زرخرید را
درچشم‌مایکیست‌حضوروغیاب دوست — از غیر پرس فرق نهان و پدید را
گلچین ره کمال بپوی و رها مکن — یکدم ز دست، دامن عشق و امید را

تابستان ۱۳۱۶

روی دلگشا

زجان چه سود دلی را که در هوای تو نیست
به تن چه کار سری را که خاك پای تو نیست
ز چشم بد نرسد تا گزند روی ترا
دعای کیست که چون سایه در قفای تو نیست
حدیث گل نتوان کرد پیش رخسارت
که گل به خرمی روی دلگشای تو نیست

به تیغم ار بزنی راضیم، ولی چه کنم
رضای خاطر من موجب رضای تو نیست
اگرچه از دل و جان بر سر وفای توام
کسی بغیر من آزرده از جفای تو نیست
ز جورت اینهمه نالیدم و ندانستم
که رحم در دل بیگانه‌ازوفای تو نیست
ز آشنایی غم چیست شکوه‌ات گلچین
هزار شکر که بیگانه آشنای تو نیست

شهریور ۱۳۱۶

نوای آشنا

آشنایی در جهان جز غم کجا باشد مرا
ناله‌های دل نوای آشنا باشد مرا
روشنی در کار من همچون شب دیجور نیست
تیره‌بختی ز ابتدا تا انتها باشد مرا
نیست جز آیینه همچون طوطیم یك همزبان
نیست غیر از دل اگر یك همنوا باشد مرا
دست از آنرو بایدم شست از هزاران آرزو
کانچه محرومی است در عالم، مرا باشد مرا
گرچه در هر راهی آمد بارها پایم به سنگ
از جهالت همچنان سر در هوا باشد مرا
با کم‌آزاری چنین آزار گردون می‌کشم
وای اگر مور ضعیفی زیر پا باشد مرا

گر چو گل بخت شکفتن باشدم در این چمن
اینهمه چون غنچه دلتنگی چرا باشد مرا
آید از کنج قناعت گنج استغنا بدست
سیری چشم و دل از این کیمیا باشد مرا
از کدورتهای عالم نیست روگردان دلم
همچو آیینه ز خاکستر جلا باشد مرا
با وجود عشق از دنیا و عقبی فارغم
در دوعالم عشق باشد عشق، تا باشد مرا
ایکه دایم تحفهٔ غم می‌فرستی سوی من
غم کجا دور از دل دردآشنا باشد مرا
تا ننازی بیش ازین بر پیچ و تاب زلف خویش
کاش می‌دیدی چه پیچ و تابها باشد مرا
پرده داری چیست گلچین کز سرشك پرده در
راز دل چون شمع محفل برملا باشد مرا

تیرماه ۱۳۱۶

می نخوت

هنوز از می نخوت من وتو مدهوشیم
چه خامی‌است که بایکدگر نمی‌جوشیم
بگوی‌وبشنو وخوشدار دل، که تانگری
به خوابگاه عدم خفته‌ایم و خاموشیم
چرا نه ما و تو در یاد یکدگر باشیم
که تا زدی مژه از یادها فراموشیم
دریغ و درد که الفت به‌کلفت انجامید
که‌نیش‌خورده‌ودلریش‌از آن‌لب‌نوشیم
در آتش غم او چون سپند سوخته‌ایم
کز آه وناله گذشته است کاروخاموشیم
وفای ما کند افزون جفای او گلچین
دگر من و تو به‌پاس‌وفا چه می کوشیم

اسفند ۱۳۱۶

آبدندان

چون صبا گر راه در این تنگ میدانم نبود
جز فضای لامکان میدان جولانم نبود
از سر و سامان من بگذر، که در بزم وجود
غیر آه و اشك همچون شمع سامانم نبود
دوریم از جمع بر طاق فراموشی نهاد
زان کسی آگاه از حال پریشانم نبود
بود با افکار خویشم گر مجال همرهی
چون اسیران قفس سر در گریبانم نبود
دامن خضر طریقی را نیاوردم بدست
من که جز سرگشتگی در این بیابانم نبود
از قناعت‌پیشگی و سیرچشمی هیچگاه
اندرین مهمانسرا اندیشهٔ نانم نبود
آسمان تلخ روی میهمان‌کش را بخوان
گر همه بود آبدندان، باب دندانم نبود
گرچه جز آهم نبود از مال دنیا در بساط
خون دل میخوردم آن روزی که مهمانم نبود
حاسدان را نیست جز کین هنرمندان به دل
زان چو یوسف. بهره‌یی از قرب اخوانم نبود
زندگانی را به پایان بردم از تأیید عشق
ورنه هرگز مرگ دور از جسم بی‌جانم نبود
گر نکردم جان نثار مقدمت، عذرم بجاست
تا تو بودی در برم عضوی به فرمانم نبود
در بهاری اینچنین گلچین من حسرت‌نصیب
بهره جز خار دل‌آزار از گلستانم نبود

اردیبهشت ۱۳۱۷

از ما گذشت

عمر ما کوتاه‌دستان در غم دنیا گذشت
خوب یا بد بود دور زندگی، از ما گذشت
دور شادی بود عهد کودکی، لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب، اما گذشت
چون نخواهد از جهانی آرزو برداشت دل؟
آنکه خواهد ازجهان امروز یا فردا گذشت
طعم شادی زان ندانستم که در بزم وجود
لحظه‌یی در بی‌غمی نگذشت برمن تاگذشت
جز به منزلگاه خاموشان نبود آسودگی
خرم آن رهرو کزین مأوای پرغوغا گذشت
کهکشانی را که دیدی در فضای بی‌کران
گرد بادی بود کز دامان این صحرا گذشت
در جهان اهل گذشت ار بود، دنیادار بود
گرچه‌نگذشت ازپشیزی، لیکن‌از دنیاگذشت
با همه بی‌دست و پایی شاعر معنی‌شکار
بر براق فکرت از نه گنبد مینا گذشت
روی در دلهاکن ای مسکین که‌گلچین عاقبت
زد در دلها، به نومیدی چو از درها گذشت

خرداد ۱۳۱۷

جلوهٔ شرار

تاگل بجان نسوخت، گلابی‌ندیدکس — تا خون رز نریخت، شرابی ندیدکس
همچون دومغز دردل‌یك‌پوست‌بوده‌ایم — در بین ما و دوست حجابی ندیدکس

چونانکه ازخیال تو فارغ سری نبود — در چشم عاشقان تو خوابی ندید کس
حیرت چه می‌کنی زغلط بخشی زمان — در کار روزگار، حسابی ندید کس
ریزش مدار چشم ازین آسمان خشك — آبی به موج‌خیز سرابی ندید کس
همچون شررشدیم به‌یك جلوه ناپدید — از ما بجز ایاب و ذهابی ندید کس
منعم مکن ز گریه به دیدار دوستان — بی‌گریه در بهار سحابی ندید کس
گلچین جهان ازان نبود جای زندگی — کآسایشی به هیچ خرابی ندید کس

تابستان ۱۳۱۷

اشك موج‌خیز

عمر باقی مانده را در کار هجران می‌کنم
مرگ را برخود بدین تقریب آسان می‌کنم
همچو شمعم آه‌جانسوزست واشك موج‌خیز
در بساط دهر اگر کاری بسامان می‌کنم
عقده‌یی کز جور آن گل دارم، از پاس حیا
در دل تنگش بسان غنچه پنهان می‌کنم
آنکه بی‌اندك خلافی رفت و از یادم ببرد
کی کند باور که من یادش فراوان می‌کنم
پرده‌داری تا بکی با پرده‌سوزیهای عشق؟
کار خود یکرویه با آن دشمن جان می‌کنم
تا نیفتد در سرم یاد بهار زندگی
در خزان گل تماشای گلستان می‌کنم
چون سر زلف سخن را می‌کنم مشاطگی
خاطر از یاد سرزلفی پریشان می‌کنم

بیم آن دارم که از من دفتری ماند سفید
بسکه شعر خویش را خارج ز دیوان می‌کنم
گر نصیبی زینجهانم نیست گلچین نیست غم
کز دو عالم صلح با طبع سخندان می‌کنم
تابستان ۱۳۱۷

رنج و راحت

تا سخن هست ملالی به سخندان نرسد
بی سخن درد سخنگوی بـه درمان نرسد
کم ز مرغان چمن نیستم از شور و نوا
گرچه دستم به گل و پا به گلستان نرسد
پیش آن چشم سخنگو چه دهم عرض سخن
نیست نقصانی اگر زیره به کرمان نرسد
نگـرد گاه بگاهم ز پـریشان‌نظری
بـه پریشان بجز از رزق پریشان نرسد
دامنش گر نه به دامان قیامت بسته‌است
از چه رو این شب دیجور به پایان نرسد
رنج و راحت به جهان لازم و ملزوم همند
نیست ممکن که ترا این برسد وان نرسد
گرنه افتادگی این فیض رسانـد، هرگز
ذره در عرصهٔ خورشید به جولان نرسد
تا چو گردون نزند شیشهٔ نیکان برسنگ
سفلهٔ بدگهـر ای کاش بـه دوران نرسد
باکی از دامن تر نیست چو شمعم گلچین
زانکه بی‌سوز دلم اشك بـه دامان نرسد
زمستان ۱۳۱۷

نالهٔ سحر

مرا فراق تو بی نالهٔ سحر نگذاشت
ولی دریغ که در نالهام اثر نگذاشت

بغیر وصل توام حسرتی نبود و فلك
بغیر آن بـه دلم حسرتی دگر نگذاشت

ز نالههای دلم نیست غم، ازانکه ترا
دمی ز حال من خسته بیخبر نگذاشت

غم تو نیست تحملپذیر، اگر نه خدای
دلی به سینه ازین پرشکیبتر نگذاشت

فلك ز تفرقهٔ دوستان چه میخواهـد
که یکنفس من و او را بهیکدگر نگذاشت

به جور هم نکند یاد من، غمم زانست
که بخت بد بهمن از دوست اینقدر نگذاشت

اگرچه گوشهٔ چشمی ندید ازو گلچین
ز آستان ارادت قـدم بدر نگذاشت

بهمنماه ۱۳۱۷

دام زندگی

من کیستم؟ شکسته پر دام زنـدگی
محـروم شادمانی و ناکام زندگی

در آب دیده غرق چو شمعم، که لاله وش
خون دل است حاصلم از جام زندگی

چون غنچهٔ فسرده ز دمسردی خزان
بیبهره از حیاتم و بدنام زندگی

آسایش حیات دم مرگ شد پدید
این یکدم است راحت ایام زندگی

گلچین بقای ما به فنا بسته بود، لیك
غیر از فنا نبود سرانجام زندگی

فروردین ۱۳۱۸

عالم غم

در دلم از تو غمی هست که در عالم نیست
عالمی دارم ازین غم، غم عالم کم نیست
نعمت بی‌خبری یافتم از دولت عشق
زانکه با عالم خویشم خبر ازعالم نیست
یکدم ای مهر فروزان بسرم سایه فکن
که دلم سایه صفت از تو جدا یکدم نیست
به گل روی تو اشکی دو سه می‌افشانم
گوهر اشك من ای دوست کم ازشبنم نیست
تووآن خنده که صد شادی ازو مایه‌ورست
من وآن گریه که در حلقهٔ صد ماتم نیست
تا بکی ناله کنم کآنچه نمی‌خواهم هست
تا بچند آه کشم کآنچه همی‌خواهم نیست
دل خریدار وفا بود به بازار وجود
لیکن افسوس که در طبع بنی‌آدم نیست
چیست محرومی‌ازین بیش که باعالم‌خویش
گوشهٔ خلوت دل خواسته‌ایم آنهم نیست
غم آن تازه‌گلم هست چو در دل گلچین
گر ندارم به جهان برگ ونوایی غم نیست

مردادماه ۱۳۱۸

گوشه‌گیری

گوشه‌گیریها نه تنها قید نام از ما گرفت
محنت گفت وشنود خاص و عام ازماگرفت

درد بسیاری به دل داریم و صبر اندکی
گردش ایام تا خواهد کدام از ما گرفت
غنچه دلتنگی ز ما آموخت در گلزار دهر
لالهداغی برجگرمیخواست، وام ازما گرفت
محنت دوری ببرد از دل نشاط عهد قرب
صبحدم گر روشنی بخشید، شام ازماگرفت
بسکه بی‌تاب وتوان از سختی دوران شدیم
نیم‌جانی ضعف تن در هرقیام از ماگرفت
جلوهٔ ما یکنفس دربحر هستی بود و چرخ
چون حباب آن یکنفس را ناتمام ازماگرفت
نوگلی دراین چمن گلچین ندید آسیب ما
از چه با خار جفا چرخ انتقام از ما گرفت

مردادماه ۱۳۱۸

ماه شهرآرا

روزگارم تیره است آن ماه شهرآرا که نیست
دیده‌ام چون شمع گریانست آن شبهاکه نیست
بی‌گل رویش چه سود از گردش باغ و بهار
گربود جنت، به‌چشمم دوزخست آنجاکه نیست
شرم جانکاه و لب خاموش دارم تا که هست
حرف بسیار و غم دیدار دارم تا که نیست
با چنین بی‌طالعی دارد دل ناشاد من
حسرت یار وفاداری درین دنیا که نیست
دردم افزون شد بهرجانب که روکردم چو گوی
کوی آسایش درین محنت‌سرا دردا که نیست

از چه دانی می‌دود سرگشته هر سو گردباد
گوید آسایش مجویید اندرین صحرا که نیست
بی‌نصیب از خار غم گلچین نمی‌ماند دلم
یا گلی هست اندرین گلشن نصیبم یا که نیست

مردادماه ۱۳۱۸

نالهٔ شبگیر

تن ضعیف ز جان‌کاست هر نفس ما را
شکست بال و پر از تنگی قفس ما را
گذشت قافلهٔ عمر مستعار و نماند
به غیر نالهٔ شبگیر چون جرس ما را
روا نبود درین گلشن آشیان بستن
که‌سوخت‌برق‌فنا زین‌دومشت‌خس‌ما را
جدا ز همنفسانیم تا درین محفل
به غیر نالهٔ دل نیست همنفس ما را
نمی‌رسیم به وصل گلی چومرغ اسیر
برین ریاض نگاهی ز دوربس ما را
کجاست‌پشت‌وپناه‌کسان، که نیست‌امید
به روزسختی ودرماندگی ز کس ما را
به طبع اگرچه بود ناگوار، تلخی فقر
نظربه شهدکسان نیست چون‌مگس‌ما را
فغان که جز به‌گریبان خویشتن گلچین
به هیچ چیزجهان نیست دسترس ما را
بجز امیر و رهی همزبان نیافته‌ایم
خود این دوگوهر یکتا به‌دهربس ما را

مهرماه ۱۳۱۸

شمع

همه شب سوزدل و اشك روان دارد شمع
همچو من راز دل خود به زبان دارد شمع
بی‌سبب نیست که می‌سوزد و می‌گرید زار
آتشی از غم پروانه به جان دارد شمع

همچنان کآتش دل را نتوان کرد عیان
سوز خود را نتواند که نهان دارد شمع
این چه اشکیست که بگداخته از آتش دل
وین چه سوزیست که دل روشن از آن دارد شمع
ابر نیسان نفسی بیش نگریسد، لیکن
باشدش اشك روان تا که روان دارد شمع
تا نسوزی نشوی محرم دل سوختگان
راه در خلوت عشاق، از آن دارد شمع
سوخت تا بزم حریفان شود از وی روشن
جان به کف بهر دل سوختگان دارد شمع
اینکه می‌سوزد و اندیشه ندارد ز زوال
خبر از عاقبت کار جهان دارد شمع
تا که در سلسلهٔ سوختگان دارد جای
همچو گلچین به جهان نام و نشان دارد شمع

آذرماه ۱۳۱۸

گل آرزو

گاهی از دوستان دیرین پرس
گر نه از مهرپرسی از کین پرس
یادی از خستگان هجران کن
حالی از عاشقان مسکین پرس
غم دلدادگان فزون‌تر دار
حال دلخستگان به از این پرس
قصهٔ تلخکامی ما را
زان لب نوشخند شیرین پرس
آن ستمها که رفت بر من و دل
زان دل سست عهد سنگین پرس
شرح شب زنده داریم ای ماه
خواهی ار بشنوی ز پروین پرس
داستان خزان گلشن حسن
ای گل آرزو ز گلچین پرس

آذرماه ۱۳۱۸

شکایت

جانم به‌لب زدست شکایت رسیده است
صبری که داشتم به نهایت رسیده است

تا میروم به شکر زبان آشنا کنم
جانم به‌لب زدست شکایت رسیده است

گویند دم مزن ز شکایت، که از الست
ما را بلا به میل و رضایت رسیده است

از بس نگفته ماند سخنهای گفتنی
بادوست حرف من به‌حکایت رسیده است

ای گل چنان به‌خرمنم آتش زدی که برق
در آشیانه‌ام به حمایت رسیده است

دیگر ز دست رفته و از پا فتاده‌ام
باری بیا که وقت عنایت رسیده است

تابرده درطریق طلب ره به‌کوی عشق
گلچین به شاهراه هدایت رسیده است

دیماه ۱۳۱۸

کاخ دودر

در هر قدمی پندی ازین راهگذر گیر
گر مرد رهی، توشه‌یی از بهر سفر گیر

یا بیخبری پیشهٔ خود ساز درین راه
یا جهد کن از قافلهٔ رفته خبر گیر

با محنت درویشی و با شوکت شاهی
آخر همه را رفته ازین کاخ دودر گیر

آنروز که گلبانگ رحیلت بخود آرد
کس با تو نگوید که ره رفته ز سر گیر

جوش ثمر تاك، بدان قد دو تا بین
وز نخل قد خویش درین باغ ثمر گیر

زین صیدگه عام بدرخواهی اگر جست
عنقا به قناعت شو و بر قاف مقر گیر

اطعام فلك دادن زهراست به درویش
روخون‌جگرخور دل ازین مائده برگیر

تا نشکند ازسنگ جفا، گوهر خود را
دور از نظر مردم ناپاك گهر گیر

درراه طلب خضری اگرنیست دلیلت
خودراهمه درگیر به‌خوف و به‌خطر گیر

گرنیست ترا زندگی آمیخته با عشق
این هستی ده روزه هبا دان وهدر گیر

خاکسترپروانه هم ازشمع جدا نیست
آیین وفا یاد از این سوخته پر گیر

تا روشنی بزم حریفان شود افزون
ای شمع، به پروانهٔ پر سوخته درگیر

گلچین سر رفعت اگرت هست چوگردون
هرلحظه زنیرنگ، بخودرنگ دگر گیر

دیماه ۱۳۱۸

سیری

بجان ز نعمت الوان این جهان سیرم
ز نعمتی که به محنت رسد بجان سیرم

فزون ز حاجتم از روزگار استغناست
اگر چه تشنه‌ام، از بحر بی کران سیرم

چنان به چشم و دل سیرم آفریده خدای
که گر به سفرهٔ حاتم رسم همان سیرم

به کشت هستیم ای برق نیستی بگذر
کزین دومشت خس و خار آشیان سیرم

نشاط وصل نیرزد به رنج و محنت هجر
از آن بهار که دارد ز پی خزان سیرم

به دوری تو دل کج خیال را چه کنم
که از مصاحبت یار بد گمان سیرم

به بوی گل دل من وا نمی‌شود گلچین
که بی حضورم و از سیر گلستان سیرم

دیماه ۱۳۱۸

آه سرد

دیگر دل من از تو ستمگر گرفته است
آیینه‌ام به زنگ، سراسر گرفته است

کی شد که دستگیری افتادگان کنی
تنها چو لاله دست تو ساغر گرفته است

بی بهره از لب تو چه باشم، که دیده‌ام
جام از لب تو بوسه مکرر گرفته است

از آه سرد جان و دل کس نسوخته است
این آتش فسرده به من در گرفته است

هر شب درین غمم که قدت را به کام دل
در عالم خیال، که در بر گرفته است

سرگشته چون کبوتر بی آشیانه است
تا درهوات مرغ دلم پر گرفته است

گلچین تو نیز شکوه ز سر گیر، از آنکه دوست
با ما طـریق دشمنی از سر گرفته است

دیماه ۱۳۱۸

کمند خیال

دگر نه بی تو پناهی که داشتم دارم
دگر نه عزت و جاهی که داشتم دارم

گواه عاشق اگر اشك و آه خواهد بود
ز اشك و آه گواهی که داشتم دارم

نگاه را ز گنـاه ار چه فرق نگذاری
امید عفـو گنـاهی که داشتم دارم

ازین چه سود که چون مهر عالم افروزی
که بی‌تو روز سیاهی که داشتم دارم

شکسته پایم و شادم که با کمند خیال
به آستان تو راهی که داشتم دارم

زند به خرمن جان آتشم شرارهٔ عشق
که بی تو شعلهٔ آهی که داشتم دارم

چو آفتاب دلم روشنی از آن دارد
که مهر طلعت ماهی که داشتم دارم

به من دهند اگر منصب جهان گلچین
گـدایی در شاهـی که داشتم دارم

بهمن‌ماه ۱۳۱۸

سیم اشک

دست بالا زده تا خـون من از کین ریـزد
خون من چیست که آن ساعد سیمین ریزد

به سر انگشت دلاویز تو این رنگ بدیع
خون صعوه است که بر پنجهٔ شاهین ریزد

چهره‌پرداز بدان صورت زیبا چو رسد
خامه‌اش طـرح دو صد معنی رنگین ریزد

تو بدین روی نکو روی به گلـزار آور
تا صبا در قـدمت لالـه و نسرین ریزد
بـسکه خونریز بود چشم تو و دیدهٔ من
این به اشك آن به نگه خون من از کین ریزد
هردم از شیشهٔ دل خون جگر نوشم ونیست
آنکه در سـاغـر من بادهٔ نـوشین ریزد
نیست دردا که بجز شمع مرا دلسوزی
تا سرشکم شب غم بر سر بالین ریزد
سیم اشکست بـه دامـانم و صائب گویـد
«گل زر خود همه در دامن گلچین ریزد»

خرداد ماه ۱۳۱۹

بی‌تو

ز من مپرس که دوشم گذشت چون بی‌تو
زدیده پرس که خون میگریست، خون بی‌تو
تو و کنار گل و لاله همچو نرگس، مست
من و دو چشم تر و اشك لاله‌گون بی‌تو
تویی روانه بـه گلشن بی طـرب بی من
منم گرفته بـه صحـرا ره جنون بی‌تو
نبـود با تو مـرا حسرتی درین عالـم
نمانـده است بجـز حسرتـم کنون بی‌تو
کشیدی از سر من پای و بی‌خـبر رفتـی
که خواستی شوم از دست غم زبون بی‌تو
جدا ز روی تو روزم سیاهتر ز شب است
ببین چـه میکشم از طـالع نگون بی‌تو

ز مهر کم مکن ای تازه گل، که گلچین را
خلیده است به دل خار غم فزون بی‌تو

تیرماه ۱۳۱۹

شرار عشق

دلم به دوری آن ماه مهربان سوزد
که همزبان ز جدایی همزبان سوزد
ز آه سرد همی سوزدم دل خونین
چو غنچه‌یی که ز دمسردی خزان سوزد
مرا که سوخت به داغ هم‌آشیان دل و جان
ازین چه غم که خس و خار آشیان سوزد
به غیر دیدهٔ شب‌زنده‌دار خود هرگز
ندیده‌ایم چراغی که جاودان سوزد
در آتش تو فغانم به گوش کس نرسید
که دیده است سپندی که بی فغان سوزد
شرار عشق توام سوخت ناگهان، آری
به خرمنی که فتد برق ناگهان سوزد
«رهی» به حال منش سوخت دل که گفت آنگل
«به داغ خود دل گلچین و باغبان سوزد»[1]

تیرماه ۱۳۱۹

---

۱. دوست از دست رفته‌ام مرحوم محمدحسن رهی معیری رحمة الله علیه در غزلی گفته است:

نه غیرشاد از آن گل نه من، که آن دلتنگ
به داغ خود دل گلچین و باغبان سوزد

نازونیاز

بی گل روی تو پا از سیر گلشن می کشم
گر کشی دامن ز دستم، پا به دامن می کشم
تا چوعمرم رفتی ازسر، ای گرامی‌تر زجان
محنتی دور از تو از هر پارهٔ تن می کشم
ناز افزون می کنی چندانکه می‌بینی نیاز
زانکه بیش‌ازهر کسی نازتورا من می کشم
تا بدان آهوی شیرافکن فتد چشمم زدور
هرطرف خیل غزالی هست،گردن می کشم
من کجا و احتمال بار سنگین فراق
وه که چون کاهم نحیف و کوه آهن می کشم
ناله‌های زار من گلچین بود ازجور دوست
این همه آزار کی از دست دشمن می کشم

تیرماه ۱۳۱۹

تقدیروتدبیر

دلم چو غنچه ازین لاله زار نگشاید
ز سیر لاله دل داغدار نگشاید
بهر نگاه چو گل خنده بر لبم نرسد
ز هر نسیم دلم غنچه‌وار نگشاید
مسلم است ازین گریه‌های طوفان خیز
که عقدهٔ من و ابر بهار نگشاید
اسیر پنجهٔ تقدیر هر که گشت او را
دگر ز ناخن تدبیر کار نگشاید
به جرم آنکه نه همرنگ روزگارشدم
گره ز کار دلم روزگار نگشاید
چومن هرآنکه گرانبار عشق ورسوایی است
سزد که بر در معشوق، بار نگشاید
بسان گل دل من وا نمی‌شود گلچین
به خنده تا لب آن گلعذار نگشاید

مرداد ۱۳۱۹

نی شکسته

ما چو بشکسته‌نی آخر به نوایی نرسیم
ور رویم از پی مقصود، به جایی نرسیم
در پی قافلهٔ رفته رواتیم، و لیك
هر چه گردیم، به گلبانگ درایی نرسیم
تا دل ماست چو آیینه به ظلمات حیات
چون سکندر به لب آب بقایی نرسیم
چند گردیم به هر سو؟ که به بازار وجود
جز دل خود به خریدار وفایی نرسیم
نیست درد دل غم‌پرور ما چاره‌پذیر
هم اگر چاره پذیرد به دوایی نرسیم
گر نشوییم ز دل گرد کدورت به سرشك
چون دم صبح بهاری به صفایی نرسیم
تا نشسته‌است به دل گرد تعلق ما را
همچو آیینهٔ روشن بـه جلایی نرسیم
بهر آزار کسان خصلت دیوان گیریم
گر بدانیم بـه دیوان جزایی نرسیم
ما به دریای وجودیم حبابی گلچین
که درین یك نفس الا به هوایی نرسیم

مرداد ماه ۱۳۱۹

شمع سوخته

دلم به داغ تو زین بیشتر نمی‌سوزد چو شمع سوخت سراپا، دگر نمی‌سوزد

تنی به محنت هجر اینقدر نمی‌سازد — دلی در آتش عشق اینقدر نمی‌سوزد
دل تراست چه پروای آه سوختگان — که دیده‌ام دل سنگ از شرر نمی‌سوزد
به‌داغ عشق درین تیره شب بسوز ایدل — که شمع محفل ما تا سحر نمی‌سوزد
منال بیهده گلچین که گلرخان را دل — به حال عاشق خونین‌جگر نمی‌سوزد

شهریورماه ۱۳۱۹

چه نشستی!

تا ساغر می هست، مکدر چه نشستی
بی بهره توای دوست، زساغر چه نشستی
برخیز و بزن دست به کار می و ساقی
با محنت و اندوه، برابر چه نشستی
وقت طرب و دور می و گاه نشاطست
ای غنچه دهان تنگدل آخر چه نشستی
برخیز که بر دیده‌ات از مهر نشانم
در دامن اغیار بد اختر چه نشستی
دانی که در آیین بتان رسم وفا نیست
ای عاشق سودا زده دیگر چه نشستی
دلتنگ درین میکده گلچین نتوان زیست
تا ساغر می هست مکدر چه نشستی

شهریور ماه ۱۳۱۹

آتش دل

بخت ار ز اشتیاق دلم با خبر شود
بار دگر به کوی توام راهبر شود

ترسم که وعده‌های تو ای دوست عاقبت
مانند ناله‌های دلم بی‌اثر شود
نزدیکتر شود به لبم جان دردمند
چندان که دوست از نظرم دورتر شود
دور از توام ز گریه چه حاصل که همچو شمع
چندان که گریم آتش دل تیزتر شود
در انتقام وصل گلی تا شود کباب
هر شبنمی به چشمهٔ خورشید بر شود
دوری کن از ستم که جهانی شود خراب
گر تیر آه خسته‌دلی کارگر شود
در گلشن زمانه چه خونها که می‌خورند
تا غنچه‌یی شکفته به خون جگر شود
گلچین مبند دیده ز دیدار گل که نیست
ما را امید آنکه بهار دگر شود

آبان ماه ۱۳۱۹

حسرت

روم و حسرت بسیار برم
وز درت دیدهٔ خونبار برم
پا ز کوی تو ستمکار کشم
جان ز دست تو دلازار برم
ناله از بخت بد خویش کنم
رشك بر طالع اغیار برم
روم از کوی تو خورشید جمال
رخت از آن سایهٔ دیوار برم
درد دل در بر همدرد کنم
غم جان جانب غمخوار برم
نبرم بار فراقت، که دگر
طاقتم نیست که این بار برم
دل سوزانم اگر باز دهی
شمعی از بهر شب تار برم
بخت بیدار ندارم که شبی
ره بدان دولت بیدار برم

بی‌توام نقش ضمیرست رخت تا از آن لـذت دیدار برم
رخت از آن کوی به حسرت گلچین
چاره چون نیست به ناچار برم

آبان ماه ۱۳۱۹

مستی عام

هر گمرهی از راهبرانست درینجا
هر بی بصر از دیده‌ورانست درینجا
عاری ز هنر باش خدا را، که هنرمند
در بنـدگی بی‌هنـرانست درینجا
بر بی‌ثمران دست حوادث نزند سنگ
چون سرو که از بی‌ثمرانست درینجا
داد از که توان خواست؟ که زنجیر عدالت
بر درگـه بیـدادگـرانست درینجا
چون غنچهٔ غافل مگشا لب به نسیمی
هر محرمی از پرده درانست درینجا
هشیاری ما مستی عامست درین بزم
بیداری ما خواب گرانست درینجا
نرگس که به‌چشمش نرود خواب، از آنروست
کز عاقبت خود نگرانست درینجا
آنرا که چو گلچین نگری رنگ به‌رخسار
چون لاله ز خونین جگرانست درینجا

آبان ماه ۱۳۱۹

عمر رفته

چون عمر من برفتی و دیگر نیامدی
صد بار وعده کردی و آخر نیامدی

گفتی مرا که بار دگر در بر آیمت
رفتی بدین بهانه و دیگر نیامدی

بودم در انتظار که باز آیی از درم
چشمم به در بماند و تو بر در نیامدی

تا کی کنم ستاره شماری، ترا چه‌رفت
کای مه شبی به طالع من بر نیامدی؟

یك عمر با خیال تو بردم بسر، ولیك
عمرم بسر رسید و تو بر سر نیامدی

دل نیز رفت و باز نیامد بسان عمر
تنها نه در برم تو ستمگر نیامدی

گفتی رقیب را ز سر خویش وا کنم
دیدی که آخر از پس او بر نیامدی؟

گر خون‌دل به‌ساغر گلچین بود رواست
کآندم که داشت باده‌به‌ساغر نیامدی

آذرماه ۱۳۱۹

غزال رمیده

چه دیده‌یی که چو اشکم زدیده میگذری
ز چشم من چو غزال رمیده میگذری

چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
چه دیده‌یی که به من نارسیده میگذری

که گفته است که دامن زنی بر آتش من
چه رفته است که دامن کشیده میگذری

به خرمنم فکنی آتش آن زمان که به‌قهر
چو برق از برم ای نور دیده میگذری

شکایتی نکنم در برت که می‌دانم
حکایت دل من ناشنیده میگذری

به دیده جلوه گری صبح تاشبم همه روز
به خاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملالت ازین جهان گلچین
گلی ز باغ محبت نچیده میگذری
آذرماه ۱۳۱۹

سایهٔ دیوار

هر خفته مدعیست که بیدار گشته‌ام
هر مست قائلست کـه هشیار گشته‌ام
بسیار گفته‌ام که دلا در میان خلق
اهل وفا مجوی، که بسیار گشته‌ام
عمری به دهر، در ره کوتاه زندگی
پست و بلند دیده و هموار گشته‌ام
من کز غرور پنجه به خورشید می‌زدم
افتـاده‌تـر ز سایـهٔ دیـوار گشته‌ام
راز دل از دو دیده از آن فاش می‌کنم
کـآینـهٔ تجلـی اسـرار گشته‌ام
آگه ز راز هستی موهوم بوده‌ام
واقف به رمز پردهٔ پندار گشته‌ام
گمراه چون شوم؟ که به ظلمت سرای دهر
با نور جان چو شمع، پدیدار گشته‌ام
از قید مال و جاه برون جسته‌ام، ولیك
در دست حادثات گرفتار گشته‌ام
گلچین فزونترم به خرد از زمان خویش
ز آنرو به چشم اهل زمان خوار گشته‌ام
دیماه ۱۳۱۹

سبکباری

تا سبکباری ترا هست، از گرانباری چه سود
تا رهایی میدهد دست، از گرفتاری چه سود
هوشیاران را دل خرم نمی‌گردد نصیب
تا به مستی می‌رهی از غم، ز هشیاری چه سود
گرچو گل عزت همیخواهی، رهاکن خوی خار
تاکه دلجویی توان کرد، از دل‌آزاری چه سود
خون دل چون غنچه نتوان خورد در گلزار دهر
دل چوخونین باشدت، ازروی گلناری چه سود
در غم یاری که بر حال تو می‌خندد چو جام
اینهمه چون شمع محفل گریه و زاری چه سود
زینهمه بار جفا بردن به امید وفا
چون نمی‌بینی نشانی از وفاداری چه سود
تا بکی بیدار باشی در شب هجران یار
بایدش در خواب اگربینی، زبیداری چه سود
بس کن این زاری، کز آن نامهربان سنگدل
با همه زاری ندیدن غیر بیزاری چه سود
چند چون پروانه گشتن گرد شمع بزم غیر
جز سراپا سوختن از این هواداری چه سود
همچنان کز گل نصیب ماست گلچین نیش خار
از عزیزان جهان ما را بجز خواری چه سود

دیماه ۱۳۱۹

آشنایی

چندی به عمر کردیم، با مردم آشنایی
غافل که بود ما را، باکژدم آشنایی

تا مردم زمانه، از مردمی بدورند
یکدم نمی‌توان کرد، با مردم آشنایی

در آشنایی ای یار، سر رشته‌یی بدست آر
زیرا که چون کلافیست، سردرگم آشنایی

ما را به بحرهستی، بیمی ز جزر ومد نیست
کشتی نشستگان راست، با قلزم آشنایی

از مهر ورزی چرخ، بگذر، که آسیا را
روشن بود که از چیست، با گندم آشنایی

با آشیانه‌ام برق، بیگانگی ندارد
چونانکه دارد آتش، با هیزم آشنایی

تا دیدگانم ازاشك، هر شب ستاره ریزست
دارم به هجر آن ماه، با انجم آشنایی

گلچین زبسکه بگشود، می عقده از دل ما
کردیم چون فلاطون هم با خم آشنایی

تیرماه ۱۳۲۰

چشم امید

بستم ز مهر آن ماه، چشم امید خود را
چون شب سیاه کردم، روز سپید خود را

ازگونه و لب او، خون می‌چکد ز سرخی
نوشیده است گویی، خون شهید خود را

جز آینه چو طوطی، یك همزبان ندیدیم
زان میکنیم با دل، گفت و شنید خود را
نیك و بد زمانه، چون هر دو بی ثباتست
از یاد می‌توان برد، بیم و امید خود را
از فتنه باری چرخ، ایزد چو بود آگاه
برتر نهاد از افلاك عرش مجید خود را
می‌بینمش که با غیر، خندان همی کند سیر
نتوان گرفت ازین بیش، نادیده دید خود را
چون شمع در بر جمع، می‌سوزم ازفراقش
پنهان چگونه سازم، سوز پدید خود را

مردادماه ۱۳۲۰

آتش جنگ

این غزل در شب پر اضطراب سوم شهریور ۱۳۲۰ سروده شده است، شبی که فردای آن قوای روس وانگلیس از شمال وجنوب به خاك ایران حمله کردند، و بعداً آمریکا نیز به آنان ملحق گردید، وتا پایان جنگ جهانی دوم کشور ما در اشغال نیروهای متفقین بود.

عالم آشفته است و دل خونابهٔ غم میخورد
هر که را بینی غم ابناء عالم میخورد
جنگ را تا آتش سرخ است چون پرچم بلند
بر سر هر بوم و بر این سرخ پرچم میخورد
عیب عالم چیست یارب، کز پی اصلاح آن
تیشه‌ها بر ریشهٔ اولاد آدم میخورد
عالمی برهم زدن سهل است، کز دست بشر
دستگاه آفرینش نیز بر هم میخورد

مهر فرزندی پدر را نیست در این خاکدان
پور اگر سهراب باشد، زخم رستم میخورد
زندگی شد آنچنان دشوار وجان فرسا که خضر
شربت مرگ ار تواند یافت در دم میخورد
می‌شود کم کم جهان ما به داغستان بدل
لاله‌وش بر هر دل از بس داغ ماتم میخورد
در جهانی کاینهمه نعمت ز خاك آید پدید
این شگفتی بین که آدم خون آدم میخورد
بسکه پیش چشم دیدم خون مردم ریخته
مردم از چشم دلم خون دمادم میخورد
داد دل خواهم گرفت از ساغر لبریز می
تا بکی بینم که دل خونابهٔ غم میخورد
منع گلچین از می بیغش خطا باشد، که او
تا در ایران است این نعمت فراهم میخورد

سرنوشت

در جهان یارب کریمی را تهیدستی مباد
با وجود نیستی، در عالم هستی مباد
آنکه دستش پایمرد مردم افتاده است
هیچگاه افسرده از دست تهیدستی مباد
دست کوته نیست ما را در خورطبع بلند
هیچکس را از بلندی روی در پستی مباد
گرنصیب هوشیاران نیست غیر ازخون دل
در دو عالم بادهٔ گلرنگ را مستی مباد

باسرشتم بود همراه از نخست این سرنوشت
کآنچه گلچین را دربن گلزار بایستی مباد

اردیبهشت ۱۳۲۲

نگاه

گاه از بام و گه از روزن نگاهم میکنی
بی قرار از این نگاه گـاهگـاهم میکنی
گر نمی‌خواهی که باشی رهزن دین و دلم
از چه رو دزدیده هر ساعت نگاهم میکنی
چون جمال خویش می‌سازی نمایان، بی‌نیاز
از تمـاشـای جمـال مهـر و ماهـم میکنی
گر ز من پرسی نوید روز وصلم می‌دهد
جلوه‌یی کای مه به شبهای سیاهم میکنی
من نکردم اشتباه ار دیدمت دلخواه خویش
گر تو خود هر دم نگاه از اشتباهم میکنی
گر سر همدردی ای گل با دل من باشدت
خنده چون شمع ازچه‌رو بر اشك وآهم میکنی
دوش گلچین با من آن مه گفت چونی، گفتمش
کوه اگـر باشم ز درد عشق کاهم میکنی

آبان ماه ۱۳۲۲

پری‌زده

ز بسکه همچو گهر پاس آبرو دارم
همیشه سر بـه گریبان خود فرو دارم

به‌گریه می‌گذرد چون صراحیم شب و روز
ز بسکه عقدهٔ پیچیده در گلو دارم
بسوخت جان و هنوزم دو چشم تر باقیست
گیاه خشکم و جا در کنار جو دارم
مبین به جرم تهیدستیم حقیر، که من
به جای هر چه توان داشت آرزو دارم
چگونه طبع ملایم بود مرا، که مدام
به خرمن آتش از آن یار تند خو دارم
در آتش غم او پیچ و تاب جانکاهی
چنان کز آتش سوزان فتد به مو دارم
پری رخی زده راه دل مرا گلچین
که چون پری زده با خویش گفتگو دارم

دیماه ۱۳۲۳

فیض بقا

ما یافتیم فیض بقا در فنای خویش
با خضر گو تو دانی و آب بقای خویش
گیرم که شد دلیل رهم عقل دوربین
جز گمرهی چه حاصلم از رهنمای خویش
گمره ز پایمردی بخت سیه شدم
دیگر نمیروم به رهی جز به پای خویش
بیجا بود تلاش، که از سنگ حادثات
تا خاستم به پای، نشستم به جای خویش
بس ای جهان، که در طلب آب و دانه‌یی
فرسودیم ز گردش نه آسیای خویش

بی برگ تر ز شاخ خزان دیده‌ام، ولیك
هرگز نباشدم غم برگ و نوای خویش

از جور روزگار بجانم، که لحظه‌یی
نگذاردم به حال دل مبتلای خویش

جانا روا نبود که ما را به جرم عشق
سازی بجان اسیر غم ناروای خویش

جز اینکه دل به زلف تو بستیم در جهان
دیگر به راه کج ننهادیم پای خویش

چندانکه با منت سر بیگسانگی بود
دارم شکایت از دل زود آشنای خویش

تا کی کنی تحمل خواری ز گلرخان
گلچین بس است،فکردگر کن برای خویش

مردادماه ۱۳۲۵

شمع کشته

بسکه در راه حوادث پایمال افتاده‌ام
غافل از کیفیت حسن و جمال افتاده‌ام

منکه از عشق آتشی جانسوز در دل داشتم
همچو خاکستر کنون افسرده حال افتاده‌ام

تلخی و شیرینی هجر و وصالم یاد نیست
بسکه دور از عالم هجر و وصال افتاده‌ام

تا هوای آتشین رویانم از سر گشته دور
همچو شمع کشته گویی ز اشتعال افتاده‌ام

می‌شود بی مهر خوبان طی بهار عمر من
بدرم و در راه نقصان کمال افتاده‌ام

ذوق و حالی نیست تا سرگرم یاری نیستم
وای بر احوال من کز ذوق و حال افتاده‌ام
سایهٔ خورشید رویان از سرم تا گشته دور
همچو مهر شامگاهی در زوال افتاده‌ام
تا ز غفلت رفته بیرون گوهر عشق از کفم
غوطه‌ور چون خس به‌گرداب ملال افتاده‌ام
نعمت دنیا به غیر از می بود بر من حرام
ز آنکه عمری در پی رزق حلال افتاده‌ام
طوطیم گلچین ولیکن در دل خاموش من
چون غم آیینه رویی نیست، لال افتاده‌ام

بهمن ماه ۱۳۲۵

دست قدرت

گر چه گمراهم، ره کوی محبت بسته نیست
ور چه نومیدم ز هر در،باب رحمت بسته نیست
جز محبت نیست چیزی در خور دلبستگی
وای بر آن دل که در بند محبت بسته نیست
منکه از نقش تعلق لوح دل پرداختم
لحظه‌یی آیینه‌ام را چشم حیرت بسته نیست
بسته هر راهی درین عالم به روی اهل دل
جز طریق عشق، کاین ره تا قیامت بسته نیست
با کمال احتیاج از هر دو عالم بگذریم
دست اگربسته است مارا، پای همت بسته نیست
گر نشد سیراب ز ابر سایه گستر کشت ما
برق خرمن سوز را دست عنایت بسته نیست

ای به قدرت گشته مغرور، از ستم بردار دست
ورنه تا دست تو بندد، دست قدرت بسته نیست
گر درین گلشن چو مرغان اسیرم بسته پای
شاکرم گلچین که بال مرغ فکرت بسته نیست

مرداد ۱۳۲۶

رفیق

دارد دلم عزیزتر از جان رفیق را
جز این چه در خوراست رفیق شفیق را
ما در طریق مهر و وفاییم پایدار
زیرا سپرده‌ایم بسر این طریق را
چشم وفا ز اهل سخن داشتن خطاست
کآوازه‌یی ز دور بود این فریق را
ازیك جهان رفیق، به‌یك تن دلم خوشست
بس یك گهر، به بحر محبت غریق را
دل یافت درجهان شرف ازفیض مهردوست
نقش نکو فزود بهای عقیق را
پیوند دل به یار کهن زان فزون ترست
کافزونی بهاست، مسلم عتیق را
آیین مردمی چه به از این بود، که من
چون مردمك به دیده نشانم رفیق را
گلچین «امیر» بحر عمیق معانی است
گوهر پر است دامن بحر عمیق را

آذر ماه ۱۳۲۶

پیمان شکن

شکست عهد وفایی که با تو بست دلم
که از جفای تو پیمان شکن شکست دلم
به دوری تو چنان رفت خون ز دیدهٔ من
که چون حباب به دریای خون نشست دلم
بسان سایه که دنبال آفتاب رود
به ناز می‌روی و می‌رود ز دست دلم
چگونه ناله بر آرم پی تسلی خویش
که همچو نی ز جفایت شکسته است دلم
مگر به خاک برد آرزوی روی ترا
کسی مباد درین آرزو که هست دلم
غم تو در دلم اندیشهٔ دگر نگذاشت
ز هر غمی به جهان با غم تو رست دلم
اگر چه خاك ره گلرخان شدم گلچین
ولیك طرفی ازین رهگذر نبست دلم

تیرماه ۱۳۲۷

سخت پذیری

از فقیری بسکه احساس حقیری می‌کنم
دوری از وارستگیهای فقیری می‌کنم
من که کاری را نمی‌شایم بغیر از کار دل
روی در کار جهان از ناگزیری می‌کنم
گرچه بی‌چیزم‌نمی‌گیرم به‌چیزی‌چرخ را
گردخوانش رانظر ازروی سیری‌می‌کنم

تا زستی دورمانم، تن به سختی می‌دهم
تا نیفتم در بلا، محنت‌پذیری می‌کنم
با خبر هرگز نمی‌گردم ز سختیهای کار
بسکه درهرکار برخود سختگیری می‌کنم
محنت پیری ز پا تا درنیندازد مرا
درجوانی مشق محنت‌های پیری می‌کنم
من که با مور ضعیفی در نیفتادم به عمر
از می گلگون به‌خون خود دلیری می‌کنم
طالعی دارم که با سر بر زمینم می‌زند
هرکرا از پایمردی دستگیری می‌کنم
زندگی با فقر گلچین ازاسیری بدترست
گرچه من درکشور معنی امیری می‌کنم

تیرماه ۱۳۲۷

شمع مزار

دیدی ای ماه که شمع شب‌تارم نشدی
ورچه کشتی زغمم، شمع‌مزارم نشدی
بی‌خبر ازبرمن رفتی واین دردم کشت
که خبردار ز دشواری کارم نشدی
روی بسرتافتی و پشت و پناه دل من
نشدی کز همه‌جا رو به‌تو آرم، نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم؟
یا بدیدی که غم روی تودارم نشدی؟
یاد آن عهد که از یکدلی ویک جهتی
لحظه‌یی دور زآغوش و کنارم نشدی
گفتی آرام ندارد دل گلچین بی من
چکنم؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
باز هم مهر تومی‌پرورم اندر دل‌تنگ
گرچه عمری به‌تو دل‌بستم ویارم نشدی

مهرماه ۱۳۲۷

اشک و آه

بی‌تو سوزی به‌دل‌انگیخته‌دارم چون‌شمع
اشك و آهی به‌هم آمیخته دارم‌چون‌شمع
چه کشی‌دامنم ازدست، که‌سیلی زسرشك
تا به‌دامن زغمت ریخته دارم چون شمع
همه شب بهـر نثار رهت ازمخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع
اشك من تیره از آنست کـه خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع
چون‌گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ‌اشك
رشته‌ها ازهمه بگسیخته دارم چون شمع
نیست تا دربرم آن آتش سوزان گلچین
شوری‌ازسوز دل‌انگیخته دارم‌چون شمـع

مهرماه ۱۳۲۷

بر تربت صائب

نخستین‌بار که دراصفهـان به باغ تکیهٔ صائب رفتم و آرامگاه ابدی این شاعر آسمانی را زیارت کردم، مطلع وغزل ذیل را سرودم:

از چرخ گذشتیم و به خاك تو نشستیم گردیم که بر تربت پاك تو نشستیم.

* * *

روان‌به‌خاك تو ازهردو دیده جو کردم مزار پاك تو با اشك، شستشو کردم
به خاك تربت پاکت که قبله‌گاه منست جبین بسودم وتحصیل آبـرو کـردم

زبس که لوح تو بود از غبار حادثه محو
به زیر خاك مزار تو جستجو کــردم
به باغ تکیه ز محرومی و غریبی تو
چو غنچه سر به گریبان خود فرو کردم
حدیث طـرهٔ ایوان پر شکست تــرا
چو دیدم اهل دلی، شرح مو بمو کردم
ز دستبرد زمان خواستم مصون خاکت
ولی دریغ کــه بیهوده آرزو کــردم
خجل ز غفلت اهل زمان شدم گلچین
به خاك تربت صائب دمی که رو کردم

فروردین ۱۳۲۸

ساز مخالف

تا پای هرزه‌گرد به دامن کشیده‌ام
نابرده رنج راه، به مقصد رسیده‌ام
بسته‌است لب ز دعوی بیداریم، ولیك
زان خواب غفلتی که تو دیدی پریده‌ام
طبعم به هیچ چیز موافق نمی‌شود
از بس به‌گوش، ساز مخالف شنیده‌ام
پیوند دوستی ثمرش نیست دشمنی
اما جز این ز شاخ محبت نچیده‌ام
از بس خلیده خار ندامت به دل مرا
خون میرود به‌جای سرشك از دودیده‌ام
میل از چه رو به دیدهٔ احباب میکشی؟
کاین نیست شرط دوستی ای نوردیده‌ام
زین دشمنی که دیده‌ام از چون تو دوستی
تنها نه از تو، کز همه یاران بریــده‌ام
گر بر زبان خود سخن تلخ رانــده‌ام
عیبم مکن که زهر عداوت چشیده‌ام
گلچین مرید واعظ قزوینی‌ام که گفت:
ازهیچکس بجــز دو زبانی ندیده‌ام[1]

اردیبهشت ۱۳۲۸

حرمان

بیا و دربدری را به مسکنی برسان
شکسته بال وپری را به مأمنی برسان

اهل زمانه را همه‌گویی زبان یکیست

[1] ـ شعر واعظ قزوینی اینست:
ازهیچکس بجز دو زبانی ندیده‌ایم

ز نا‌امیدی و حرمان سیاه گشت دلم
به دیده نور امیدی ز روزنی برسان

سیاهکاری شبهای غم دلم خون کرد
ز نور طلعت خود صبح روشنی برسان

مرا به‌خرمن جان تابسوزم از تف عشق
شراری از نگه چشم پرفنی برسان

نظر دریغ مدار از من گریبان چاك
ز زلف رشته‌یی، از مژه سوزنی برسان

مرا که دل ز جدایی چو غنچه خونین است
ز خارزار ملالت بـه گلشنی برسان

قدم به‌راه سعادت چو می‌نهی گلچین
نخست دست ارادت به‌دامنی برسان

اردیبهشت ۱۳۲۸

یار دیرین

تهی ز نور امیدست چشم روزن مـا
چو بخت تیره بخوابست صبح روشن ما

فکنده‌ایم بساط نشاط در ره سیل
ز بخت بد، بود آغوش فتنه مأمن ما

حدیث خرمی از ما مپرس، کز دم برق
بود شـرارهٔ سوزان نسیم گلشن مـا

زمانـه خندهٔ شادی کند به گـریهٔ او
که طعنه میزند از بی غمی به شیون ما

سزای عقـده‌گشایی و دستیاری بین
که نی کنند ز نامـردمی بـه ناخن ما

فریب عاطفت همرهان نشاید خورد
که یار و همره دیرینه گشت رهزن ما

کجایی ای نفس فیض بخش صبح امید
که شد ز همنفسان شام، روز روشن ما

مهی که‌یافت چو گل پرورش به‌نرمی و لطف
کنون ز تندی خو گشت برق خرمن ما

مگر نداشت سر برگ دوستان، یارب
که سرکشید ز ما سرو سایه افکن ما؟
به طبع سرکش آن نونهال، خوشتر باد
کنار و دامن غیر، از کنار و دامن ما
به هیچ مرتبه محسود این و آن گشتیم
حسود را چه زیان از زبان الکن ما
رضای دوست به ترك سخن بجو گلچین
کز این دومشت‌خزف‌پاره‌گشت دشمن‌ما

دیماه ۱۳۲۹

مهرگیاه

چندیست که دلبستهٔ آن زلف سیاهم
صد شام سیا هست بر این گفته گواهم
چشم تو گوا هست که گفتم به تو بس راز
آن لحظه که افتاد نگاهت به نگاهم
از روی تو یك لحظه نظر باز نگیرم
تا گوشهٔ چشمی فکنی گاه به گاهم
دیگر نبرم راه ز کوی تو به جایی
اینجاست که چشمان سیاهت زده راهم
دستم به صد امید به سوی تو درازست
دلداده‌ام ای جان، نه گدای سر راهم
دامن مکش از دست من ای گلبن شاداب
کز عجز درافتاده به پایت چو گیاهم
برآتشم آبی بزن از مهر، هم امروز
کزسوز درون یکشبه چون شمع، تباهم

دوران سیه روزیم آید به سر ای ماه
گر هیچ دهد زلف سیاه تو پناهم
چون شمع به‌هجران تو تاچند توان سوخت
پرهیز کن ای آینه رخسار، ز آهم
در تاب چه دارد دلم آن زلف دلاویز
گر بستهٔ موی تو شدن نیست گناهم
تا نوگل امید من آید به‌سر مهر
گلچین چه بود غیر سخن مهرگیاهم

دیماه ۱۳۲۹

در دامن مهتاب

زین‌پس من و رود کرج و دامن‌مهتاب
وان بادهٔ صافی چو دل روشن مهتاب
با لاله رخان دور گرفتن ز پیاله
چون هاله زدن حلقه به پیرامن مهتاب
در حیرتم از بخت و ندانم به بر من
سیمین تن معشوق بود یا تن مهتاب
صدبار نکوتر ز عروسان بهاریست
بر سیم‌تنان جلوهٔ پیراهن مهتاب
بگذشت ز آب و نشدش دامن ازان تر
تر دامنی من نگر و دامن مهتاب
گر خرمنی از گل نبود همچو زر سرخ
رو دامنی از سیم بر از خرمن مهتاب
امشب بود امید من از همرهی بخت
کآن ابر سیه دل نشود رهزن مهتاب
بدرود جهان گوی و چو گلچین به‌لب رود
دل بند به معشوقهٔ سیمین تن مهتاب

فروردین ۱۳۳۰

گل بی خار

ای دل من مسکن و مأوای تو
وی سر من در سر سودای تو

خوبتری از همه خوبان، که هست
چون گل بی‌خار، سراپای تو

آینه رخساری و چشم منست
آینه سان محو تماشای تو

نعمت دیدار تو چون یافتم
رفت ز دل محنت غمهای تو

گر ننهی آینه در پیش روی
کیست که بیند رخ همتای تو

تا چه تمناست ترا، ایکه نیست
در دل من غیر تمنای تو

نقش تعلق نپذیرفته است
لوح دلم جز رخ زیبای تو

فارغم از خویش، که اجزای من
جمله درآمیخت به اجزای تو

کی‌کند اندوه جهان، آنچه‌کرد
با دل گلچین غم تنهای تو

فروردین ۱۳۳۰

سوخته

چون شمع به‌جان آتشی افروخته دارم
پروانه صفت بال وپری سوخته دارم

بلبل به غزلخوانی ومن درغم آن‌گل
چون غنچه‌دلی‌تنگ ولبی دوخته دارم

ز اندوختنیهای جهان فارغم، اما
دور از تو به‌دل حسرتی اندوخته دارم

درمکتب عشق توام آن طفل نوآموز
کآموختنیهای نیاموخته دارم

دور ازگل آن‌رویم وچون لالهٔ این‌باغ
از داغ جدایی جگری سوخته دارم

گلچین به‌جگر آتشی‌افروخته‌چون‌شمع
ازگرمی آن روی برافروخته دارم

فروردین ۱۳۳۰

پرتو امید

گردید چو ماه از پی خورشید پدیدار
آن ماه بـه مهر آمد وگردید پدیدار

از جلوهٔ ماه فلک و ماه رخ دوست
آمد به دلم پرتو امید پدیدار

نقشی‌است‌چوزلف‌ورخ‌اوسایه‌وروشن
در نور مه از طرهٔ هربید پدیدار

گو تا ندمد صبح، که آن چاک گریبان
صبحست وازوطلعت خورشید پدیدار

این مطرب‌تردست‌کجا بود، که‌گردید
از پنجهٔ او نغمهٔ ناهید پدیدار

پنداشت که تسخیر پری کرده‌ام امشب
آنکس که درین بزم ترا دید پدیدار

گلچین بود ازجام می‌ام رازجهان فاش
زآنگونه که گردید به جمشید پدیدار

اردیبهشت ۱۳۳۰

آشیان گم کرده

رفتی و آزرده‌تر شد خاطر آزرده باز
تلخکامی‌شدنصیب زهرهجران خورده باز

چندی‌ازسوز وگدازهجر، دل‌آسوده بود
اخگری‌جانسوزگشت این‌آتش‌افسرده‌باز

دیگر اززلف بلندش دست دل‌کوتاه ماند
تاکجاافتد به دام این‌آشیان گم‌کرده باز

زندگانی‌طی‌شدوپیوندجسم‌وجان‌گسیخت
ای‌غم‌هجران چه‌خواهی ازمن‌دل مرده‌باز

راز پنهان درون از پرده بیرون شد مرا
وز حیا با او غم دل گفتم اندر پرده باز

اشک چشمم غمزدای خاطرافسرده نیست
کی ز باران خرمی یابد گل پژمرده باز

بود گلچین دولت دیدار او ناپایدار
رفت‌وحرمان‌شد نصیب‌بارهجران‌برده باز

اردیبهشت ۱۳۳۰

فیض صبحدم

آشنایی هرکه با دینار و درهم میکند
ز آشنایان روی چون بیگانه در هم میکند
ترك خواهش کن که هر کس شد اسیر حرص و آز
بهر خویش اسباب ناکامی فراهم میکند
از غم دوران نشاید بود دلخون همچو جام
کآب آتشناك می خون در دل غم میکند
بگسل از جان رشتهٔ پیوند، کاین بگسستگی
رشتهٔ پیوند جانان با تو محکم میکند
هر که سر در جیب کرد وپای در دامن کشید
روز و شب در خلوت دل سیر عالم میکند
تا دمی راحت برآری، یار دمسازی بجوی
کآنکه دارد همدمی، عیش دمادم میکند
از سحر خیزی مشو غافل، که فیض صبحدم
دامن گل پر ز مروارید شبنم میکند
پشت مردان از گرانی بشکند موی سپید
برف سنگین قامت نخل کهن خم میکند
قسمت ما ازجهان چون نیست غیر از خون دل
هر کسی خون میخورد، از زرق ماکم میکند
باش چون پروانهٔ گلچین، کز سبکروحی به باغ
پای‌کوبی بر سر گلهای خرم میکند

اردیبهشت ۱۳۳۰

پاس دوستی

هر چه خواهی دشمنی کن در لباس دوستی
کز حیا نادیده انگارم بپاس دوستی

هر کسی با دشمنان خویش می‌سنجد ترا
ز آنکه کارت هست بیرون از قیاس دوستی

گر نمی‌گشتی به خوی از دشمنان بدخواه‌تر
دوستان را از تو کی بودی هراس دوستی

سست بنیان‌تر که بود از تو، که سازد استوار
پایهٔ هر دشمنی را بر اساس دوستی

خواهشی گر از تو باشد، بهر ترک دشمنی است
کس ندیدم کز تو دارد التماس دوستی

گرگی اندر جامهٔ چوپان، که برپیکر ترا
تار و پود از دشمنی دارد لباس دوستی

کاشتی از دشمنی در هر دلی تخم نفاق
دوستان را ریشه‌کن کردی به داس دوستی

میکنی در هر لباسی جلوه از مکر و فریب
تا رهی از دیدهٔ دشمن شناس دوستی

دوست را تا همچنان درسر هوای دشمنی است
سعی گلچین است بی‌حاصل به پاس دوستی

اردیبهشت ۱۳۳۰

سفر عشق

به نظر گرچه ره عقل پدیدارترست   گر نهی پا به ره عشق، سزاوارترست

۱ــ تضمین و استقبال از غزل شاعر فیلسوف شادروان دکتر محمد اقبال پاکستانی طاب ثراه.

آنکه از بادهٔ عشقست بجان مست و خراب
از توای زاهد کم حوصله هشیارترست

دیده بربند، که از چشم توای نرگس مست
دل عشاق جگرسوخته بیدارترست

تا سبکبار نگردی، نرهی ازغم دهر
که گرفتارترست آنکه گرانبارترست

سفر عشق کن ای گمشدهٔ وادی عقل
گرچه این راه به‌نزدیك تو دشوارترست

بندهٔ عشق‌شو ای خواجه که اقبال‌سرود
«عقل تا بال گشوده است گرفتارترست»

هر که شد راهبر گمشدگان چون اقبال
به حیات ابد از خضر سزاوار ترست

گر شد اقبال پی نظم دری، نیست شگفت
میرود رهرو از آن راه که هموارترست

هست گلچین به‌سخن بحر درربار، ولیك
قلزم فکرت اقبال درربارترست

تیرماه ۱۳۳۰

به یاد اقبال پاکستانی

گر دهد دست، به کوی تو گذر خواهم کرد
تربت پاك ترا کحل بصر خواهم کرد

دل من شیفتهٔ خوی تو و کوی تو است
دل خود را کی ازین شیفته‌تر خواهم کرد

گرم اقبال شود یار، به اقبال تمام
به سوی موطن اقبال سفر خواهم کرد

سفری بادل مشتاق و به‌بال و پرشوق
براهل دل و ارباب نظر خواهم کرد

هست چون جایگه پاکدلان پاکستان
چون نسیم از دل آن خاك، گذر خواهم کرد

تا به یك جا دل بی‌تاب، قراری گیرد
بر سر تربت اقبال، مقر خواهم کرد

به ادب پای نهادم چو در آن خلوت راز
ای بسا راز که از پرده بدرخواهم کرد

بار اگر بر در اقبال دهندم گلچین
طی این مرحله ازشوق، به‌سرخواهم کرد

آذرماه ۱۳۳۰

رسم وراه من

آنم که راستی به جهان گشت راه من
گرد بدی نگشت دل نیکخواه من

راهم ز شاهراه حقیقت جدا نبود
زیرا که بود چشم خرد شمع راه من

زان همچوشمع چیره به‌هرتیرگی شدم
کافزود برصفای دلم اشك و آه من

داند خدا که نیست دلم معصیت‌پذیر
تاخود به نزد خواجه چه باشدگناه من

ازخارسرزنش نهراسم چوگل، که‌هست
دست تهی به‌پاکی دامن گواه من

خوارم به‌نزد خلق وعزیزم بر خدای
جاهم بسان یوسف مصریست چاه من

محسود این و آنم و ازبخت تیره نیز
کس نیست در زمانه به‌روز سیاه من

باشد کجا نظر به مقامات صوریم
تاهست سوی شاهد معنی نگاد من

گلچین محیط روبه فساد و تباهی است
وین رسم وراه من بود از اشتباه من

مردادماه ۱۳۳۱

پاسکاب

ماهم ز ره رسید، ولی نارسیده رفت
حرفی نگفته و سخنی ناشنیده رفت

چون‌ابر رحمت آمد وچون‌برق‌فتنه‌خاست
دامن‌کشان بیامد و دامن‌کشیده رفت

آمد بسان دولت بیدار و عاقبت
چون‌خواب خوش زدیدهٔ ناآرمیده رفت

پادرر کاب و زود گذر بود، همچو عمر
کز گرد ره نیامده و نــا رسیده رفت
خارم به‌دل نشست، چون آنگل به‌پای خاست
اشکم به‌رخ دوید، چو آن نور دیده رفت
من در پیش دویدم و واپس نکرد روی
وز پیش‌رو چواشك به‌دامن دویده رفت
اول من و دل از نگهی صید او شدیم
آخر ز دیده همچو غزال رمیده رفت
دودم به‌سر بر آمد واشکم ز دیده ریخت
کآن شمع جمع، رشتهٔ الفت بریده‌رفت
گلچین ازان فرشتهٔ رحمت چه گویمت
کآمد بـه دلنوازی و جرمی ندیده رفت

فروردین ۱۳۳۱

کعبهٔ عشاق

صد شکر که ما گلشن شیراز بدیدیم
الحق به ازان بود که یك عمر شنیدیم

با همرهی و همدمی اهل دلی چند
رفتیم و بدان کعبهٔ عشاق رسیدیم

گلزار ارم بود، طریقی که سپردیم
فردوس برین بود، مقامی که گزیدیم

رفتیم بـه آرامگه حافـظ و سعدی
وز شوق، به‌سرسوی دو استاد دویدیم

ز آیینهٔ دل زنگ کدورت بزدودیم
بـاصاف دلان بسکه مـی ناب کشیدیم

باساز، به گوش فلك آواز فکندیم
وز شور ونوا پردهٔ ناهید دریدیم

گلچین همه گشتیم سراینده چو بلبل
بی‌خون جگر بـسکه‌گل سرخ بچیدیم

شیراز ۹ر۲ر۱۳۳۱

مطرب شیرازی

چون بلبل دستان‌زن، هستی به‌خوش آوازی
بردی دل ما ازدست، ای مطرب شیرازی

خواهم که تـرا پنجه، هرگز نشود رنجه
تا باز بدین «قانون» سر پنجه در اندازی

پیوسته بـود باساز، جـان ودل ما دمساز
شادم که ندارد چرخ، با ما سر ناسازی

هوش ازسرما دربرد، دل‌جانب دیگربرد
خواننده به‌خرش‌خوانی، رقاصه به‌طنازی

ای بلبل دستان زن، بشنو سخنی از مـن
بانغمهٔ شیرازی، بر خوان غزل رازی

من عاشق و دلخسته، در زلف تو دل‌بسته
عاقـل نشوم تا باز، چرخم ندهد بازی

گلچین به‌گل رویت، هردم غزلی گوید
تاچشم غزالی‌هست، سهلست غزل سازی

شیراز ۱۰ر۲ر۱۳۳۱

کوچ

روسوی شهر تهران، بـار دگـر نهادیـم
شیراز و اصفهان را در پشت سر نهادیم

کوته چوعمر گل‌بود،دوران این‌سفر،لیك
در دل ذخیره‌یی نیك، از این سفر نهادیم

در آستان سعدی، از شوق جبهه سودیم
برخاك پای حافظ، از فخر سر نهادیم

برکام دوستان بود، جامی که برگرفتیم
در باغ وبوستان بود، گامی که برنهادیم
با فرقه‌یی هنرمند، وان پنجه‌های دلبند
هر شب به فرق ناهید، پای هنر نهادیم
خواننده‌را به‌گرمی، بوس‌ازدهان ربودیم
رقاصه را به‌نرمی، برسینه سر نهادیم
تا راز عشق و مستی، با آشنا توان گفت
بیگانه را به خواری در پشت در نهادیم
هردم به شادمانی، کامی دگر گرفتیم
در راه کامرانی، گامی دگر نهادیم
شب تاسحرچوبلبل،برگل سرودخواندیم
وز بامداد روشن، سر زیر پر نهادیم
آخر ز شهر عشاق، بار سفر ببستیم
باری‌به‌خاطر خویش، زین رهگذر نهادیم
گلچین بسی ترانه، در این سفر سرودیم
وین یادگار جاوید، از این سفر نهادیم

اردیبهشت ۱۳۳۱

خودکامه

آخر ز کار ماندند، در زندگانی خویش
آنانکه غره گشتند، بر کاردانی خویش
آن‌یارآتشین‌خوی، چون شمعم آنچنان‌سوخت
تا آشکار کردم راز نهانی خویش
خود کامه‌یی که از جهل، حنظل کند به کامم
طوطی‌وش ازمن‌آموخت، شیرین‌زبانی‌خویش

سروی که تربیت یافت، با سر بلندی از من
با من سبکسری کرد، از سر گرانی خویش

پروردهٔ من از کبر، پروردگار من شد
وین بود حاصل من از زندگانی خویش

از چشمه سار طبعم، آبی گرفت جویی
غافل که از کجا جوی، جوید روانی خویش

قوسی بشد پدیدار، زاندك نمی ونوری
پنداشت جاودانی، رنگین کمانی خویش

ناگه ز تیغ خورشید، بگسیخت زه کمان را
تا روی در عدم کرد، از بی‌نشانی خویش

یارب کسی که چون قوس، بودی زخود ندارد
چون میکند نمودی، از خوش گمانی خویش

جز نغمهٔ مخالف، نشنیدم ای دریغا
زین بلبلی که نازد، برنغمه خوانی خویش

گلچین به‌حیرتم سخت، تا برچه نازد آن گل
برباغبانی من، یا باغبانی خویش

اردیبهشت ۱۳۳۱

ماه بی‌تاب

رفتی و راحتم ز دل رنج دیده رفت
دل رفته‌رفته خون شدو ازراه‌دیده‌رفت

امشب برم به ماه شکایت، که ماه من
آمد، ولی حکایت دل ناشنیده رفت

یارب ازاین اسیر محبت خطا چه‌دید؟
کزپیش دیده همچوغزال رمیده رفت

آن کز نظاره‌اش زرخم می‌پرید رنگ
در یك نظر به‌گونهٔ رنگ پریده رفت

این بزم‌چیده داشت از او رونق وصفا
با اوصفا ورونق ازاین بزم چیده‌رفت

گفتم که کار پایه بر آبست بی ثبات
درحیرت از دلم که به‌دنبال‌دیده رفت

خواری کشد دلی که‌به دنبال‌گلرخان
سرگشته‌چون‌نسیم، به‌هر سو‌دویده‌رفت
گلچین جهان به‌دیده‌شد ازحیرتم سیاه
کآن نوردیده ازچه به‌من نارسیده‌رفت

اردیبهشت ۱۳۳۱

گلشن شیراز

میل دلم به گلشن شیراز میکشد
وین تشنه را به چشمهٔ جان باز میکشد
تا سازدم ز خاك در شیخ، سربلند
وز پای بوس خواجه سرافراز میکشد
وانجابه‌گلشنی که نسیمش ز لطف کرد
چون غنچه عقده‌های دلم باز میکشد
آنجاکه همچو رشتهٔ گوهر مراکشید
در سلك دوستان سخن‌ساز میکشد
آنجا که نثر، همسری سحر میکند
آنجا کـه کار شعر بـه اعجاز میکشد
اینجا ز بسکه ساز مخالف دلم شنید
دامن ز دست مردم ناساز میکشد
دل‌خون‌شد ازنفاق، که هر لحظه محنتی
از دوستان همـدم وهمـراز میکشد
شیرازشهرعشق‌ووفا، کوی مردمی است
زآنرو دلم به جـانب شیراز میکشد
دیگر مرا بـه‌ناز تـو ایگـل نیاز نیست
تـا کـی اسیر دلشده‌بی نـاز میکشد
دامن مکش‌به‌نازکه این دردمند عشق
ناز ارکشد ز نوگل شیراز میکشد
گلچین رهم به‌گلشن شیراز بسته است
وین پر شکسته حسرت پرواز میکشد

خردادماه ۱۳۳۱

آفتاب لب بام

ایـام من به تیرگـی شام بـگذرد
شبهای مـن به تلخی ایـام بگـذرد
دیگر مرا خیال سرانجام‌خویش‌نیست
دلداده لاجرم ز سرانجام بگذرد
باشد اسیر دام بلا مبتلای عشق
خرم کسی که از خـم این دام بگذرد
دیگر دلم به وعده شکیبا نمی‌شود
بگذشت کار ازان که به پیغام بگذرد

تا بگذری بسوی من ایمه ز راه مهر — عمرم چـو آفتاب لب بام بگذرد
تا یاد من کنی، دگر از یاد رفته‌ام — تا کام من دهی، دلم از کام بگذرد
گلچین پیاله‌گیر، که چون‌لاله دورعمر — خوشتر که در پناه مـی وجام بگذرد

خردادماه ۱۳۳۱

ساقی

ریخت ساقـی مـی ونشناخته ریخت — تـا شود کار دلـم ساخته ریخت
در صف جرعه‌کشان از همه بیش — می بـه جـام مـن دلباخته ریخت
رفتم از دست، ز بس باده به جام — نگهم در نگـه انـداخته ریخت
سوخت چون شمع چنانم،که زچشم — قطره قطـره دل بگـداخته ریخت
دلم آن روی بر افروخته سوخت — اشکم آن قـد بـرافراخته ریخت
راهـم آن سنبـل آویـخته زد — خونم آن نرگس تیغ آخته ریخت
آشنای غم خود خـواست مرا — ریخت گر باده و نشناخته ریخت
نوشت آن بـاده کـه ساقی گلچین — خاطر از غیر تـو پرداخته ریخت

تیرماه ۱۳۳۱

چشمهٔ نوش

سرگران از بادهٔ دوشم هنوز — وز می لعل تـو مدهوشم هنوز
از لبت سیری نمیدانم که چیست — تشنهٔ آن چشمهٔ نوشم هنوز
ای به ازخورشید رویت، چون سها — محو آن صبح بنا گوشم هنوز
این ندانم کز تو دورم، یاچودوش — در کنار آن برو دوشم هنوز
بـساز دارد نکهت گـل بسترم — بوی عشق آید ز آغوشم هنوز

دادیم جامی و جانم سوختی
همچنان زان باده در جوشم هنوز

تاچه درمستی زمن سرزد که؟ هست
عقل و هوش من فراموشم هنوز

کس نمیداند کجا دلبسته‌ام
راز خویش از خلق می‌پوشم هنوز

هست گلچین چون سپند سوخته
آتشم برجان و خاموشم هنوز

تیرماه ۱۳۳۱

توسن حسن

موی تو به رو نمی‌نشیند
بر آتش مو نمی‌نشیند

پروانه بود که لحظه‌یی بیش
بر آن گل‌رو نمی‌نشیند

آرام چومن ندارد آن‌زلف
زانروست که او نمی‌نشیند

مستیز، که بر دلم غباری
زان روی نکو نمی‌نشیند

گفتم بنشانمش به دامن
گفتند مگو، نمی‌نشیند

چون شعله دمی ندارد آرام
وزتندی خو نمی‌نشیند

از دیده گریزدم، که آن‌سرو
یکدم لب جو نمی‌نشیند

برتوسن حسن تا سواراست
هیچ از تك وپو نمی‌نشیند

آری چو فتاد باده پرجوش
دیگر به سبو نمی‌نشیند

گلچین‌چه کند زغم؟ که آن گل
در دامن او نمی‌نشیند

آبان ماه ۱۳۳۱

همزبان

بعدعمری‌دوستی، بامن شدی دشمن چرا
حیرتی دارم، که داری دشمنی بامن چرا

مادوتن ازیکدلی چون جان وتن بودیم دوست
بی‌سبب‌ای جان شیرین دشمنی باتـن چرا
ایکه بودت درکف یاران دلی چـون موم، نـرم
داری از سختی به‌بخت من دل از آهـن چرا
ویکه بودی چون سحاب رحمت، از اقبال من
گشته‌یی بر خرمنم برق شرار افکن چرا
ای گل گلـزار معنی، بـا سرانگشت غـرور
نیش خوارم بشکنی در دیدهٔ روشن چرا
جامه برتن میدری در ماتم من، زینهار
مرگ من خواهی که درسوگم کنی شیون چرا
مایهٔ پیوند ما بود از نخستین روز، شعر
هم در آخر بهر شعر ایـن رشته بگسستن چرا
اینهمه دستان به کار دوستان از بهر چیست
بلبل دستانسرای ماست، دستان زن چرا
در زمان که مـا قحط همزبانست، ایـدریغ
همزبان من مرا خواهد زبان الکـن چرا
کس نداند لاجـرم کـز بعـد عمری دوستی
گشته‌اند امروز گلچین و... دشمن چرا

آذرماه ۱۳۳۱

من کیستم؟

من کیستم؟ ز عیش جهان دوربوده‌یی
هـر لحظه برغمی غم دیگر فزوده‌یی
بی‌طالعی، به‌رنج والم خـو گرفته‌یی
پرطاقتی، بـه‌صبر وشکیب آزموده‌یی
خوناب غم ز ساغر حرمان کشیده‌یی
گلگونه رخ به‌سیلی دوران نموده‌یی
افسرده‌یی و در به‌رخ از خلق بسته‌یی
دل مرده‌یی ودیدهٔ حسرت گشوده‌یـی

چون اهل راز، پای به‌دامن کشیده‌یی
روی نیاز، جز به در دل نسوده‌یی

برباد رفته در گذر عمر، خرمنی
بی‌حاصلی ز کشتهٔ هستی دروده‌یی

با بوده و نبوده به‌یك چشم دیده‌یی
وز رفته و نیامده نومید بوده‌یی

از جان به آه، گرد ملالت سترده‌یی
وزدل به اشك، نقش تعلق زدوده‌یی

خوش باوری، فسانهٔ هستی شنیده‌یی
در خوابگاه نیستی آخر غنوده‌یی

گلچینی، آرزوی گل از یاد برده‌یی
کنج قفس ترانه چو بلبل سروده‌یی

دیماه ۱۳۳۱

سایهٔ گیسو

مه‌روی تو، شب موی تو، گل بوی تودارد
گلزار جهان خرمی از روی تو دارد

گردون که‌سراپای‌وجودش همه‌چشم‌است
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد

مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف
خود سایه‌یی از خرمن گیسوی تو دارد

نرگس که نظر باز بود در صف گلها
تاچشم ترا دیده، نظر سوی تو دارد

بانکهت زلف تو نسیم سحری را
هرجا نگرم سر به‌تکاپوی تو دارد

تا ساقی این بزم تویی، بادهٔ گلرنگ
این گرمی ولطف از اثرخوی تو دارد

گلچین که به شیرین‌سخنی شهرهٔ شهرست
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

خرداد ماه ۱۳۳۲

بیمار عشق

گر ای طبیب درد من، از حالم آگاهی بیا
ور ای امید زندگی، مرگم نمیخواهی بیا
بین جان ازغم خسته‌ام، وین دست ازجان شسته‌ام
در چارهٔ دردم مکن، زین بیش کوتاهی بیا
آیینه رویا جز توکس، ناید به امداد نفس
دیگر تو میدانی وبس، خواهی برو خواهی بیا
در انتظار صبح وصل، اختر شماری میکنم
ای شام محنت‌زا برو، وی ماه خرگاهی بیا
روزم زحرمان شد سیه، مویم به هجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید، از ماه تا ماهی بیا
درجستجویت پای من، فرسوده گشت ای‌وای من
گر نیستت پروای من، باری به همراهی بیا
حرمان به‌رنج افزوده‌شد، گلچین زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من، از حالم آگاهی بیا

تیرماه ۱۳۳۲

پرسش

آمدی، لیك نبودت سر غمخواری من
رفتی و هیچ نگفتی ز گرفتاری من
من چه گویم، که‌تو خودداني از این آمدورفت
که نبودت غرضی غیر دلازاری من

دیدم آن چشم سیه را و به حسرت گفتم
همه در راه تو شد مستی وهشیاری من
غم زاری و گرفتاری من نیست ترا
که گرفتاری دل خواستی وزاری من
در چنین حال که درد از تو ودرمان از تست
از طبیبان چه کنی پرسش بیماری من
همه شب حال دل من ز فلك پرس ای ماه
که بود شاهد بیماری و بیداری من
تا کنم بدرقه اش جان گرامی گلچین
کاش می‌مردم و می‌کرد اجل یاری من

تیرماه ۱۳۳۲

یار دلخواه

زخود گشتم جدا، تا یار دلخواهی کنم پیدا
درین شام سیاه زندگی، ماهی کنم پیدا
تو باسیر وسفر خواهی به‌پایان بردن این ره‌را
من از خود می‌روم، تاسوی اوراهی کنم پیدا
کنم رندی ودرویشی، که درمستی وبی‌خویشی
دلی آگاه و معشوق دل‌آگاهی کنم پیدا
فزایم روشنی برجان، زدایم تیرگی از دل
مگر چون شمع محفل، اشکی و آهی کنم پیدا
به‌صد شور و به صد مستی، زنم پابر سرهستی
اگر این حال شوق‌انگیز را گاهی کنم پیدا
گدای کوی عشقم، میشوم سلطان وقت آنگه
که در آن جاودانی بارگه راهی کنم پیدا

زنقش آب و گل گلچین نظر بستم که درخاطر
ملك خوبی شوم جویا، فلك جاهی کنم پیدا

مرداد ماه ۱۳۳۲

شور و مستی

دیشب من و او خوش به هم آمیخته بودیم
در گردن هم دست خود آویخته بودیم
آویخته بودیم به یکدیگر و از شوق
اشکی دوسه بر گونهٔ هم ریخته بودیم
او خود ز رقیبان و من از محنت هجران
یکباره به تنگ آمده بگریخته بودیم
از یکدلی و یك جهتی جان و تن خویش
پیوسته بهم وزهمه بگسیخته بودیم
لب بر لب هم دوخته بودیم و به گرمی
تاصبح نفس بانفس آمیخته بودیم
بودیم جدا از غم ایام و زمستی
صد شور در آن نیمشب انگیخته بودیم

آبان ماه ۱۳۱۹

یاد خوش

چو می آیی به سروقتم، چو می غلطی در آغوشم
چه می گردانی از من روی و میسازی فراموشم
من آن مهتاب شب را چون توانم بردن از خاطر
که شد سیمین بر و دوش توزینت بخش آغوشم
دو پستانت که بی آرام تر بود از دل عاشق
ز چاك پیرهن چون شد نمایان، برد از هوشم
روان پرور چو آب زندگانی بود پنداری
پس از هر جرعه، شهد بوسه از آن چشمهٔ نوشم

به دیـدار نخستین گفتنیهـا گفته شد گویی
ز چشمـان سخنگوی تو و لبهـای خاموشم
ز بی‌تابی دل یکـدم نیامـد سر بـه بالینم
که بستر بود خالی از برو دوشت، شب دوشم
هوای بـاده پیمایی، ازان دارم به تنهـایی
کـه می با یاد چشمان سیه‌مست تو می‌نوشم
اسیر دست عشقت، ای بلورین ساعد و پنجه
غلام حلقه درگوش تو ای سیمین بناگوشم
چو راز خویشتن میدارمت پوشیده از هرکس
مگر درخلوت شبها شوی همراز و همدوشم
ندانم تا چه پیموده است بر من ساقی عشقت
که با من میکنی سردی و از آن باده در جوشم
بود یاد خوشت در خاطـر گلچین و می‌گوید
فراموشی مباد از یاد آن سرو سمن پوشم

آبان‌ماه ۱۳۳۲

نگاه آتشین

در دلم از یك نگاه، آتشی افروختی
کار مـرا ساختی، جان مـرا سوختی
چون به‌نو کردم نگاه، چهره برافروختت
گـر نظر انـداختی، از چه برافروختی
خودچونگه‌می کنی،منع‌نگاه‌از چه‌روست
این روش دلبری، پیش کـه آموختی
از نگهی گـر ترا، اینهمه باشد دریغ
گو که خوداین‌مایه‌حسن، بهرچه‌اندوختی

درچمن دلبری، جز تو به‌گلچین که گفت

بر رخ گلچهـرگان، از چه نظر دوختی

آذر ماه ۱۳۳۲

عهدشکن

دور از تو گریزانست، زین خانه‌که من دارم

دیوانه دلی از خویش، بیگانه کـه من دارم

چون یاد خوشت میرفت، ازخانهٔ دل میگفت

ای غم به تو ارزانی، این خانه‌که من دارم

درکنج خرابی هست، گنجی ز نظـر پنهان

ویرانــه دلی در این، ویرانه که من دارم

جز دانهٔ اشکی نیست، سرمایهٔ عیش من

در دام غمت اینست، آن دانه که من دارم

بی‌سلسلهٔ زلفت، در سلسله بـایستی

دور از تو دلی ازعشق، دیوانه که من دارم

افسانـهٔ عشق من، کوته نشود، چون نیست

در عالم ازین خوشتر، افسانـه که من دارم

آن عهد شکن گلچین، پیمان وفا بشکست

تا خون کند این لبریز، پیمانه که من دارم

مردادماه ۱۳۳۳

بازگشت

بستم دوباره رشتهٔ مهـر بریده را دادم به دوست دست به‌دندان‌گزیده را

باز آمد آنکه در دل مهر آفرین من — نگذاشت ذره‌یی غم هیچ آفریده را
دشنام داده رفت و ثنا گفته بازگشت — بار دگر بدوخت حجاب دریده را
آرام بخش خاطرم آن ماه خوش نگاه — آمد به‌پرسش این دل ازخود رمیده را
خورشید، رخ نهفت و مه من پدید گشت — آغاز شب که دید طلوع سپیده را
دردیده‌جای اشك‌غم آمد سرشك شوق — دیدم‌چوپیش چشم‌خودآن نور دیده‌را
چون طفل نازپروری آمد بـه دامنم — کاینست حاصل، اشك به‌دامن دویده را
رخساره‌برفروخت،چودر روی‌من‌بدید — چشمان سرخ‌گونه و رنگ پریده را
لب برلبم نهاد وچو جان در تنم دمید — از جان لطیف‌تر، نفس آرمیده را
چشمش به پرسش تن بیمار دردمند — زلفش به‌جستجو، دل درخون‌طپیده را
افکند شور مستیم از بوسه‌یی بـه سر — مستی چنان نبود شراب رسیده را
دیگر گذشت آنکه به امید بوسه‌یی — باوعده خوش کنم دل‌حسرت‌کشیده را
گلچین حدیث‌وصل‌بود جانفزا، ولیك — زهر فراق و شهد محبت چشیده را

مردادماه ۱۳۳۳

حدیث دوش

نگذاشت بـه سر هوشم، سرمستی دوش تو
شد زینت آغـوشم، سیمن بـر و دوش تو
از بوسهٔ شهـدآمیز، چون بادهٔ شورانگیز
بـر تشنگیم افـزود، سرچشمهٔ نوش تو
در پیش مـه رویت، از هالـهٔ گیسویت
چون زهـره نمایان بود، آویـزهٔ گوش تو
میکـرد بیان شوق، سرگشته نگاه مـن
میگفت حـدیث عشق، چشمـان خموش تو
ای مهر جهان افروز، بازآ ز درم امروز
کز تاب و توانم بـرد، بی تابی دوش تو

دور از تو نظر بازی، با مهر و مهم زانست
کاین چهره نمای تست، وان جلوه فروش تو
با زلف و رخش گلچین، زان بی‌خبر از خویشی
کاین آفت عقل تست، وان غارت هوش تو
لیکن چو به کام دل، گل دیدی و گل چیدی
چون بلبل مست از چیست، این جوش و خروش تو

مرداد ماه ۱۳۳۳

کوکب امید

ماند به صبحدم ز صفا روی روشنش
باشد چو آب آینه از روشنی تنش
دارم نظر به طلعت ماهی که آفتاب
دزدیده میکند نگه، از چشم روزنش
سرزد مگر به طالع من کوکب امید
تا بردمید، در دل شب روی روشنش
با من دوباره شد دل آن ماه، مهربان
یارب چه روی داده؟ که نرمست آهنش
باشد ز پای تا به سرم تشنهٔ نگاه
بگذاردم به حال خود ار چشم رهزنش
هریك جدا به خون دلم چنگ میزنند
دست لطیف و رنگ دلاویز ناخنش
تاب نگاه شمع رخش چون نداشتم
بی‌تاب‌تر ز اشك، فتادم به دامنش
او در خیال این که خیالیست با ویم
من بی‌قرار آن که قراریست با منش
گردن به طوق بندگیش داشتم، که گشت
دست ز کار رفتهٔ من طوق گردنش
زان چشمهٔ حیات، دلم جان‌تازه یافت
پنهان ز چشم غمزهٔ آتش به جان‌زنش
گلچین نظر مبند از آن نوبهار حسن
تا چشم شوق، سیر کند سیر گلشنش

مرداد ماه ۱۳۳۳

چشمهٔ حیات

این چشمهٔ حیاتست، این بوسه خواه لب نیست
شیرین‌تر از نباتست، دلخواه بی‌سبب نیست

از بوسه‌های نوروز، شیرین شدست کامم
شیرینیی که همراه، با تلخی طلب نیست

تا کی دریغت آید، از بوسه‌یی، که آن لب
جانست و جان شیرین، بر لب مرا عجب نیست

در بوتهٔ تب عشق، گفتی گدازمت جان
از تاب آتش شوق، دیگر مجال تب نیست

صد ره ترا به تحقیق، سر تا به پای دیدم
از پای تا بسر نیست، عضوی که منتخب نیست

بویاست گل ولیکن، بویی ندارد از تو
زیباست غنچه اما، همچون تو نوش لب نیست

در انتظار وصلت، شبها به روز بردم
«با ما شبی بروز آر، یکشب هزارشب نیست»[1]

۱ــ عبارت (یکشب هزارشب نیست) مثل سایرست،و مصراعی که تضمین شده‌است از میرهاشمی قمی شاعر اوایل قرن یازدهم هجریست درمطلع ذیل:

هرچند کلبهٔ ما، جای تو نوش لب نیست   با ما شبی بروز آر، یکشب هزارشب نیست

و او نیز با تصرفی از نصیبی کاتب شیرازی شاعر نیمهٔ دوم قرن دهم گرفته است که گوید:

بی‌روی دلفروزت، ما را سر طرب نیست   با ما شبی بسر کن، یکشب هزارشب نیست

تمثل دیگر از غیاثای حلوایی شیرازی شاعر اوایل قرن یازدهم:

هر تار زلف جانان، باشد شب درازی   کو آن کسی کو گوید،یکشب هزارشب نیست

مولانا صائب فرماید:

باما شبی بروز آر، روزی بما بشب کن   یک‌روز نیست‌صدروز،یکشب هزارشب نیست

همین معنی را حکیم نظامی درهفت پیکر به‌گونه‌یی دیگر فرموده است:

صبر کن کامشبم مجالی نیست   آخر امشب شبی است سالی نیست

بازآ که بی‌تو گلچین، از بدگمانی دل
با عشرت وطرب نیز، بی‌محنت و تعب نیست

مهرماه ۱۳۳۳

شعلهٔ خاموش

مه پرتو آن صبح بناگوش ندارد
گل جلوهٔ آن لعل قدح نوش ندارد

ای فتنهٔ بالای تو پیراهن گلفام
سرو چمن این پیکر گلپوش ندارد

چشمان سیه‌مست توهوش ازسرمن‌برد
آن کیست که‌چشمان‌تو مدهوش ندارد

همدوش‌تو گل نیست، که‌در گلشن خوبی
بار سمن این لطف بر و دوش ندارد

مهتاب شب افروز، بدان دستگه حسن
آویز درخشان تو در گوش ندارد

ای جنت دربستهٔ من، حورجنان نیز
مانند تو این گرمی آغوش ندارد

با حال من‌احوال شب دوش چه پرسی
مدهوش جمالت خبر از دوش ندارد

ماییم و دمی سرد، که آتشکدهٔ عشق
سوزان‌تر ازین شعلهٔ خاموش ندارد

ای نوگل امید، بجز یاد تو گلچین
آن‌چیست به‌دوران که فراموش ندارد

مهرماه ۱۳۳۳

افسانهٔ هستی

هستی افسانهٔ باور شده را می‌ماند
نیستی، حرف مکرر شده را می‌ماند

کاخ عمری که به طوفان بلا می‌خندید
خانهٔ بی در و پیکر شده را می‌ماند

برمن ایگل که به دل داغ تمنی دارم
نگهت کام میسر شده را می‌ماند

تو بی آن گوهر یکدانه که ازعکس‌رخت
اشک من قطرهٔ گوهر شده را می‌ماند

با دلم گشته خیال تو چنان گرم حدیث — که پریزاد مسخر شده را می‌ماند
بی‌تو ای گل که مهیای شکفتن شده‌یی — دل من غنچهٔ پرپر شده را می‌ماند
غزل نغز و بدیعت به روانی گلچین — می از شیشه به ساغر شده را می‌ماند

مهرماه ۱۳۳۳

نغمهٔ موزون

چون بوی تو دل بسته به هرموی تو دارم
چون‌موی‌تو روی ازدوجهان‌سوی تو دارم
ای مهر فروزنده فراز آی، که چون‌صبح
این یك دونفس نیز به نیروی تو دارم
این گوشهٔ عزلت به هوای تو گرفتم
وین نغمهٔ موزون به گل روی تو دارم
چون موی شدم درغمت ای آتش‌سوزان
اینست نشانی که من از موی تو دارم
از تاب جدایی دلی آشفته و بی‌تاب
مانند فروریخته گیسوی تو دارم
هرچند که چون‌جانی‌ و در دل بودت‌جای
از بی‌خبری سر به تکاپوی تو دارم
من عاشق اویم، همه بگذار بدانند
ای عشق، چه پروای هیاهوی تو دارم
یکچند به داماں ویم جای ده ای غم
عمریست که سر بر سر زانوی تو دارم
ای گل چو نسیمم گذری نیست به‌هر کوی
گلچینم و منزل به سر کوی تو دارم

مهرماه ۱۳۳۲

بدرود

یك نکته به دلخواه شنفتیم و گذشتیم
گفتند نهـان دار، نهفتیم و گذشتیم

یك لحظه درین مرحله بیدار نبودیم
چون دیده گشودیم، بخفتیم و گذشتیم

یك عمر به‌گلزار جهان غنچه بماندیم
و آخر به صد امید شکفتیم و گذشتیم

ما را دو گهر درصدف دیده همیگشت
کآن نیز به نوك مژه سفتیم و گذشتیم

برخاك درت مانده ز ما بود غباری
و آنرا چو برفتیم، برفتیم و گذشتیم

در راه سخن عمر نهادیم و سرانجام
گلچین‌سخن این‌بود که‌گفتیم و گذشتیم

مهرماه ۱۳۳۳

قهر

جور و جفا چه میکنی، با دل مهرپیشه‌ام
نیش‌زبان چه‌میزنی، بررگ جان همیشه‌ام

با سخن درشت خود، می‌شکنی دل مرا
برمگشای مشت‌خود، سنگ‌مزن به‌شیشه‌ام

ایکه نهال مهر تو، در دل خود نشانده‌ام
هم‌توبه‌دست خویشتن، تیشه‌مزن به‌ریشه‌ام

پنجه به‌روی من‌مزن، از ره دشمنی که من
با تو نمی‌کنم ستیز، ارچه که شیر بیشه‌ام

حاصل مهر وعاطفت، نیست بجزملاطفت
قهر تو چیست با من ای یـار نفاق پیشه‌ام

اردیبهشت ۱۳۳۴

گلهای کاغذی

درین بهار که هر نوگلی دلی ببرد
نشد که این دل افسرده را گلی ببرد

میان اینهمه گلهای ناز پرور باغ
گلی نبود که از دست ما دلی ببرد

بتان شهر به گلهای کاغذی مانند
کس از تقرب اینان چه حاصلی ببرد

مگر ز نور حقیقت نشان نماند، که نیست
مهی که پرتو حسنی به محفلی ببرد

مرا ز بازی قسمت جز این نشد معلوم
که کاملی بزند گوی و جاهلی ببرد

خدایرا دل ازین خلق دیو خو برگیر
مگر ز اهل دلی فیض کاملی ببرد

مرا که همرهی گمرهان فکند از پای
کجاست خضر رهی تا به منزلی ببرد

ره نجات ندانم، مگر نسیم مراد
شکسته زورق ما را به ساحلی ببرد

کسی به منزلت قرب او رسد گلچین
که پی به جلوهٔ حقی ز باطلی ببرد

خرداد ۱۳۳۴

نوپسند

تا کی به کار بسته گره می‌فزائیم
بگشای لب که تا گرهی برگشائیم

ای عمر من گذشته به راه وفای تو
دانسته‌ام که می‌کشی از بی‌وفائیم

گویی تو نیز دشمن جانی، که همچو دل
هر لحظه بر غمی غم دیگر فزائیم

آخر زمانه از تو جدا میکند مرا
چندین چرا شتاب کنی در جدائیم

طالع نگر که حاصلم از دوست دشمنی است
بیگانگی بود ثمر آشنائیم

بیچاره من اسیر دل و دل اسیر دوست

تا کی بود ز دست دو دشمن رهائیم

عهد کهن فسانه شد و یار نوپسند

چون شهروای کهنه فکند از روائیم

برمن چو گل مخند درین گلستان که هست

بی‌برگیم نتیجهٔ بی دست و پائیم

از پرتو وجود، مرا نیست بهره، نیست

شمعم که بهر جمع بود روشنائیم

گلچین ز نغمه‌های مخالف نیم ملول

تا هست با امیر و رهی همنوائیم

خردادماه ۱۳۲۴

باران اشک

عشقم بسوخت جان و ز دل ناله برنخاست

اشکم دوید و آه ز دنباله برنخاست

همچون سپند سوخته در آتش فراق

خاکسترم به باد شد و ناله برنخاست

دودم به سر برآمد و سوزم نهفته ماند

تب آتشم به جان زد وتبخاله برنخاست

بی‌داغ دل بـه دامن این دشت فتنه خیز

یك گل نشد شکفته ویك لاله برنخاست

باران اشك را سبب ای ماه، زلف تست

آری چه فتنه‌ها که ازین هاله برنخاست

زاهد ندیده‌ام که ترا دید یك نظر

وز بیخودی زطاعت صد ساله برنخاست

پروانهٔ رخ تو نگردید گـرد شمع
بی‌مهـر تو ز دامن گل ژاله برنخاست
گلچین درآتش غم جانسوز اوچو شمع
آبم ز سر گذشت و ز دل ناله برنخاست

تیرماه ۱۳۳۴

نخواستیم

ما مـردمی ز مـردم دنیا نخواستیم
ور ز آنکه‌خواستند کسان، مانخواستیم
ابناء روزگار ز درهـا طلب کنند
چیزی‌که ما جز از در دلها نخواستیم
آبی بر آتش دل پردود و درد خویش
از دودمـان آدم و حوا نخواستیم
یکباره پنجنوبت اگـر بهر ما زدند
در زیـر هفت گنبد مینا نخواستیم
گر خواستیم چاك دل خود رفو کنیم
سوزن به چرخ هم زمسیحا نخواستیم
آب گهر که آنهمه شیرین و دلرباست
با تلخی و گـرانی دریا نخواستیم
ای مـاه، جلوهٔ تو ندارد فروغ مهر
بس‌کن که نور عاریتی را نخواستیم
جزباد چون به‌دست نمی‌ماند ازحیات
چیزی به غیر بـاده ز دنیا نخواستیم
بگداختیم‌و کس‌نشد آگه، که همچوشمع
سوز نهان خویش هویدا نخواستیم
ای‌مرغ‌شب به‌خیره دم‌ازحق چه‌میزنی
خاموش، کاین نوای غم‌افزا نخواستیم
گلچین از آن به‌هردو جهان‌پشت‌پا زدیم
کاین هردو را به همت والا نخواستیم

مردادماه ۱۳۳۴

تلخ و شیرین

من نه همچون خضر، آب زندگانی یافتم
تن رها کـردم، حیات جاودانـی یافتم

آنکه پیش چشم مردم همچو روزست آشکار
این شگفتی بین که من او را نهانی یافتم
ای بسا دستا که در بی‌دست و پایی شد پدید
چون توانایی کـه من در نـاتوانی یافتم
جـز دو روز کـودکی و دورهٔ پیری نبـود
آنچه از شیرین و تلخ زنـدگانی یافتم
اینهمه همواری از پست و بلند روزگار
حاصل پیریست، لیکن در جوانی یافتم
ساختم خود را رها از قید مال و بند جاه
وآخر آن آرامش خاطر که دانی یافتم
خون دل خوردم به سامانی که پندارند خلق
سرخ رویی از شراب ارغـوانی یافتم
در همه روی زمین با زور و زر ممکن نبود
آنچه از فکـر بلند آسمـانی یافتم
من که چون عنقای مغرب دورم ازغوغای عام
گـر قبولی یـافتم در بـی‌نشانی یافتم
با خریداران من مستیز، کاین قدر و بهـا
چون گهر در سایهٔ روشن‌روانـی یافتم
بی‌سبب گلچین نبند آیینه رویـان همدمم
طوطیم، وین دولت از شیرین زبانی یافتم

شهریور ۱۳۳۴

درد آشنا

دردم به سعی هیچ طبیبی دوا نشد   درمان حریف این دل دردآشنا نشد

دستی که مشکل همه‌کس می‌گشاد ازو
مشکل فزای من شد و مشکل‌گشا نشد

آنروز هم که پنجهٔ تقدیر بسته بود
هیچم گـره به ناخن تدبیر وا نشد

آخر به‌هر کجا که تو گویی شدم، ولیك
در کار من گشایشی از هیچ جا نشد

دنبال عقل رفتم و کاری نرفت پیش
فـرمان عشق بردم و دردی دوا نشد

رفتم که رو به درگه صاحبدلی کنم
کس جز به‌سوی خویشتنم رهنما نشد

گفتم برم به دوست پناه از جفای دهـر
بیگانـه آشنا بـه حدیث وفا نشد

در منتهای یأس و کمال شکستگی
کاری درست جـز به امید خدا نشد

گلچین‌چه‌جای‌شکوه، که‌از ره‌گذارطبع
حق سخن ادا شد اگر حق ما نشد

***

آب بقا به خضر گوارا، که پیش من
همسنگ با ترانـهٔ طبع «بقا» نشد[1]

شهریور ۱۳۳۴

گل حسرت

منم کـه کشتهٔ بیداد عهـد خویشتنم
غریب اگر نشماری، غریب در وطنم

لب‌ار به‌خنده چو گل وانمی‌کنم، زانست
که همچو غنچه پر ازخون دل بود دهنم

گناهکاریم این بس کـه پیش یار عزیز
بـه پاکـدامنی یوسف است پیرهنم

ز عمر هـر نفسم بر مراد بلهوسی است
دمی نمی‌گـذرد بـر مراد خویشتنم

چنین که دست و دل ازکار رفته است مرا
به حیرتم چه بگویم؟ کجا روم؟ چه کنم؟

۱ــ بقا تخلص دوست عزیز شاعرم علی باقرزادهٔ یزدیست.

نه حال گفت و شنیدم، نه تاب خامشیم
نه میل صحبت خلقم، نه ذوق انجمنم
دگر تعلق خاطر به هیچ چیزم نیست
که فارغ از همه چیزم به حالتی که منم
چنان رمیده‌ام از خوی زشت خلق که نیست
بجز کتاب درین روزگار هم سخنم
چگونه حسرت گل از دلم رود گلچین
چنین که چون گل حسرت غریب این چمنم[1]

بهمن ماه ۱۳۳۴

موج سراب

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن به صفای رخ ماهش کردم
تا برم ره به دل آن گل خندان، چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه به گاهش کردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت، ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گرچه زندانی شبهای سیاهش کردم
آنکه می‌آمد و برگریهٔ من می‌خندید
رفت و از سوز درون بدرقه آهش کردم

۱ــ گل حسرت زنبقی است پیاده که پیش از فصل گرما به بار می‌آید و به تعبیر روستائیان چون حسرت دیدار گلها به دلش می‌ماند، گل حسرت می‌نامندش.

حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
وآنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من به سرودی گلچین
تـا نثار قـدم این مهـر گیاهش کردم
خرداد ۱۳۳۵

منطق گویا

با غم عشق بتان دل از غم دنیا چه گوید
تا توان حرفی بجا گفتن، کسی بیجا چه گوید
آنکه جوید ره به دلها، کی شود محتاج درها
وآنکه دارد رو به درها، بر در دلها چه گوید
پیش بی‌دردان دلی از درد بی‌درمان چه نالد
بهر نـابینا کسی از سوز نـاپیدا چه گوید
انس با انسان میسر نیست وحشی سیرتان را
حکم عقل اینست، تامجنون این صحرا چه گوید
گر بیاویزندت ازناحق، زبان ازحق مگردان
کم زمرغی نیستی، باری نظر کن تا چه گوید
آنکه چون دیروز، امروزش به غفلت میشود طی
حیرتی دارم که در اندیشهٔ فردا چه گوید
قیمت وقدربزرگان را چه می‌پرسی زخردان
ذره ازخورشیدرخشان، قطره از دریا چه گوید
شد چو مطلوبت میسر، بگذر ازمطلب که عاشق
نزدمعشوق این نداند، تاچه خواهد یا چه گوید

سرور گویا[1] ز گلچین خواست شعری نغز و گفتم
بی‌زبانی همچو من با منطق گویا چه گوید

خرداد ۱۳۳۵

دست آرزو

ای خوشتر از نسیم جنان بـاد دامنت
جان تازه شد به بوی روان‌پرور تنت

دامن به ناز می‌کشی و می‌روی، که باز
گویم به صد نیاز کـه دستم به دامنت

آویز گوشوار کنی لعل از آن، که هست
الماس، تیره پیش بناگـوش روشنت

چون سایه همره توام ای آفتاب حسن
تـا راه دیگـران نزنـد چشم رهزنت

از بس ز خوی تند تو خارم به دل خلید
یکـدم گلی به کام نچیدم ز گلشنت

بگریستم چو ابر و نشد مهـربان دلت
بگداختم چو شمع و نشد نرم آهنت

ای سرو، سرمکش کـه مـرا دست آرزو
بسیار حلقه گشت و نشد طوق گـردنت

برخاست چشمت ازسر این بی‌گنه، چو دید
خوش میزند به خون دلم چنگ، ناخنت

۱ــ مرحوم سرور گویا «اعتمادی» از ادبای معروف افغانستان ومرا از دوستان بود، وفاتش در دیماه سال ۱۳۴۶ درکابل اتفاق افتاد ومادهٔ تاریخ فوتش را چنین یافتم:
سخن‌سنج «گویا» چو خاموش گشت   سخن گفت: «گویای من شد خموش»
۱۳۸۷ هـ. ق

امشب که ماه انجمن افـروز عالم است
باری مـرو اگـر سر مهرست بـا منت
درحیرتم که شام فراق از چه رو نداشت
ایـن رسم دیـرآمـدن و زود رفتنت
گلچین به چشم مهـر نمی‌بیندت دگر
ماهی کـه گشت از نگهی برق خرمنت
شهریور ۱۳۳۶

مرو

ای بردلم ز هـر مژه‌ات نیشتر مـرو
گر خـون نمی‌کنی به‌دلم بیشتر مرو
من از خدای خـود به‌دعا خواستم تـرا
امشب تـو نیز بهر خدا تا سحر مرو
داری خبر؟ کز آمدنت رفته‌ام ز خویش
تا مـن به‌خود نیامده‌ام، بی‌خبر مـرو
ای سنگـدل کـه سخت مهیای رفتنی
این ناله‌ها اگـر نبـود بی‌اثر مرو
شوق من از شتاب تو افزون بود، ولیك
کو جرأتی که با تو بگویم دگر مرو
ای سرو اگر نمی‌کشی ازسر کشیت دست
باری به‌بر چـو آمده‌یی، بی‌ثمر مرو
زود ازچه‌میروی؟ که تودیر آمدی به‌دست
برپا سبك مخیز و گوان کرده سر مرو

گلچین به‌پایت از سرجان دیراگر گذشت

بگذر، ولی ز جای ازیـن رهگذر مرو

رفتی و رفت ایـن سخنم برزبان قهـر

خواهی کـه از دلم نروی، از نظر مرو

شهریور ۱۳۳۶

بود و نمود

تو روی ز حق در خلق، داری و نمی‌دانی

روی از تو بگردانند، تا روی بگردانی

در دست بداندیشان، چون موم به‌فرمانی

گه دستخوش اینی، گه دستکش آنی

بندی که ترابرپاست، زین چرب زبانیهاست

بشنو ز بن دندان، گر زآنکه سخندانی

گیرم کـه گـرانجانان، اقبـال نمایندت

اقبـال چنین باری، بـادا به‌تـو ارزانی

تو فتنهٔ بود خویش، غافل ز نمود خویش

در عرصهٔ صدخورشید، چون ذره به‌جولانی

دانی که نمود ما، خود چیست درین دنیا؟

کمتر ز خسی ناچیز، در قلـزم طوفانی

ای رهـرو ناهشیار، بـا این ره ناهموار

بس تند همیرانی، زودست که درمانی

بگذار درین ره پـای، آهسته و دانسته

تا بـاز تـوانی رست، از وادی حیرانی

در ایـن ره ناهموار، از راهبری ناچـار
با خضر رهی شو یار، نی‌غول بیابانی
بگذار خود ایـن غولان، افتند پی گولان
هستی تو ز مقبولان، وین قدر نمی‌دانی
گلچین بودت هرکار، فی‌الجمله ندامت‌بار
الا کـه کنـی کاری، در عالـم انسانی

مردادماه ۱۳۲۷

دل دیوانه

دل دیوانه دائم از خرد بیگانه‌ام دارد
خـرد بیگانگیها با دل دیوانه‌ام دارد
چوشمعم بی‌خبرازسوزدل،خندان بهرمحفل
که پاس آشناییها ز خود بیگانه‌ام دارد
اگر بردیده‌ام ننهاد پای آن مـه به‌دلجویی
خیالش را ز راه مردمی همخانه‌ام دارد
نگشتم صید آب و دانهٔ دنیـا و خرسندم
جهان‌خودچیست، تاسرگرم آبـودانه‌ام‌دارد
دریـن کاخ دلاویزم از آن خاطـر نیاساید
که دندانی فرو در دل، ز هر دندانه‌ام دارد
به‌جامم بادهٔ گلگون چه ریزد ساقی دوران
که خوناب جگر عمریست در پیمانه‌ام دارد

مرا از بادهٔ توفیق مستی بس، که می‌بینم
نظر پیر مغان از لطف، برمیخانه‌ام دارد[1]

عدو امروزم از انکار اگر نادیده انگارد
به‌دیگر روز باری گوش برافسانه‌ام دارد

نمیدانم سر از پا در شبستان سخن گلچین
که هرشمعی به‌گردخویش چون‌پروانه‌ام‌دارد

شهریور ۱۳۴۰

مرد و نامرد

نامرد بسی دیدم و یك مرد ندیدم
مردی که بدو تکیه توان کرد ندیدم

زینان که ندارند بجز هیأت مردان
سوگند به‌مردی که یکی مرد ندیدم

زین جمع که لافند ز همدردی همنوع
یك فرد که دارد خبر از درد ندیدم

بسیار زن مرد صفت دیدم و یك مرد
زین زن صفتان سگ ولگرد ندیدم

کردار نبود از پی گفتار و همه عمر
مردی که به‌یك گفته عمل کرد ندیدم

زین راهنوردان سیه منزل خاکی
جز تیره دلی هیچ ره‌آورد ندیدم

گفتم که مگرشاهسواریست درین‌گرد
یك شاهسوار از پی صد گرد ندیدم

من با همه کس نرد وفا باختم، اما
جز ششدر نومیدی ازین نرد ندیدم

دلگرم به‌یاران کهن بودم و آخر
جزآنچه کز ایشان کندم سرد ندیدم

مرداد ماه ۱۳۴۳

۱ــ اشارتست به‌تذکرهٔ میخانه تألیف ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی که‌در فروردین ماه سال ۱۳۴۰ با تصحیح وتحشیه وتعلیقات مفصل نگارنده انتشار یافت.

براین تذکره ذیلی نوشته‌ام به‌نام (پیمانه) وآن نیزدر اردیبهشت ۱۳۵۹ ازطرف دانشگاه مشهد به‌طبع رسید.

کوی امید

باز آی و چندین از جفا، خون در دل زارم مکن
یك عمر آزردی مرا، یکچند آزارم مکن

ای کوی تو مأوای من، خاك درت ملجای من
برترك آن کوی امید، از جور وادارم مکن

من چون گدای ره نشین، بنشسته‌ام در راه تو
مگذر چنین بیگانه‌وار، از خویش بیزارم مکن

دیوانهٔ روی توام، زنجیری موی توام
گر نیستت پروای من، زجرم مده، زارم مکن

خواهم شبی در بزم می، یادآرم از یاران ری
باز آی و کن این قصه‌طی، وز غصه بیمارم‌مکن

خواهی ز هستی‌بگذرم، باری‌به‌مستی خوشترم
گر میکشی پای از سرم، زنهار هشیارم‌مکن

گر مست چشمانش شوم، ای‌دیده در خوابم‌مبر
ور یك شبم آیدبه‌خواب، ای بخت‌بیدارم‌مکن

سخت از گرفتاری دل، پایم فرومانده به‌گل
یارب به‌عشق گلرخان، دیگر گرفتارم مکن

مشهد، آبان‌ماه ۱۳۴۳

کوی جنون

در کوی جنون از غم دل خانه گرفتیم	وین خانه به‌کام دل دیوانه گرفتیم
ویرانهٔ ما بود به‌سر منزلی آباد	وین منزل آباد به‌ویرانه گرفتیم

۱ــ نخستین غزلیست که پس ازمهاجرت ازتهران واقامت در مشهد سروده‌ام.

از همرهی عقل به‌جایی نرسیدیم ـ زان بود که در کوی جنون‌خانه گرفتیم
خوردیم بسی سنگ ز اطفال سبک‌سنگ ـ تا جای درین سلسله مردانه گرفتیم
از دردسر عاقل و فرزانه چو رستیم ـ این گوشهٔ آرام به‌شکرانه گرفتیم
تا عقل و جنون را به‌چه سنجند؟ که دیدیم ـ دیوانه همان بود که فرزانه گرفتیم
زنجیر جنون در خور ارباب عقول است ـ گو سلسله آرند که پروانه گرفتیم
گفتند که عمر گذران خواب و خیالیست ـ افسوس که نشنیده و افسانه گرفتیم
گلچین بود ار تازگیی در سخن ما ـ فیضی است که از معنی بیگانه گرفتیم

مشهد، کوچهٔ دیوانه‌خانه، تیرماه ۱۳۴۵

مستی و خرابی

دوش از غم دل خانه به‌میخانه گرفتیم ـ در میکده داد دل دیوانه گرفتیم
تا چشم سیه مست تو در مدنظر بود ـ پیمانه مدام از پی پیمانه گرفتیم
پروای که داریم؟ که گر مست و خرابیم ـ پروانه از آن نرگس مستانه گرفتیم
دیوانهٔ عشق تو پری روی چو گشتیم ـ خلوتکدهٔ خویش پریخانه گرفتیم
این سوختن و ساختن و دم‌نزدن را ـ در دور تو تعلیم ز پروانه گرفتیم
پیمان شکنی شیوهٔ پیمانه‌کشان نیست ـ صد شکر کز اول پی پیمانه گرفتیم
دیدیم که با دردکشان صافدلیهاست ـ رفتیم ز مسجد ره میخانه گرفتیم
آبادی ما بسته به‌مستی و خرابیست ـ می ده که کم عالم ویرانه گرفتیم
گلچین چه خوش از یاد برفتیم که، خود را ـ دور از همه چون معنی بیگانه گرفتیم

مشهد، تیرماه ۱۳۴۵

زنده بگور

من ندانستم که مشتاقی چه مهجورم کند
وز سر کوی عزیزان تا کجا دورم کند
وین نمیدیدم که با آن الفت و دلبستگی
بخت بدروزی به‌ترك دوست‌مجبورم کند
بودم ازتهران ملول اما ندانستم که چرخ
کوچه‌گرد برزن و بازار سرشورم کند
آنکه برترك دیار و یار باعث شد مرا
خواست‌درملك‌خراسان زنده‌درگورم کند
وآنکه در خاك فراموشانم آبشخور نهاد
با کفن‌پوشان همانا خواست محشورم کند
در محیط مرگبار کهنه قبرستان طوس
کس ندیدم تا به‌یك لبخند مسرورم کند
کور بادم چشم اگراز تنگ‌چشم‌مشهدی
چشم دارم تا درین ویرانه معمورم کند
من که‌عمری‌بوده‌ام‌محبوب‌خلق‌ازحسن‌خلق
خبث این نامردمان ترسم که منفورم کند
شوربخت دانشم، محسود مشتی بی‌هنر
گرندانم قدر نعمت، این نمك کورم کند
روی این خلق بداندیش ارنبینم خوشترم
گرچه دانم دوری ازخلق ازنظردورم کند
دل بجان وجان به‌لب دارم ز رنج‌زندگی
کواجل تا زین لباس عاریت عورم کند
گرچه درکار کتابم بی‌نظیر ملك خویش
نیست کس تا درحسابی هیچ منظورم کند

حاصل عمرم دریغا نیست جز مشتی سخن
گرچه آنهم نیست چندانی که مغرورم کند

سایهٔ خورشید شرقم کم مباد از سر مگر
پرتو فیضش رها زین شام دیجورم کند

تا ابد گلچین نماند در پس ابر آفتاب
ازحسد تاکی تواند خصم مستورم کند[1]

مشهد، مردادماه ۱۳۴۵

شهروا

گوهری رخشنده‌ام، در منجلاب افتاده‌ام
صفحه‌یی خوش نقش و تذهیبم، در آب افتاده‌ام

صید پیکان خورده‌ام، درخاك وخون غلطیده‌ام
موی آتش دیده‌ام، در پیچ و تاب افتاده‌ام

شهروای کهنهٔ شعرم، ز گردش بی‌نصیب
خورده‌ام خط، تا که در خط کتاب افتاده‌ام

امتیازی داشتم در جمع یاران، ای دریغ
کاین زمان تنها چو فرد انتخاب افتاده‌ام

تا به‌قبرستان طوسم قدر من معلوم نیست
گنجم و مستور در کنج خراب افتاده‌ام

۱ــ این غزل را دروقتی ساختم که برای کتب خطی آستان قدس رضوی فهرست می‌نوشتم، ومتولیان بی‌سواد وپرمدعای کتابخانه ازحسادت وتنگ‌نظری کارشکنیها درحقم می‌کردند، ازجمله اینکه پنج‌سال تمام نگذاشتند پشت میز تحریر کار کنم. عاقبت‌هم پنجمین جلد از فهارسم راکه مختص فرهنگنامه‌ها بود وبرای چاپ آماده کرده بودم ازمیان بردند.

جوهری نامـرئیم از تنگ چشمیهای خلق
چـون وفـا در ایـن زمانه تنگیاب افتاده‌ام
در دلم دریایی از خون میزند هرلحظه موج
گرچه از نازکدلی همچون حباب افتاده‌ام
شعلهٔ شمع حیاتـم رو به‌خاموشی نهـاد
خانه تا روشن کنم، در اضطراب افتاده‌ام
حاصل سوزم تباهی شـد بجای پختگی
در میان شعله چـون اشك کباب افتاده‌ام
همزبان و همنوایی نیست در غربت مرا
طوطیم گلچین که در جمع غراب افتاده‌ام
فیض بخش عالمی درطوس ومن مأیوس خلق
با وجـود چشمه دنبـال سراب افتاده‌ام

مشهد، شهریورماه ۱۳۲۵

نسخهٔ احوال

هرچند که یك ره خبرازخویش ندارم
جز وادی تحقیق رهی پیش ندارم
از قافلهٔ رفتـه مـرا هست خبرهـا
لیکن خبر از زندگی خویش ندارم
کارم همه تحقیق در اوراق عتیق است
وز خویشتنم غافل و تشویش ندارم
مصروف کتابست مرا تا نفسی هست
از عمـر گرفتم نفسی بیش ندارم
گر کاغذ زر نزد عوامست بخروار
گوباش، که من جزدوسه‌من«فیش»ندارم
شد مکتب من مدفن من، کز پس‌مردن
خاکی که بپوشد تن درویش ندارم
می‌نوش ومکش رنج، که درعالم‌تحقیق
من جزدل ریشی که خورد نیش ندارم
بیهوده نه از یار و دیار آمده‌ام دور
امیـد به‌یـاران جفـا کیش ندارم

عمرم سپری گشت پی مصلحت غیر
عقلی که بود مصلحت اندیش ندارم[1]

گلچین بجزاین مطلع غرای «نظیری»
مصداق مقالی من دلریش ندارم:

«جز نسخهٔ احوال کسان پیش ندارم»
«هرگز نظری بر ورق خویش ندارم»

مشهد، بهمن‌ماه ۱۳۴۷

خزان دیرپای

شد دیرپای فصل خزان، نوبهار کو
باغ آشیان زاغ وزغن شد، هزار کو

دور از بهار خرم و مرغان نغمه سنج
آن دل که نیست لاله صفت داغدار کو

آن‌را که هست خاطر آسوده‌یی کجاست
وآن را که نیست زندگی مرگبار کو

یك‌چشم خوش نگاه نمی‌بینم ای‌دریغ
آن آهوی رمیده ازین مرغزار کو

تنها نه‌من ز عاقبتم ناامید و بس
آنکو به‌عاقبت بود امیدوار کو

صبح امید گر زجهان رخت بسته‌است
یارب ره رهایی ازین شام تار کو

یکروز روزگار خوشی داشت آدمی
اکنون دگر نشانی از آن روزگار کو

برچشم خویش هم نتوان کرد اعتماد
از حد گذشت پرده‌دری، پرده‌دار کو

مجبور اگر چو طفل رسن‌تاب نیستیم
تا هرقدم به‌پس نرویم، اختیار کو

حق‌ازچه‌گویی؟ آنکه بود حق‌نیوش کیست
حق‌ازکه‌خواهی؟ آنکه‌بود حق‌گزار کو

آن قائدی که دست توانای او کند
خیل عنان گسیختگان را مهار کو

از روی کار پی‌نبرد کس به‌پشت کار
ای روی کار داده نشان، پشت کار کو

گر پایمرد ما نشود مرگ بی‌امان
گلچین ازین ستمکده پای فرار کو

بگریز از هجوم غم اندر پناه شعر
در روزگار خوشتر ازین کار و بار کو

فروردین ۱۳۴۸

۱- پس ازدرج این غزل درمجلهٔ یغما وچاپ آن درکتاب گلزار معانی بعضی از عزیزان را مصراع اخیرخوش افتاد ودرغزلی که بعداً سرودند داخل فرمودند.

صلح وصفا

در جهانی که بهمریختهٔ جور و جفاست
گر بگویند که خوشترزوفا هست خطاست

گرچه از صلح و صفا نیست به‌عالم اثری
خوشترین‌زندگی آنست که‌درصلح‌وصفاست

گلعـذارا به‌خطا بیـخ وفـا بـرنکنی
که گلستان جهان خرم ازین مهرگیاست

پای‌بند تو نشد سرسری ایدوست دلم
دلم ای جـان دلم شیفتهٔ اهـل وفاست

عمر شد صـرف وفاداری ارباب نفاق
حاصل البته نه‌آن بود که خاطر میخواست

رو به‌هرجا که نهادم غم و دردی روکرد
هرکجا درد و غمی هست نصیب دل ماست

به‌من خسته بگویید کـه جـز در دل خاك
جای امنی که توان‌یك‌نفس آسود کجاست؟

دشمن دوست نما تشنه به‌خونست مرا
گرم آسیبی ازین ره نرسد کار خداست

رد خود گیر و میندیش به‌نیك و بد خلق
که سر و کار بد و نیك به‌دیوان جزاست

گو «شهاب» این غزل از من بپذیرد گلچین
هم بگو کاین نه‌جواب غزل نغز شماست[1]

اردیبهشت ۱۳۴۸

۱ـ درجواب غزل دوست شاعرم سیدمحمدطاهری‌شهاب که از ساری فرستاده بود گفته شد. مطلع ومقطع غزل وی چنیست:

آزمودیم در آن پهنه که میدان حفاست — گردش چشم تو و کار فلك شعبده‌هاست
تا بود فصل گل و بادهٔ گلرنگ، شهاب — تا چمن غالیه‌بیز ست و صبا نافه‌گشاست

شوق و شرم

روی تو روز را به‌شب تار بسته است
موی تو هاله برمه رخسار بسته است

اظهار شوق را چه مجالست پیش تو
شرم تو شوق را لب اظهار بسته است

دست نیاز کس نگرفتست دامنت
نازت ره نیاز گرفتار بسته است

آنجاکه‌جلوه‌گر شوی، ازدورباش حسن
دلدادهٔ ترا ره دیدار بسته است

کی خوانیم به‌سوی‌خودای پادشاه حسن
کاین خسته تا تو بار دهی، باربسته است

پنهان چگونه از توکنم اضطراب دل
رنگ پریده‌ام در انکار بسته است

گلچین دلم جز از پی خوبان نمیرود
شادم بجان که پند مرا کار بسته‌است

اسفند ماه ۱۳۴۹

آتش افسرده

آتشم دارد به‌تندی روی در افسردگی
زندگی زندان من باشد بدین دلمردگی

ارمغان در برگلچین ببر این چامهٔ نغز — آنکه درملك‌فصاحت سخنش بی‌همتاست

اوکه خدایش بیامرزاد درشب‌جمعهٔ بیستم فروردین‌ماه ۱۳۵۰ برابر۱۳ صفر۱۳۹۱ در شهرساری بمرض سرطان حلق درگذشت وحین‌الفوت پنجاه‌وپنج‌ساله بود.

در من آب زندگی را هم دگر تأثیر نیست
وای ازین دلمردگی، فریاد ازین افسردگی
وحشتی دارم به‌خاطر زین سکون وزین سکوت
یاد بی‌آرامی ایام برهم‌خوردگی
نیست‌هجری،رنجشی، قهری،عذابی، چون کنم
مردم اندر حسرت کیفیت آزردگی
برتو ارزانی نشاط عهد گل ای تازه روی
کز بهار ما به‌خاطر نیست جز پژمردگی

بهمن‌ماه ۱۳۵۰

خیال خام

یکشب ازعمرم گریز ازدست غم میخواستم
با تو بزمی دلنشین تا صبحدم میخواستم
آتشین رخساره‌یی مجمر فروز و کارساز
تا علم سازد بساط دود و دم میخواستم
زهره‌وش خنیاگری سرگرم آواز و سرود
ساز و ضربی با نوای زیر و بم میخواستم
ماهرویی سیمتن در گردش خورشید جام
تاکند پرواز گردش روح جم میخواستم
رقص موزونی که آید زهره از آن درسماع
از پری‌رویی ملك خو نیز هم میخواستم
تاکنیم از لطف گفتارش دو بالا نشأه را
همدم بسیار دانی دست‌کم میخواستم

از پی هربست و در دنبالهٔ هرجرعه می
بوسه زان دیرآشنای زود رم میخواستم
شورمستی چون به‌سر زد، پایکوبی سرگرفت
دست در دست یکی زیبا صنم میخواستم
تا به‌جای‌خویش هریك را توان بردن به‌کار
با شراب کهنه چای تازه دم میخواستم
گر تو از می جامی، ازتریاك بستی‌خواستی
من‌از آن‌یك خم، وزین یکصد گرم‌میخواستم
جمع این‌اسباب، در فصلی مناسب‌چون‌بهار
خیل این خوبان، به‌باغی‌چون‌ارم میخواستم
دست هر ناآشنا و پای هر بیگانه را
تا سحر دور از حریم آن حرم میخواستم
عالمی‌گلچین ازین عالم برون، در آن مقام
با «امیر» همزبان و هم قلم میخواستم[1]
گر خیال خام در دیگ هوس پختم، چه‌باك
چون به‌تقریبی گریز از دست غم‌میخواستم

اسفندماه ۱۳۵۰

آزرده دل

آزرده دل ز یار دل آزار گشته‌ام
زان نوشکفته‌گل‌همه‌جا خوار گشته‌ام
دیوانه‌وار در پیش از بس دویده‌ام
رسوای اهل کوچه و بازار گشته‌ام
غم‌دیده، رنج‌برده، ملامت کشیده‌ام
تشویرخورده، خوارشده،زار گشته‌ام

۱ــ شوخی طبع منست این با امیر.

بی‌طاقتی ز پای درافکنده بس مرا
بردوش ناتوان دل خود بارگشته‌ام

درحیرتم که بود ز سودای من چه‌سود
گر نیست باورم که زیانکار گشته‌ام

گفتم که عاشقی نکنم بعدازین، ولیك
از دست دل دوباره گرفتار گشته‌ام

درمان درد خویشتن از باده گر کنم
منعم مکـن زیاده که ناچار گشته‌ام

زان گل که دارم از دل و جانش عزیزتر
گلچین به‌خواری از چه‌سزاوار گشته‌ام

مرداد ماه ۱۳۵۲

انتظار

ز انتظار گرفتم که کار بگشاید
چگونه کار دل از انتظار بگشاید

هنوز بر سر خشم است و چشم آن دارم
که بر رخم در بوس و کنار بگشاید

زمانه گر درعیش و طرب بر ویم بست
نشسته‌ام به‌امیدی که یار بگشاید

دلم سیه‌شد ازین تیره‌شب، مگر رخ دوست
دری ز صبح برین شام تار بگشاید

نسیم زلف تو ای نوگل امید کجاست
کـه غنچهٔ دل امیـدوار بگشاید

از آن به‌هجر تو بی‌اختیار می‌گریم
که عقده‌های دل بی‌قرار بگشاید

دل مرا چو از آن روی دلگشا دورم
نه‌بوی گل نه‌نسیم بهار بگشاید

مگر تو ساقی بزم صفا شوی، ورنه
کجا دلم ز می خوشگوار بگشاید

دمی شود در دولت بروی گلچین باز
که در بروی تو زیبا نگار بگشاید

شهریور ۱۳۵۳

نغمهٔ دل

بسکه مأیوس آمدم بیرون ز کویت
کوچه گردی می‌کنم در جستجویت

گرچه محرومم ز دیدارت، ولیکن
هر کجایی روی دل دارم به‌سویت

باز گـرد ای خوشترین آرزوها
کـز صمیم قلب دارم آرزویت

تشنهٔ آن بوسه‌های آتشینم
زآنکه دارد مایه از گرمی خویت

گفتگوی خلق می‌سازد ملولم
بسکه دارم آرزوی گفتگویت

عنبرین مویت دلم آشفته دارد
ای مشام جان عبیرآگین زبویت

چون کنی آهنگ رقص و پایکوبی
نغمهٔ دل سر دهد هر تار مویت

گرچه دردل داری ای گل مهر گلچین
رفت سالی و ندیدم ماه رویت

صبر کن، صبر ای دل بی‌طاقت من
تا که آب رفته باز آید به‌جویت

مردادماه ۱۳۵۴

دربدر

در بدر می‌گردم اندر پی ترا
خود ندانم تا بیابم کی ترا

با تو در هرجا که گردم روبرو
می‌زنم صد بوسه پی درپی ترا

این دل کم طاقت پراشتیاق
هی ترا می‌خواهد از من، هی ترا

سر به‌بالین چون نهم، یادآورم
در کنار خویش، مست از می ترا

نیست در این شهر، همراز تو نیز
تا شوم جویای حال از وی ترا

رفتی وگفتی که در دنبال خویش
می‌کشانم تا به‌ملك ری ترا

خواستی گلچین نبیند از بهار
تا زمان برگریز دی ترا

مردادماه ۱۳۵۴

سوزدرون

پرآبله از سوز درون گشته تن من
بیرون زده خوناب جگر از بدن‌من

چون لاله ستانست سراپای وجودم — بس داغ درون ریخته بیرون زتن من

زانم نبود آرزوی نعمت راحت — کاین لقمه زیادست زیاد از دهن من

رنگین سخنی راحت دل خواهد وزین رنج — رنگین بود از خون دل من سخن من

از من نتوان جز سخن تلخ شنیدن — زینسان که زبان تلخ بود در دهن من

عیسی نفسی نیست درین شهر دریغا — تا بیند ازو روی سلامت بدن من

گلچین چه غم ار بهره ز باغ و چمنم نیست — بس داغ جگر لالهٔ باغ و چمن من

شهریور ۱۳۵۹

سرشت و سرنوشت

بر من به دور عمر همه رنج و غم رسید — از شادیم مپرس که بسیار کم رسید

چندان میان روز و شب من نبود فرق — چون روز تیره شد سپری، شام غم رسید

گیرم که با سرشت قرینست سرنوشت — ما را چرا به لوح وجود این رقم رسید

دست از ره طلب نکشیدم، اگرچه من — پایم به سنگ حادثه در هر قدم رسید

از دست ناتوان من افتاد تا قلم — اندوه عالمی بـه دلم یکقلم رسید

پیچیدنم به خویشتن از رنج زندگیست — کاین پیچ و تاب ازین ره پر پیچ و خم رسید

با این شکنجه ای اجل ار مرد بایدم — باری مکن درنگ، که جان بر لبم رسید

این بی‌وجود هستی ماهست چون سراب — بتوان مگر به ملک وجود از عدم رسید

مردیم در غریبی و کس یاد ما نکرد — پاینده باد غم که به ما دمبدم رسید

لختی به من برس، که درین بیکران فضا — ذرات ما دگر نتواند بهم رسید

گلچین به قسمت ازلی راضیم، ولی — از خوان قسمتم چه بجز درد و غم رسید

شهریور ۱۳۵۹

نقش بستر

هر روز رنج من بتر از روز دیگرست
هرشب شکنجه‌ام ز دگرشب فزون‌ترست

هر دم به صد عذاب دچاراین تن نحیف
همچون گناهکار به دیوان محشرست

چون نسخهٔ غلط که پر ازنقطهٔ شك است
سر تا به پا سیاهی داغم به پیکرست

بالد به خویش لاله به‌یك داغ دل، ولیك
در باغ دهر داغ من از پای تا سرست

چون نی به سوز و درد ز دل ناله خیزدم
زین داغها که بر تن زارم چو اخگرست

در روز اگر ستاره نبینی بر آسمان
بنگر تن مرا که سپهری پر اخترست

گویی که نقش پیکر مجنون کشیده‌اند
زینسان که جسم لاغر من نقش بسترست

تدبیر در برابر تقدیر عاجزست
درد مرا که گفت که درمان میسرست

یاران سر از عیادتم ار باز می‌زنند
باشد روا، که دیدن من رقت‌آورست

با نامهٔ سیاه، مرا از هوای نفس
در واپسین نفس غم دیوان و دفترست

شیرازهٔ کتاب حیاتم ز هم گسیخت
من غم خورم که دفتر اشعارم ابترست

ما می‌رویم و می‌رود اوراق ما به باد
کاینها برای کاغذ عطار درخورست

گلچین مگر به پرسش حال آیدم (بقا)[1]
کو صحبتش چو آب بقا روح پرورست
مهرماه ۱۳۵۹

تاب و تب

دگر باره بگذشت روز و شب آمد | شبی آتش افروز تاب و تب آمد
چه کم داشت روزم زرنج و شکنجه | کزان سهمگین‌تر عذاب شب آمد
خدایا در روز بگشا بـه رویم | که ازدست شب جان من برلب آمد
به فرمان من نیست عضوی ز پیری | که هنگـام معزولی از منصب آمد
تو نیك اخترونیك بختی، چه دانی | چها بر من از نحسی کوکب آمد
مکن منعم ار می‌گریزم ز همدم | دم همدم من دم عقرب آمد
ز مطلب گذشتم به مطلب رسیدم | که بی مطلبی فوق هر مطلب آمد
شد ار قسمتم درد این بزم، گلچین | به طبعم خوش ازصافی مشرب آمد

مهرماه ۱۳۵۹

شمع صبحگاه

باشد اگر چه دشوار، با سوز و درد مردن
چون شمع صبحگاهم، مشتاق جان سپردن
از گونه گونه آلام، یکدم ندارم آرام
بنگرچه سخت حالیست، جان کندن ونمردن

۱ـ بقا تخلص دوست بسیارعزیز شاعرم علی باقرزادهٔ یزدی است.

زین درد و سوز جانکاه، تا کس نگردد آگاه
می‌بایدم به اکراه، دندان به دل فشردن
دلمرده آنچنانم، کز زندگی بجانم
ما را شد آتش دل، سوزان‌تر از فسردن
امید و آرزو را، بر طاق نه که آخر
باید ز ناامیدی، حسرت به گور بردن
عمر مرا تبه ساخت، دل در کتاب بستن
روز مرا سیه کرد، دود چراغ خوردن
گلچین درین دقایق، دیدار دوستانست
آن نعمتی که باید، بس مغتنم شمردن

مهرماه ۱۳۵۹

ساقی ازل

خونی که ساقی ازلم در پیاله کرد
گلگون رخم به گلشن امکان چو لاله کرد
کوه غمی که چرخ به دوش دلم نهاد
یکدم به دیگری نتوانست احاله کرد
گردون ستم نکرد که در بوتهٔ گداز
ما را مس وجود به زر استحاله کرد
در ملک غم شریك ندارم که از نخست
دوران به نام من غم عالم قباله کرد
ما شکوه از مقسم روزی نمی‌کنیم
گر خون دل زحوصله افزون حواله کرد
کو همدمی که چون نی خاموش در برش
از سوز دل دمی بتوانیم ناله کرد

زندان غم چگونـه نباشد بـه طالعم
بخت سیه چنین که به چاهم ز چانه کرد

ما کهنه‌جامگان به غم تازه سرخوشیم
نودولت ار بـه جام می دیر ساله کرد

گلچین خوشم که ساقی دوران به لطف خاص
در بزم عام خون دلم در پیاله کرد

مهرماه ۱۳۵۹

سیلی خور هجران

زد هجر تو آتش به دل سوختهٔ من
آورد به لب، جان غم اندوختهٔ من

دانی جگرم سوخته از تشنگی وصل
آبـی نـزنی بر جگر سوختهٔ من

من مانده‌ام امروز و همین جان غم‌اندوز
در راه تو گر صرف شد اندوختهٔ من

از باده نیفروخته‌ام چهره، که گشته است
سیلی خور هجران رخ افروختهٔ من

دیگر غم عالم نبـرد راه بجایی
تا آمده در دل شده پاسوختهٔ من

ای نور بصر از پس شش سال جدائی
کن رحم برین چشم به دردوختهٔ من

گلچین دلم از دوری فرزند بود خون
وای از دل بی‌صبر بدآموختهٔ من

مهرماه ۱۳۵۹

درد بی دوا

دردیست درد من که مداوا نمی‌شود
این درد را حریف، مسیحا نمی‌شود

هرروز من زروز دگر بدترست و نیست
یك شب که رنج روز دو بالا نمی‌شود

گویند مشکلی نشد آسان مگر به سعی
من سعی خویش می‌کنم اما نمی‌شود

این درد بی‌دوا که ز پایم فکنده است
تا مرگ همرهست و زسر وانمی‌شود

خواهی اگر ز درد دلم با خبر شوی
امروز کن اراده که فردا نمی‌شود

ما بی ستارگان برویم ار بر آسمان
دور فلك به کام دل ما نمی‌شود

ای نامراد، روی به درها چه می‌کنی
حاجت روا جز از در دلها نمی‌شود

در این زمانه آنکه به درد دلی رسد
ما کرده‌ایم تجربه، پیدا نمی‌شود

گلچین به فکر دیدن یاران رفته باش
دیداری ار نصیب تو اینجا نمی‌شود

مهرماه ۱۳۵۹

کابوس مرگ

این هیچ شب نخفته ز غم دیدهٔ من است
آری چراغ ماست که تاصبح روشن‌است

گر خود نه آفتاب لب بامم، از چه روی
کابوس مرگ بر سرمن سایه افکن است

بانگ درای قافلهٔ مرگ شد بلند
ای جان مکن درنگ که هنگام رفتن است

رغبت به زندگی نگذارد دلی که مرد
این آتش ارفسرده شود برق خرمن است

دانی نمود ما چه بود زیر آسمان؟
همچون چراغ روز که در زیردامن است

گر در قمار زندگیم باخت شد نصیب
چون‌می‌روم به دست تهی، برد با من‌است

احوال آنکه تر شده نانش به خون بپرس
خشکی ببر زطبع چونانت به روغن‌است

ممنون دوستان فراموشکار باش
تنهائی ار نتیجهٔ از یاد رفتن است
معلوم شد چو بخیه‌اش افتاد روی کار
چشم حسود تنگ‌تر ازچشم سوزن است
گـر در نظر نیند جگرگوشگان من
چشمم به‌پاره‌های دل خویش‌روشن است
گلچین به جز کتاب، مرا نیست مونسی
دایم کتابخانه از آنم نشیمن است

مهرماه ۱۳۵۹

بازیچهٔ نسیم

گاهی به راه رفته و گاه اوفتاده‌ام
چون کودکان تازه به راه اوفتاده‌ام
گردم دمی ز بستر بیماری ار جدا
گویی مگر ز چاله به چاه اوفتاده‌ام
ازبس که پا کمیت مرالنگ کرده است
در یك بدست جا دو سه ماه اوفتاده‌ام
تنها نه‌خواب‌راحت‌شب را زمن گرفت
کز دست پا به روز سیاه اوفتاده‌ام
بازیچهٔ نسیم شوم درنشست و خاست
از بس نحیف چون پر کاه اوفتاده‌ام
خلق از سیاه مست تمیزم نداده‌اند
در راه از اینکه گاه بگاه اوفتاده‌ام
ازرنج پا چنین کـه زمین‌گیر گشته‌ام
گویی کـه زیر بار گناه اوفتاده‌ام
برگوبه‌آنکه خواست زپای افکند مرا
من خود ز پای، خواه‌نخواه اوفتاده‌ام
گاهی به باد دامنی از جای رفته‌ام
گاهی ز پا بـه نیم نگاه اوفتاده‌ام
سعی تودرتباهی حال من‌ازچه روست
اکنون که خود به حال تباه اوفتاده‌ام
گلچین ز بس که مهر ازان مه ندیده‌ام
در جستجوی مهر گیاه اوفتاده‌ام

آبان ماه ۱۳۵۹

عزای دل

خواست چون عشق جوانمرد آشنای دل مرا
کرد عمری هم‌عنانی پا به پای دل مرا
چون جهان وماسوی بوداندرین یك قطره خون
در نظر چیزی نمی‌آمد سوای دل مرا
آنچه پنهان بود پشت پرده‌های نه‌سپهر
یك به یك شد آشکار از پرده‌های دل مرا
با بد و نیك جهان آیینه سان کردم سلوك
کرد تا پاك از کدورتها صفای دل مرا
از حضور دوستان نیك محضر بود و بس
گر حضوری بود در خلوتسرای دل مرا
دل بدین بی‌دست و پایی جای هرچیزی گرفت
هیچ چیزی در جهان نگرفت جای دل مرا
دوست را بازیچهٔ دست هوس شد عشق من
زان شد این مشکل‌گشا مشکل‌فزای دل مرا
طی شد آن دوران که‌هردم‌چون هزارآوای‌مست
وجد و حالت بود از شور و نوای دل مرا
بس که گلچین زندگی تلخ است با دلمردگی
مرگ خوشتر از عروسی در عزای دل مرا

آبان‌ماه ۱۳۵۹

عمر دوباره

رفته بودم بازگشتم، مرده بودم زنده گشتم
شاهد چشمان گریان، با لب پرخنده گشتم

سخت جانی بین که بااین نیم جان درواپسین دم

مرگ را مغلوب کردم، وز اجل شرمنده گشتم

در وداعم با عزیزان، چشمها بود اشك ریزان

شد چومرگ ازمن گریزان، سربه‌زیرافکنده گشتم

ای طبیب ار می‌توانی چارهٔ دلمردگی کن

بارها گیرم که مردم، بار دیگر زنده گشتم

خاکمالم داد چرخ کوردل از تنگ چشمی

گربه چشم اهل بینش، گوهری ارزنده گشتم

اختر شبگرد چشمك زن شد از تسخر به روزم

زآنکه عمری بی‌نصیب از طالع فرخنده گشتم

آتش عشقم نیفسرد از جدایی، گر به ظاهر

زیر خاکستر نهان چون اخگر سوزنده گشتم

شد به داس دوستی برکنده بیخ دشمنیها

تا به حکم دل تهی از کین، زمهرآکنده گشتم

آن شکار افکن سر آزار من دیگر ندارد

بسکه دست‌آموز همچون طایر پرکنده گشتم

چون خودی را بنده گشتند ارخداوندان منصب

خواجگیها کرده‌ام من تا خدا را بنده گشتم

دست‌آخر برد بامن بود و خوش بنشست نقشم

در قمار زندگی گلچین اگر بازنده گشتم

آبان‌ماه ۱۳۵۹

وقت تنگ

تنگ‌است وقت ای همزبان، مگذارفرصت بگذرد

بگذار کاین اندك زمان، لختی به صحبت بگذرد

این مهلت ار آید بسر، فرصت نمی‌ماند دگر
کز هم جدا گردیم اگر، ایام مهلت بگذرد

تا کی ز خامی ای جوان، با پیر باشی سر گران
می پخته‌تر گردد بر آن، چندانکه مدت بگذرد

بیگانه از دنیای ما، هرگز نگیرد جای ما
این عمر محنت زای ما، گر در محبت بگذرد

ای ساقی فرخنده پی، مگذار از کف جام می
این عمر فانی تا به کی، با رنج ومحنت بگذرد

هنگامهٔ نزع روان، بازیچه داند بی‌گمان
در زندگانی از جهان، هر کس به همت بگذرد

بر هرچه داری دسترس، روزی ز دستت می‌رود
ور پنج نوبت می زنی، یکروز نوبت بگذرد

گلچین منم دور از وطن، بی‌همزبان و هم‌سخن
تا چند باید عمر من در کنج غربت بگذرد

زین مردم دیر آشنا، بیگانه از صدق و صفا
اوقات در مشهد مرا، دایم به عزلت بگذرد

آبان‌ماه ۱۳۵۹

آبلهٔ فرسوده

بیماری من روی به بهبود ندارد
دنبال مسیح ار بروم سود ندارد

از نالهٔ خاموش من آگاه کسی نیست
می‌سوزم و این سوختگی دود ندارد

برخاستنم از سر جان دیر نپاید
بنشین که دلم طاقت بدرود ندارد

تنها دل من نیست که خون می‌خورد ازغم
در دهـر کسی خاطر خشنود نـدارد
این خلعت هستی که جهان برتن ما دوخت
عـاریست ز تار و اثـر از پود ندارد
از جلوهٔ دنیا مرو از راه که هـرگـز
مانند سراب آنچـه کـه بنمود ندارد
بگریز از این ورطه که دنیای پر آشوب
جایی که توان یك نفس آسود ندارد
ما راست بـه ظلمتکدهٔ تن دل روشن
آری ظلمـات آب گـل آلود ندارد
بی‌دغدغه آنست درین خانـهٔ پر دود
کز بـو لهوسی سقف زر اندود ندارد
چشم و دل سیرست به کم ساختگان را
افزون طلب آنست کـه کمبود ندارد
جـز آه دل سوخته‌اش دود و دمی نیست
از بخت سیاه آنکه دم و دود نـدارد
فرصت مده‌ازدست، که غفلت زده را سود
چندانکه تـوان دست بهم سود ندارد
اینك من و این پای، مگویید که گلچین
پایـی کـه بـود آبله فـرسود ندارد
از صائبم این گفته خوش افتاد که فرمود
بیماری من روی بـه بهبود نـدارد

آبانماه ۱۳۵۹

زمین‌گیر

می‌روم از خود و دانم خبری در پیش است
آب بر آینه زن چون سفری در پیش است

با خبر نیست کس از آنچه به من می‌گذرد
اینقدر هست که گویم خبری در پیش است
پای پر آبله‌ام کرده زمین‌گیر چنان
که ز من طایر بی بال و پری در پیش است
عمر پردردسرم طی شد و معلومم نیست
اگرم دردسر بیشتری در پیش است
چاره جز آمدن و رفتن ناخواسته چیست
کی توان گفت که راه دگری در پیش است
می‌برم رشك بر آن نخل خزان دیده که باز
به بهار دگرش برگ و بری در پیش است
نیست با بخت سیه نور امیدی همراه
ورنه هر تیره شبی را سحری در پیش است
من ازین وادی پر خوف و خطر می‌گذرم
تو بر آنی که فلان را خطری در پیش است
همره پیك اجل می‌سپرم این ره دور
من اگر نابلدم، راهبری در پیش است
فکر زاد سفر خویش نکردم هرگز
وز تهی دستیم امروز، سری در پیش است
خیز گلچین که ازین معبر پر شیب و فراز
چون گذشتی، ره هموارتری در پیش است

آذرماه ۱۳۵۹

حضور دل

سر خودگیر، گرت دردسری در پیش است
پا منه پیش، چو بینی خطری در پیش است

ترك پیکار مکن چون به حریفی غالب
تیغ بیهوده مزن چون سپری در پیش است
دست از کار مکش قدر تو گر نشناسند
کار کن کار، که هرکارگری در پیش است
با بهایم چه تفاوت بود انسانی را
که همین مشغلهٔ خواب‌وخوری درپیش است
خرد و فضل به نزد همه کس معتبرست
دل مخور گر ز تو نامعتبری در پیش است
به گره آنچه که بر باد رود نتوان بست
ایکه مانند گلت مشت زری در پیش است
هرگز آن کجرو ننهاده قدم در ره راست
باورش نیست که راه دگری در پیش است
سعی کن سعی، که بی‌توشه ز دنیا نروی
پس‌ازین مرحله بازت سفری در پیش است
آن ز دشواری این راه شکایت دارد
که نداند ره دشوارتری در پیش است
جز حضور دلی از محضر درویش مخواه
که همین است گرش ماحضری درپیش است
نظر از خدمت خلق آنکه نپوشد گلچین
تجربت گویدم از هر نظری در پیش است

آذرماه ۱۳۵۹

گذشته خیر

وفا به کس نکند هیچ چیز این دنیا
چه بسته‌یی تو بجان هر پشیز این دنیا
چو عاقبت همه چیز از تو باز بستانند
پسند تست ندانم چه چیز این دنیا

ز خاك آمدگان را به خاك باید رفت
مقام ماست از آن خاکریز این دنیا
به‌یك قرار نمانده است درجهان چیزی
چگونه خوار نگردد عزیز این دنیا
کجا رواست درشتی کنند با هم خلق
ز حرص و آز، پی خرده ریز این دنیا
چو هیچ‌شور و شر اندر جهان دیگر نیست
بدر زن از گذر فتنه خیز این دنیا
دلم خوشست که گلچین رسیده‌ام بسیار
به فیض صحبت اهل تمیز این دنیا

دی‌ماه ۱۳۵۹

آفتاب زندگی

بر لب بام است آن را کآفتاب زندگی
کی دگر آید به جوی رفته آب زندگی
در جهان چون تشنه‌ای کز دور می‌بیند سراب
خوردم از غفلت فریب آب و تاب زندگی
رشتهٔ عمرم ز پیچ و تاب، کوتاهی گرفت
بسکه پیچیدم به خویش از پیچ و تاب زندگی
کس درین صحرای ناپیدا کران کامی نیافت
تشنه آمد تشنه برگشت از سراب زندگی
تا جهان بر ما دری از روزن هستی گشاد
سایه بگرفت از سر ما آفتاب زندگی
می‌برد ما را یکایك سوی منزلگاه مرگ
بی توقف کاروان پر شتاب زندگی
هستی ده روزهٔ ما در جهان پر فریب
مرگ تدریجی بود زیر نقاب زندگی
آنچه جان کندیم اینجا در تلاش نان و آب
آسمان بگذاشت یکسر در حساب زندگی

از نصاب فضل و دانش هر که را باشد نصیب
در مقـابل بی نصیب است از نصاب زندگی
شکوه کمتر کن ز ناکـامی که در پایان کـار
می‌دهـد دشـوارتـر جـان، کـامیـاب زندگی
در خطر گاهی که ما هستیم کس بیدار نیست
خواب مرگ است این که می‌بینی نه‌خواب زندگی
چار فصل عمر ما در انزوا چون می‌گذشت
از نخستین روز اگـر بودیم باب زندگی
تا ورق برگشت و شد یکباره دیگرگون نظام
فصل آسایش قلـم خورد از کتاب زندگی
مایهٔ رنج و عذاب است این حیات بی ثبات
خرم آنکو مرد و وارست از عذاب زندگی
چشم پوشـیدیـم ازین وضـع تحمل ناپذیر
بیش ازین گلچین نیـاوردیـم تاب زندگی

دی‌ماه ۱۳۵۹

همرهان رفته

چندانکه یاد کردیم، از همرهان رفته
یك تن خبر نیاورد، زان کاروان رفته
جسم به خاك خفته، با خاك گشت یکسان
اما نشد کس آگاه، از حال جان رفته
از رفتن جوانی، شد تیره روزگـارم
کز خانه‌ام صفا برد، آن میهمان رفته
گفتم کنم به دارو، درمان ضعف پیری
دردا که بر نگردید، تاب و توان رفته

تنهایی و خموشی، افسرده خاطرم کرد
احوال من بگویید، با همزبان رفته
پیغام و نامه در او، دیگر اثر ندارد
کی آید از منش یاد، نامهربان رفته
گلچین به‌خواب غفلت، مارا زمان سر آمد
لیکن نشد فراموش، یاد زمان رفته

دی‌ماه ۱۳۵۹

درد و داغ

درد آشناست بسکه دل داغدار من
بی درد و داغ طی نشود روزگار من
نافم به آه و دود مصیبت بریده‌اند
حیرت مکن ز زندگی مرگبار من
آن شب کدام بود که بیدارتر نبود
از هر ستاره دیدهٔ شب زنده دار من
ازبس نهفتم ازهمه‌کس درد وداغ خویش
واقف نگشت هیچکس از حال زار من
تا اوفتاده‌ام به سراشیب زندگی
چون برق و باد می‌گذرد روزگار من
در دست دارم ار چه بسی کار ناتمام
چیزی نمانده است به پایان کار من
گردونم ار به هجر جگر گوشگان نشاند
بگذاشت پاره‌های جگر در کنار من
امروز آن الف قدم از یاد برده است
فردا الف چگونه کشد بر مزار من

گلچین مرا به گوشهٔ عزلت گذشت عمر
باجی بهم نداد خزان و بهار من

بهمن ماه ۱۳۵۹

ناکامیها

حاصل آنهمه محرومی و ناکامیها
چه توان بود جزاین تیره سرانجامیها

چه هیاهوست ندانم به سر پرشورم
که مرا ساخته سرحلقهٔ سرسامیها

بر تو ایدوست بود جام نشاط ارزانی
گر بود قسمت ما خون دل آشامیها

هرعزیزی که به‌کامی برسد شاد شویم
گرچه عمری گذراندیم به‌ناکامیها

اگر از درد سر شهرتی آگه، دانی
که گرفتیم چرا گوشهٔ گمنامیها

عقل آگاه نشد چیره بـه‌جهل گمراه
پختگیها نشود چاره‌گر خامیها

کاری ازپیش به‌تندی‌نرود، لیك‌چو آب
زخنه درسنگ توان کرد به آرامیها

سخن ازخلق مگو تانشوند از تونفور
غیر نفرت چه بود حاصل نمامیها

شکربخت سیه‌خویش چه گویم گلچین
که دمی باز نمانده است ز همگامیها

اسفند ۱۳۵۹

شهرفراموشان

رفتیم بـه ناکامـی، احرام کفن پوشان
از شهر فراموشان، در خاك فراموشان

در میکدهٔ هستی، ماندیـم زخامیها
و آندم که برون‌رفتیم، بودیم خم جوشان

یک عمر بسر بردیم در عالم حیرانی
بیداری مامی‌بود، چون خفتن خرگوشان

هستیم علم امروز، در خون دل‌آشامی
دیروز اگر بودیم، سرحلقهٔ می‌نوشان

بودیم گر از مستی، همسنگ گرانباران
رفتیم به هشیاری، همتای سبکدوشان

بستیم ز تنهایی، دایم به‌کتاب الفت
عمری سپری کردیم، درصحبت خاموشان

نتوان به نصیحت کرد، اصلاح خلایق را
هشیار بود بیکار، درمحفل مدهوشان

اندرز ندارد راه، درگوش سبک مغزان
فریاد نگیرد جای، درمغز گران‌گوشان

گلچین زخطا پوشان، داریم امید عفو
گر خدمت مردم را، بودیم بجان کوشان

اردیبهشت ۱۳۶۰

جهان خشک

از خشکی ارنداد به ما غیر نان خشک
مارا شکایتی نبود از جهان خشک

اسباب جمع لازمهٔ بخل ذاتی است
ریزش مدار چشم ازین آسمان خشک

گل چیدن آنچنان بود از خارزار دهر
کز آب تیغ‌ترشده باشد فسان خشک

از گریه‌های تلخ ندامت نیارمید
طفلی که دیدخشتی‌ازین‌خاکدان‌خشک

عمرم اگر چه شد سپری درتلاش نان
گردون به‌آب راند مرا بادهان خشک

ازاین جهان سفله‌چه‌کامی توان گرفت
من میهمان بی‌دهن، او میزبان خشک

مرغان نغمه سنج سر خود گرفته‌اند
ازبس که دودخیزد ازین بوستان‌خشک

سگ سیرتان همای سعادت رکاب را
دلخوش نمی‌کنند به‌یك استخوان خشك

بامن اگرچه یکدل ویکرو نبوده‌یی
می‌شد نگاه داشت مرا بازبان خشك

مارا خبر ز خشك وتر روزگار نیست
گیرم بهارتر برسد یا خزان خشك

گلچین چگونه بازنگردد به‌چشم تر؟
روی‌آورد کسی که به‌این دوستان خشك

۱۲ر۳ر۱۳۶۰

مزرعهٔ سوخته

کار این تیره سرانجام به‌سامان نرسد
درد این خون دل‌آشام به‌درمان نرسد

گریه‌برعمر تبه‌گشته چه حاصل دارد
گو بدین مزرعهٔ سوخته باران نرسد

منعمی‌راست زجمعیت خاطرچه‌نصیب
که به درماندهٔ محتاج و پریشان نرسد

تو به‌دردی نرسیدی که به‌دردت برسند
می‌رسد کوه‌به‌کوه،ازچه‌که‌انسان‌نرسد

کافری راست شرف برزخدا بی‌خبری
که به‌فریاد دل هیچ مسلمان نرسد

تو نیی قابل فیض و به غلط پنداری
پرتو فیض ازل بر همه یکسان نرسد

گردرخانه برآرد به‌گل آسوده‌ترست
میزبانی که ز امساك به مهمان نرسد

خفقان‌آورد آن‌لقمه که‌بیش‌ازدهن‌است
حرص کم کن که ترا رنج فراوان نرسد

طعنه بربی‌سروسامانی گلچین چه‌زنید
سر سودایی شوریده به سامان نرسد

بهمن‌ماه ۱۳۶۰

صدباب دلبری

گاهی به مصلحت خبر از حال ما بگیر
گاهی سراغ این دل درد آشنا بگیر

این‌جان بر لب آمده مشتاق روی تست
بنمای روی وجان مرا رونما بگیر
کار ظریف عشق، میانجی پذیر نیست
دل را بدون واسطه از من بیا بگیر
مگذر ز دستگیری از پا فتادگان
بگذار ساغر از کف ودست مرا بگیر
صدباب دلبری همه آموختی بس‌است
فصلی هم از کتاب محبت فرا بگیر
چند اتکا به عقل درایت فزا کنی
دامان پاك عشق محبت فـزا بگیر
ای جا گرفته پیشتر از ما به‌بزم دوست
دست کرم دراز کن ودست مابگیر
آن نوش لب چوروی به بزم طرب کند
ای جام، جای من ز لبش بوسه‌ها بگیر
ایدل گرت‌هواست که‌ازغم‌شوی خلاص
گر جام باده‌یی رسدت، از هـوا بگیر
در لحظه‌های بی‌خبری انتقام خویش
زین عمر زود سیر،وغم دیرپا بگیر
تا بر تـو گرم بگذرد آن آفتاب روی
پیش ازطلوع فجردر آن کوی جابگیر
افکنده‌یی ز پـای نهال امید را
ای‌غم که گفت دردل این خسته پابگیر
گلچین دمی مباش ز خوبان جدا، ولیك
خـود را ز هـرفساد وتباهی جدا بگیر

اسفند ۱۳۶۰

کار دست بسته

کس نیست در زمانه زمن دلشکسته‌تر
درمانده‌تر، فتاده‌تر، از پا نشسته‌تر
پیچیده‌تر ز مشکل من نیست مشکلی
کاری زکار من به جهان نیست بسته‌تر
در جستجوی گوهر مقصود گر کسی
عمری بسر دویده، زمن نیست خسته‌تر
زان نیست از بهاروخزانم خبر که نیست
در گوشهٔ خمول ز من پاشکسته‌تر
برگی بجا نباشدم از دفتر حواس
شیرازه‌یی ندیده‌ام ازاین گسسته‌تر
ناف مرا به‌حلقهٔ ماتم بریده‌اند
زان نیست از ستارهٔ من ناخجسته‌تر
گلچین به‌روی دست بنه‌دست‌خود که نیست
کاری درین زمانه ازین دست‌بسته‌تر

اسفند ۱۳۶۰

صبح سحرخیز

سپری کن به جهان شام غم انگیزش‌را
تا بری فیض دم صبح سحر خیزش را
بستان باده به‌بستان به‌گل روی بهار
ببر ازیاد، غم انگیزی پاییزش را
بانگ زاغ وزغن ار ناخوشت آید، خوشدار
بلبل نغمه زن وصوت دلاویزش را

نیش ونوش وغم وشادی جهانست بهم
مده از دست، غـم مصلحت آمیزش را

میدهد ساقی این بزم، می‌اندرخورظرف
تا بدست کـه دهد ساغر لبریزش را

توبدین ساعدو سرپنجه چو گردانی جام
شیخ ما می‌شکند توبهٔ پرهیزش را

به‌چه‌چیزیش نـدانم بتوان دلخوش کرد
آنکـه از دست بگیرند همه چیزش را

تا زشمشیر قضا برتوگزندی نرسد
کـن بـه‌تسلیم ورضا کند، دم تیزش‌را

باد ساران دگر و بـاد سواران دگرند
باورت نیست، ببین خسرو وشبدیزش را

من محالست که گلچین برم از یاد به‌عمر
قهرمان[1] و غـزل نغز دل‌انگیزش را

آنکه مستغنیم از گوهر معنی سازد
گهر افشان چوکند طبع گهر ریزش را

اسفند ۱۳۶۰

سودای جنون

عقل‌را دربست خواهم باجنون سوداکنم
تن به بی‌عقلی دهم عقلی اگر پیداکنم

چون نگشتم بهره‌مند ازصحبت فرزانگان
همدمی یکچند بامجنون این صحرا کنم

از تعلق نیست پابندی بتر، کـوهمتی
کانچه رنگی از تعلق دارد از سر واکنم

۱ــ دوست عزیز من قهرمان ازغزلسرایان ممتاز خراسان است.

سخت روییهای دنیادارددرمن نیست‌نیست
نیست روی از آهنم تـاروی در دنیا کنم

کی ز فیض عالم بالا بمانم بی‌نصیب
در دل شب از تـه دل دستی اربالا کنم

راهم ازمیخانه سوی مسجدافتاده‌است‌باز
گر بـود توفیق، ترك هـرزه‌گردیها کنم

من چه دارم تابه‌پای دوست ریزم از نیاز
قطرهٔ اشکی به خـون دل مگر پیدا کنم

چون صدف درسینه باشدگوهررازم نهان
من نه‌ابرم تا بـه‌هرجا سفرهٔ دل واکنم

گربه بی‌دردان‌بگویم دردبی‌درمان‌خویش
سوز ناپیدا نمایان بهر نابینا کنم

من که عمری کار امروزم به فردا اوفتاد
نیست فرصت تا دگر امروز را فردا کنم

بود گلچین‌تامرا «فرهنگ‌صائب» روی‌دست
دست کی می‌داد تا یك بیت شعرانشا کنم

اسفند ۱۳۶۰

ندیم و نبید

کردیم طی به درد سرایام عید را
بستیم بعد ازان در وادید ودیدرا

دانی چه گفت پیر جهاندیده باپسر؟
تا آخرین نفس مده از کف امیدرا

بستیم دل به‌هرچه نشان ازقدیم داشت
دیدیم بسکه فاقد لذت جدید را

در عالم کمال بجز اختلاف رنگ
فرقی دگر نبود سیاه وسپید را

عسرت بودنتیجهٔ عشرت، بهوش باش
درهم شکن بساط ندیم ونبید را

غافل ز رنج و محنت بی‌سایگان مباش — یاد آر سایه‌گستری سروو بید را
گلچین نکرده است کسی طاعت خدای — زینسان که ما اطاعت نفس پلید را

فروردین ۱۳۶۱

بهار عمر

از غم دل غنچه‌سان دلتنگ منشین در بهار
برگ شادی کن که نتوان بود غمگین در بهار

بی‌نشاط و عیش بربادست دوران شباب
تا توانی بی‌می و معشوق، منشین در بهار

عشقبازی را به فصل گل ز بلبل یاد گیر
کار دل مفکن به عقل مصلحت‌بین در بهار

روی در باغ و چمن نه، چون گل حسرت مباش
کز گلستان رخت بربسته است مسکین در بهار

از گلندامی به‌بستان بوسه گیر و می بنوش
بادهٔ ممزوج اگر خواهی، بود این در بهار

لاله را بنگر که گشت از یك پیاله سرخ‌روی
غنچه منشین، کن به‌جامی چهره رنگین در بهار

عاشق مستی است سر بنهاده در دامان یار
بلبلی کز برگ گل کرده‌است بالین در بهار

آن سیه‌چشم از نگاه تلخ، سرخوش داردم
آری آری بادهٔ تلخ است شیرین در بهار

در بهار عمر یکسر بخت بیدارم بخفت
راست گویند اینکه باشد خواب، سنگین در بهار

آن گل ارمی پوشد از من چهره خود دور نیست

در ببندد باغبان برروی گلچین در بهار

اردیبهشت ۱۳۶۱

بود بی نمود

چون شد از دست هر چه بود مرا	بودن انـدر جهان چه سود مرا
خاك راه ار شوم، نمی آید	سر بدین خاکیان فرود مرا
از جـوانی نگشته برخوردار	پیر کرد این جهان چه زود مرا
گر لگدکوب حادثات نگشت	ازچه بگسست تارو پود مرا
گوشه گیری ومرگ هردو یکیست	چیست این بـود بی نمود مرا
کاروان رفت ومن به ره ماندم	خواب غفلت چو در ربود مرا
جامه در نیل زد مصائب دهر	زیر این گنبد کبود مرا
گر چه خود شمع محفل ادبم	نیست برلب جز آه و دود مرا
دورم از زاد ورود خویش وبود	دیده همچشم زنده رود مرا
بسکه دلمرده ام ندارد فرق	نوحهٔ ماتم از سرود مرا
نیست گلچین ز بی وجودیها	بهره از عالم وجود مرا

خرداد ۱۳۶۱

معشوق خیالی

در عرصهٔ آفاق ز اخیار کسی نیست

ورهست به تحقیق توان گفت بسی نیست

تاراج خزان با گل و گلزار چه کرده است

کز آنهمه برجای بجز خارو خسی نیست

برمن بنمایید خدا را که کدامست

آن‌مرغ خوش الحان‌که اسیرقفسی‌نیست

تاخرمن بدکیش بدانـدیش بسوزد

افروخته ناری و فروزان قبسی نیست

ای مرغ حق از آن همه فریاد چه دیدی

حق درچه‌حسابست چوفریاد رسی نیست

گرشیخ شود رهزن ایمان خلایق

گو راهزنی هیچ بدور از عسسی نیست

همت چه کند بدرقهٔ راه جوانان

آن پیر که روشندل صاحب نفسی نیست

ما نابلدان جمله روانیم به راهی

کآنجا اثر پایی وبانگ جرسی نیست

روتا نفسی هست بزن دست به‌کاری

زان لحظه بیندیش که دیگر نفسی نیست

امروز بنه پابه ره راست، که فردا

دربند مکافات، ره پیش وپسی نیست

از بندگی نفس همانا بود آزاد

آن خواجه که دربند هوا وهوسی نیست

برگوهر مقصود، چو معشوق خیالی

دردا ودریغا که مرا دسترسی نیست

گلچین‌من‌و کنجی‌و کتابی، که ازاین بیش

در عالم پرشور و شرم ملتمسی نیست

* * *

در یزد سخنگوی بسی هست، ولیکن

همسنگ جلالی به‌سخن‌هیچ کسی نیست[1]

خرداد ۱۳۶۱

---

(۱) جلالی تخلص دوست عزیز دانشمندم دکتر عبدالحسین جلالیان است.

گردش زمانه

از گردش زمانه‌ام آبی به جو نماند
رفت آنچه بود و هیچ بجز آرزو نماند
آهی ز دل نشد که به دلخواه سردهم
کی بود کی، که نالهٔ من در گلو نماند
از تار و پود زندگی خود چه گویمت
کز هم چنان گسست که جای رفو نماند
تا گرد پیریم به‌سر و روی برنشست
آیینه روی من دگرم پیش رو نماند
بگذشت عمر و حسرت دل همچنان بجاست
کس همچو من به‌کار دل خود فرو نماند
آسایشی که با دوسه همدم بـه‌گوشه‌یی
لختی کنیم درد دل و گفتگو نماند
زینسان که بسته شد همه درها به‌روی من
راه نجات، دیگرم از هیچ سو نماند
برچیده شد بساط و بـه پایان رسید کار
افسانه‌ها سرآمد و افسانه‌گو نماند
گلچین سعادتیست مرا، گر ز روی مهر
یاران کنند یـادم و گـویند او نماند

تیرماه ۱۳۲۶

شش جهات

آنکس که در ره طلب از جستجو نماند
در کار خود به هیچ طریقی فرو نماند

دست از طلب مدار زمانی، که آدمی
جست آنچه‌را که‌خواست، گراز جستجو نماند
مشکل گشا به‌ناخن تدبیر خویش باش
مگذر ز فکر چاره، اگـر چاره‌جو نماند
سرمایهٔ حیات امیدست و آرزو
مهلت به‌سر رسد چو به‌دل آرزو نماند
از قرب سخت‌رو چه بود سود نرمخو؟
غیر از زیان ز صحبت سنگ و سبو نماند
تاکی به‌خیره آب توان خورد بی‌لجام؟
مارا ز خود سری به جهان آبرو نماند
در ششدرجهات، ز هنگامهٔ عوام
چیزی بغیر همهمه وهای و هـو نماند
کالای فضل را به‌دیار دگربیر
بازار این متاع، درین چارسو نماند
گلچین زدیم برلب خود مهر خامشی
از بس که حال وحوصلهٔ گفتگو نماند

تیرماه ۱۳۶۱

باردوش

چون زلف یار کردیم، آشفته‌کار خود را
گربشت سرنهادیم، یارو دیار خود را
دراین خرابه منزل، ماندیم بی‌کس و کو
چون همرهان یکایک، بستند بار خود را
کرد آسیای‌گردون، چون سرمه‌استخوانم
با شدتی که آورد، برمن فشار خود را

گرپای ماشکستند، ماراه خویش رفتیم
وردست ما ببستند، کـردیم کار خود را
رغبت به‌خدمتم‌نیست، کاین‌ناسپاس مردم
وقعی نمی‌گذارند، خدمتگزار خود را
ای آنکه با امیدی، شب را به روز آری
نومید از چه سازی، امیدوار خود را
دیگر مرانصیبی، ز آرامش وسکون‌نیست
زینسان که دادم ازدست،صبروقرارخودرا
بادرد ورنج پیری، از زندگی چه حاصل
تاکی شوم پرستار، جسم فگار خود را
بافقر در غریبی، مردن بهست گلچین
از باردوش گشتن، میراث خوار خود را

تیرماه ۱۳۶۱

بازگشتیم ز گلچین معانی بودن

چند دنبال هواهای جـوانی بودن
تا بکی درطلب لذت آنی بودن
غافل ازپیری و درماندگی خویش مباش
چند مغرور به نیروی جوانی بودن
به‌جهان آب حیات اربتوان یافت‌چوخضر
نتوان دور ز آفات جهانی بودن
روی دل جانب سرمنزل باقی خوشتر
تاکه دلبستهٔ این عـالم فانی بودن
هرکرا نیك شمارند، گرامی دارند
چـه بدی دارد اگـر نیك توانـی بودن

سایه افکن شو، اگر مهر صفت نتوانی
شهرهٔ عالمی از فیض‌رسانی بودن[1]

گرنخواهی گره از کار کسی بگشایی
چه بود حاصل غمخوار زبانی بودن

ای به از نوگل زیبای بهاری، زشت است
سست پیوند چواوراق خزانی بودن

گردورنگی‌همه‌هست‌ازگل‌رعنا،خوش‌نیست
سعی کن باهمه یکرنگ توانی بودن

اهل معنی همه گربی سروسامان چومنند
بـاز گشتیم ز گلچین معانـی بودن

مرداد ماه ۱۳۱۶

جبر زمان

جبر زمـان چـو بست در اختیارها
بی‌اختیار دست کشیدم زکارها

طالع‌نگر که ازپس عمری تلاش وسعی
پیشی گرفته‌اند زما، نی‌سوارها

دل درجهان پیرمبندای جوان، که هست
هر سالخورده مظهر عیب وعوارها

خدمت به‌ناسپاس،خیانت بود به‌خویش
باری مکن، که تجربه‌کردیم بارها

نیك و بداتفاق ندارند یك زمان
باهم به سربرند اگر روزگارها

گر در جهان به‌دیدهٔ عبرت نظر کنی
یابی به چشم اهل جهان اعتبارها

---

۱ ــ ن ــ ل: ازنورفشانی بودن.

جز خواب و جز خیال ندانم چه حاصل است
مارا ز رفت و آمد لیل و نهارها
بگذر ز خواب امن درین دیولاخ و باش
بیدارتر ز دیدهٔ شب زنده دارها
در انتظار غیر نشینیم تا به چند؟
دارد ز ماجهان وجود انتظارها
گر یك نفس به صحبت اهل صفا رسی
خواهی زدود از آینهٔ دل غبارها
شیخ از فشار قبر، چه افسانه سر کند
باما که دیده‌ایم ز دوران فشارها
باد غرور در سر گلچین مبین، که او
خاکی نهادتر بود از خاکسارها
احسنت بر صفای سخن آفرین که گفت:
امروز دلخوشم همه با یاد یارها[1]

۱۳۶۱/۱۲/۲۶

۱ـ درجواب غزل دوست بسیارعزیز شاعرم «نواب صفا» که درغزل خود مرامورد لطف و مرحمت قرار داده و فرموده است:

گلچین ماست صائب دوران خویشتن — هر بیت اوست جلوه‌یی از شاهکارها

قصائد

خزان گل

باغ و چمن تباه شد و بوستان نماند
آثاری از بهار به اندك زمان نماند
آمد خزان و خرمن گل را به باد داد
دیگر برای مرغ چمن آشیان نماند
زان لاله‌های رسته به خون جگر شده
جز داغ حسرتی به دل باغبان نماند
در بوستان و باغ درختان سبز را
برگی به جای، از دم سرد خزان نماند
گلهای نوشکفته ز گلبن به خاك ریخت
جز خار خشك حاصلی از گلستان نماند
بلبل هزار غنچهٔ نشکفته دید و گفت
کاوخ نسیم صبح بهاری وزان نماند
تابی به موی سنبل و آبی به روی گل
رنگی به چهر نسترن و ارغوان نماند
جز یکدو مشت خار و خس آشیانه‌یی
چیزی برای بلبل بی‌آشیان نماند

گل بود میهمان چمن یکدوروز و رفت
زین بیشتر بـه خانـهٔ کس میهمان نماند

تنهـا نشد نصیب بهـار آفت خـزان
هرگز بهـار عمر کسی بی‌خـزان نماند

چیزی نمیرود کـه تو خود نیز بنگری
عمـر عزیز طی شد و چیزی ازان نماند

تن شد ضعیف و تـاب و توان رفت ازمیان
قـامت خمید و روشنی دیـدگان نماند

پیری رسید و شور جوانی ز سر بـرفت
فرسوده گشت جسم و امیدی ز جان نماند

عمرت به کاهلی و به تن‌پروری گـذشت
وز عمـر رفته بهر تو غیر از زیان نماند

خاکش به‌سر که رخت‌ازین‌خاکدان‌چو بست
نامش ز یـاد رفت و ازو یـك نشان نماند

کاری کن ای عزیز کـه از بعـد رفتنت
گویند حیف ازو که درین خاکـدان نماند

باور مکن که خضر زیـد جاودان به دهر
کس انـدرین سپنج سرا جـاودان نماند

دایم به‌فکـر نام نکو بـاش در جهـان
کس را بغیر نام نکو در جهـان نماند

این پند خوش ز سعدی شیرین زبـان شنو
با آنکه نیز سعـدی شیرین زبـان نماند

«خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند»

آذرماه ۱۳۱۵

تقویم

هفتهٔ دیگر ز عمر زود گذر رفت
رفت و به دنبال هفته‌های دگر رفت
صفحهٔ تقویم را زمان بسر آمد؟
یا که مرا هفت روز عمر بسر رفت
تا نشد از کف بدر صحیفهٔ تقویم
عمر ندیدم ز کف چگونه بدر رفت
نوبت هر صفحه درگذشت و ندانم
مدت هر هفته خود چگونه بسر رفت
تا چه شد آن هفته کآن برفت و نیامد؟
یا چه شد آن صفحه کم زپیش نظر رفت؟
راست چو تقویم محو گشته ز خاطر
عمر ز غفلت بسر شد و به هدر رفت
جز دو سه روزی نبود مهلت ایام
وان به عبث در هوای بوك و مگر رفت
سخت ندامت همی برم که ز مستی
روز به‌خواب اندرم چوشام وسحر رفت
وقت بشد یاوه و زمان سپری گشت
براثرش نیز عمر راهسپر رفت
پیر شدم پیر، در فراق جوانی
چون پدری کز برش یگانه پسر رفت
جای دریغست کز گذشت مه و سال
چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت
گردی ازین رهگذر نشست به رویم
قافلهٔ ماه و سال چون به سفر رفت
دانی کان گرد چیست؟ موی سپیدست
موی سیه شد سپید، عمر مگر رفت؟

همچو یکی طفل پنج روزهٔ ناچیز
از کف من عمر پنجروزه بدر رفت
بر تو گرانسر ز خواب جهل ندانم
عمر سبکسیر بر چه سان وسیر رفت
هرکس راهی سپرد در خور همت
این پی مال آن به سوی جاه وخطر رفت
داد یکی نقد عمر در طلب سود
سود به جا ماند و نقد وی به ضرر رفت
عمر تلف کرد و زر و سیم بیندوخت
مرد وبه‌گور اندرش نه سیم ونه زر رفت
وآندگری راه ناشناخته از چاه
در پی جاه و خطر به کام خطر رفت
گوی سعادت کسی ربود به دوران
کز پی کسب کمال وفضل و هنر رفت

آذرماه ۱۳۲۹

حدیث گل وبهار

بستان و باغ بار دگر شد شکوفه زار
وز جنبش نسیم بهاری شکوفه بار
صحرا و دشت راکه زهر نقش ساده بود
بینی شگفت نقش و نگاری به روی کار
فصل ربیع، نقش بدیعست هر طرف
دور بهار، پر ز نگارست هرکنار
دلدادگان چو لاله و سنبل گرفته‌اند
«یکدست جام باده و یکدست زلف یار»

کندوی خویش بار دگر نحل برگشاد
پرواز کرد و جانب گل گشت رهسپار
وان شیرهٔ لطیف که از کام گل مزید
رفت و نهاد در بن کندو به رسم پار
از باغ، گلفروش به دامن گرفت و برد
سوری و ارغوان و شقایق هزار بار
وز وی به زر خرید و به مشکوی درنهاد
هرجا به شهر سیم تنی بود گلعذار
مشکوی خویش را به گل آراست چون بهشت
آن گل که بود از پی گلچین در انتظار
کز گرد ره رسیدم و در بر گرفتمش
دل از قرار وصل و تن از هجر، بی‌قرار
وز بوسه‌های عید رسیدم به کام دل
مانند تشنه‌یی که برد ره به چشمه سار
شب تا سحر نخفتم و گفتم حدیث عشق
چندانکه گشتم از مدد بخت، کامگار
وآندم که آفتاب جهانتاب بردمید
با وی به سوی باغ شدم شاد و شاد خوار
گل دیدم و بنفشه و نسرین و ارغوان
وان سوسن سپید که با لاله بود یار
گفتی نگارخانهٔ چین است صحن باغ
چشم خرد به حیرت ازان نقش و آن نگار
یاس بنفش خوشهٔ خوشبو پدید کرد
چون زلف نوعروس، دلاویز و مشکبار
شد تکیه زن به برگ سمن لاله ازنسیم
همچون بگوش یار من آن لعل گوشوار

کرد آشکار نرگس و سنبل ز هر طرف
چشمان پرخمار و سر زلف تابدار
وز ژاله گشت پیکر زیبای ارغوان
رخشان در آفتاب خوش صبح، لعل‌وار
تا بهر یار، آینه داری کند همی
باران سبك بشست ز رخسار گل غبار
زان پیشتر که گل به گلستان دمد، شدند
گنجشك و سار مقدم گل را خبرگزار
و اکنون نگر به قمری و بلبل که سر کنند
هريك سرود تهنیت گل ز شاخسار
صف بسته بیدبن به‌لب جوی، ازدوسوی
شمشاد برکشیده به گرد چمن حصار
خیری مگر پیالهٔ لاله به‌زر خرید؟
کآورد در بهای پیاله زر عبار
رخسار شنبلید، به زردی رخ منست
وان سوری شکفته، به‌سرخی چو روی‌یار
الکن بماند سوسن، باده زبان، چو دید
رطب‌اللسان مرا به حدیث گل و بهار
یارب به هر بهار چو دوران خرمی
نوروز را به‌مردم این‌ملك خوش‌بدار

فروردین ۱۳۳۳

درس زندگی

ای روز وشب دویده پی بازی تاکی به درس ومشق نپردازی؟

ای نور دیده‌ام، پسرم، پرویز — دنبال بازی از چه همی تازی؟
گر بنگری به چشم خرد. بینی — بازیست جمله کار جهان، بازی
دم می‌دهد جهان فریبنده — روز و شبت به بازی و طنازی
یك‌عمر بازی ای‌پسرم بس نیست؟ — تا خویش را به دردسر اندازی.
از درس زندگی چه خبر داری؟ — کاینگونه نقد عمر همی بازی؟
یکره به گوش هوش ز من بشنو — تا چیست رسم و راه سرافرازی:
بیشی بخواه و برهمه پیشی‌جوی — کافتی به روزمن چو به‌کم سازی
قیمت منه به معرفت اندوزی — غفلت مکن ز پشت هم اندازی
دوری کن از کمال، که دراین‌ملك — مالست، مال، مایهٔ ممتازی
مگذر ز کام دل، که درین محفل — خوش‌رقصی‌است‌به زخوش‌آوازی
نرمی و سازگاری اگر خواهی — با خلق کن درشتی و ناسازی
همچون نسیم، پرده دری میکن — مانند اشك باش به غماری
تا همچو گل عزیز بدارندت — تا بنگری که محرم هر رازی
ناپاك و نادرست بخوانندت — زی پاکی و درستی اگر یازی
خدمت خیانتست، مکن زنهار — گر خواستار مسند اعزازی
غمخوار و یار خویش مپنداری — آنرا که همدمی و هم‌آوازی
کآبی بر آتش تو نیفشاند — چون‌شمع، گربسوزی وبگدازی
کس‌با تو دشمنی‌نکند جز دوست — خیره به دوستیش چه می‌نازی؟
بگذر ز پایمردی و همدردی — با دیو و دد چه مردمی آغازی؟
از آب و دانه باز بدارندت — تا در هوای شعر به پروازی
ارزد به صد جهان ز گرانقدری — این عمر نیم پولی ویك غازی

ای وای اگر تباه کنی چون من
این نقد را به قافیه پردازی

تیرماه ۱۳۳۴

سفرنامه

به اشتیاق سفر چون شبی سحر کردم
سحر به ساحل شط‌العرب سفر کردم

دو هفته در بر یاران خود به خرمشهر
مقیم گشتم و با خرمی بسر کردم

زشوق صحبت احباب ولطف محضرشان
قناعت ارچه به محضر ز ما حضر کردم:

به میزبانی و مهمان نوازی آنان را
دریـن دو هفته گـرفتار دردسر کردم

گهی به جانب اهواز و گه به آبادان
روانه گشتم و هرجا کـه شد مقر کردم

رهی شاعـر شیرین‌کلام حـالت را
یکی دو بـار ملاقـات مختصر کردم[1]

دمی ز فیض گهربار طبع ساسان نیز
کنار و دامن پـر در و پرگهـر کردم[2]

در آستانـهٔ عیدم بـه آستان امام
بخوانـد طالع میمون و پا ز سر کردم

به دست خامـه گـرفتم، نگاشتم نامه
وزین سفر زن و فرزنـد را خبر کردم

مگر که خرم وخوشدل شوند درشب عید
سفارش سر و سوغات هـر نفـر کردم

به صد امیدو به صد شوق و ذوق،کالایی
تهیه بهـر زن و دختـر و پسر کردم

به سوی تهران تـا نورهان کنم راهی
خریـد مختصری کـردم و هنر کردم[3]

ز شاعری چو شریفی رئیس گمرك شهر
گمان سود همی بـردم و ضرر کردم[4]
مگر به همت وی بگذرانم آن سوغات
سه روز وقت شریف اینچنین هدر کردم
بدان و جیزهٔ اندك بهـا جواز عبور
نداد و شکوهٔ بسیار ازین ممـر کردم[5]
رفیق پاکـدلم بود و صاف می‌گویم
ز نارفاقتیش سخت دل کـدر کردم
چو ناامید ز گمرك شدم، به سرهنگی
سپردم آنچه فراهم به سیم و زر کردم
روان شد اوسوی تهران ومن‌شدم خرسند
که پیش خود هنری تا بـدینقدر کردم
ولیك غافل ازین کو به دیگری سپرد
امانتی که بجان حفظش از خطر کردم
امین دوم از اول چو قصد سرقت داشت
چنان ببرد کـه فکـرش ز سر بدر کردم
به دزد دادمش از گمرکی چو در بردم
کـه خواستم همه بهتر کنم بتر کردم
چو شد خیالم ازین رهگـذار آسوده
سبك تـدارك پـروانهٔ گـذر کردم
شدم سوار یکی برق‌سیر گردونه
که همچو باد بدو سیر دشت و در کردم
به رهنمایی دهدشتی آن رفیق طریق
به سوی بصره و عشار خوش سفر کردم[6]
ز یمن همت او بود و پایمـردی وی
که عـزم این سفر میمنت اثـر کردم

پس از دو روز که بردم ز بصره حظ بصر
گذر به بادیه زان سبز بوم و بر کردم
سپردم از پی عشار و بصره راه نجف
ز ناصری و سماوات چون گذر کردم[7]
چو خویش را به در شاه اولیا دیدم
نشاط و وجد فراوان ازین ظفر کردم
خجسته قائد توفیق، رهنمونم گشت
چو روی دل به‌سوی آن خجسته در کردم
ز صدق، بر در شیر خدا نهادم روی
ضریح مرقدش از اشك شوق، تر کردم
به راه کوفه بر مرقد کمیل زیاد
دعا بخواندم و تعویذ این سفر کردم[8]
به مسجدی که شد آغشته فرش محرابش
به خون فرق ولی خدا گذر کردم[9]
ز سمت قبلهٔ مسجد به خانه‌یی که امام
مقام و منزل خود کرده بود، سر کردم[10]
قبور مسلم و هانی و میثم و مختار
به کوفه دیدم و از کوفیان حذر کردم[11]
میان راه رسیدم به بقعهٔ ذی‌الکفل
زیارت حرم آن پیامبر کردم[12]
به حله رفتم و زین رحله شادمان گشتم
ز بس به حله تماشای زیب و فر کردم[13]
پس از سیاحت آن شهر، در کنار فرات
نشستم اندکی و خستگی بدر کردم[14]
به سر سپردم پس راه بارگاه حسین
روان به خاك درش جویی از بصر کردم

نظر به خاك جگرگوشه‌اش چو افگندم
چه ناله‌ها که به داغ وی از جگر کردم
چو شمع، با دل سوزان سرشکباری‌ها
به یاد اشك یتیمان دربدر کردم
دلم به درد بیامد، چو گوش هوش آنجا
به نالهٔ دل طفلان بی‌پدر کردم
سپس مزار شهیدان کربلا را نیز
زیارت آنجا پهلوی یکدگر کردم
به پای تربت پاك مه بنی‌هاشم
فغان ز کجروشی‌های ماه و خور کردم
ز یاد حادثهٔ دردناك عاشورا
زیاد، ناله ز دل سختی بشر کردم
دمی تأثر خاطر نداشت آزادم
گذر به تربت حر شهید اگر کردم[۱۵]
شدم ملول، چو در موضعی ملالت‌بار
نظر به مرقد آن راد نامور کردم
چه درنجف چه‌به‌کرب‌وبلاچه دیگرجای
هراس از آنهمه خدام مرده خور کردم
بسان خمره گروهی ز پای تا سر ضخم
هجوم کرد، به هرجا که دیده بر کردم
همه به سیرت دیو و به صورت خنزیر
چنانکه نفرت ازان نوع جانور کردم
کلید دار ضریح حسین شمری بود
که جای شمر بر او لعن بی‌شمر کردم

****

خدای خواست تو گویی انیس ابلیسم
چو از تعدی خدام، شکوه سر کردم

ز کربلا به بلایی دوچار گردیدم
که‌ترک‌راحت وتودیع‌خواب وخور کردم
ازان قضای مقدر چنان شدم دلتنگ
که ناله گه ز قضا، گاهی از قدر کردم
بلای جان من از کربلا شد آن ناااهل
که در رهش به وفا سعی بی‌ثمر کردم
رفیق همسفرش چون شناسم؟ آنکه مدام
حذر ز محضر او نیز در حضر کردم
ولی دریغ که شد هرچه بیشتر نزدیك
به طبع، دوری ازو هرچه بیشتر کردم
چنان ره گذرم بست از گدا طبعی
که آفرین به گدایان رهگذر کردم
همینکه قـافلـه سالار ما پذیرفتش
حساب بردن یك رنج مستمر کردم
شدم دو هفته گرفتار شر الخناس
به قل اعوذ اگر چند دفع شرکردم
اگر چه در حق من خود نکرد جز بیداد
حوالتش به خداوند دادگر کردم

****

روان شدم به نجف درحلول سال وشبی
بـه بارگاه شه اولیا بسر کردم
شبی چگونه شبی، کز وفور جلوهٔ نور
به فرش بارقهٔ عرش را نظر کردم
بفیض‌بخشی بود آنچنان، که از دل‌وجان
به کسب فیض، شب قدر را خبر کردم
چو کار شعر به تکرار قافیت افتاد
زطبع خود طلب مطلع دگر کردم

صباح عید چو پای از حرم بدر کردم
به پایتخت عراق از نجف سفر کردم
به شهر بغداد از الف لیله کردم یاد
وزانقصص که بسی خواندم و ز بر کردم
مگو خراب، که بغداد یکسرست آباد
خراب بد دل من کش خراب‌تر کردم
ز خرمی همه اطراف دجله بود بهشت
به هر طرف که تفرج کنان گذر کردم
به کاظمین ازان پس زیارت دو امام
که خفته‌اند به پهلوی یکدگر کردم
پس از دو روز گرفتم طریق اردن پیش
دو روز نیز چو طی طریق بر کردم:
ز کوهسار بلندی درون درهٔ ژرف
نظر به منظره‌یی غیرمنتظر کردم
چو چتر بر زده طاوس، شهر عمان را
به زیر پای، نظر پای تا بسر کردم
بنا به روی بنا و درخت روی درخت
شگرف منظره‌یی بود و خوش نظر کردم
ز سروهای رده معبری مصفی داشت
که از مشاهده‌اش یاد کاشمر کردم
نمای شهر، ز سبزی و لطف و زیبایی
چنان نمود کزان یاد رامسر کردم
مفصل است به خاطر حدیث عمانم
اقامت ار چه دران شهر، مختصر کردم
ز معبری بسپردم طریق قدس شریف
که دیده روشن ودل شاد ازان ممر کردم[۱۶]

رهی لطیف و نزه، در میان کوه و دره
ولی ز پیچ و خمش بیم ازخطر کردم
گذر فتاد به شهری مرا، سراسر سنگ
کزان مشاهدهٔ دورهٔ حجر کردم[۱۷]
جدار و سقف و ستون جمله سنگ بود و، نبود
بغیر سنگ، نگه چون به بام و در کردم
شدم به مسجد اقصی وزان بنای عظیم
نظر به دیدهٔ تعظیم، بسر هنر کردم[۱۸]
گذر به سنگ معلق که در شب معراج
نهاد بسر سر آن پا پیامبر کردم[۱۹]
دران مقام که پیغمبران ز روی نیاز
جبین عجز بسودند جمله، سر کردم
کنار قبر سلیمان چو ایستادم، یاد
ز بارگاه وی و آن شکوه و فر کردم[۲۰]
گذر به دیر قیامت که نزد ترسایان
بـه اعتبار مسیح است معتبر کردم[۲۱]
دران مقام که روزی مسیح شد مصلوب
به احترام گذر کردم و نظر کردم
مگر به مولد عیسی و معبد مریم
سفر کنم، گذر از راه کوه و در کردم
به بیت لحم تماشای سی چهل تصویر
ز کارنامهٔ آن مادر و پسر کردم[۲۲]
ز وضع و حال فلسطینیان خانه بدوش
بس آه و ناله ز ظلم یهود سر کردم[۲۳]
چو دیدم آنهمه آواره را به دامن کوه
بجان هراس ز دلهای کینه‌ور کردم

شدم به قدس خلیل و به دیدهٔ تقدیس
همی نظارهٔ آن پاک بوم و بر کردم[۲۴]
گذر به مدفن اسحاق پور ابـراهیم
کز انبیای عظام است چون پدر کردم[۲۵]
به چشم گریان آنگه زیارت یعقوب
که در فراق پسر گشت بی‌بصر کردم[۲۶]
سپس زیارت یوسف که حسن منظر او
بود همیشه به دور جهان سمر کردم[۲۷]
درین مسیر که اکثر مسیحیان بودند
شمار دیـر و کلیسای بی‌شمر کردم[۲۸]
به سوی شام عنان تافتم به دیگر روز
ز راه اردن و سوریه چون گذر کردم
ز دست گمرکی ازبسکه خون دل خوردم
به هرکجا که شدم، ناله از جگر کردم
چه ناله‌ها که ز گمرکچیان سوریه
که جمله رشوه خورانند وعشوه‌گر کردم
به روز نیمهٔ شعبان زیـارت زینب
که داشت‌بس‌به‌جگرداغ‌جان‌شکر کردم[۲۹]
پی رؤس شهیدان شدم به باب صغیر
نظر به مدفن سرها به چشم تر کردم[۳۰]
روانه گشتم زی جامع بزرگ دمشق
درآن مقام تماشای بس اثر کردم[۳۱]
شدم به جانب بیروت رهسپار از شام
چهار روز به سوریه چون مقر کردم
جبال لبنان بود آنچنان، که فکر جنان
ز فرط خضرت و نضرت ز سر بدر کردم

مرا برفت دل ازدست، بسکه در بیروت

نظـر بەروی نکـویان سیمبر کـردم

بەصورتی که شدم محو جلوەهای جمال

عجب مدار اگر ترك خواب وخور کردم

کنار شهر، یکی جنگل از صنوبر بـود

که چشم دل سوی آن هرچه بیشتر کردم

مدیترانه ز بس جلوه داشت، از ره بحر

هـوای سیـر، ز خاور بەباختر کـردم

ولی دریغ کـه چندان گرفته بـود دلم

که روی از پس چل روز در حضر کردم

بەتـرك صحبت ناجنس خـواستم گفتن

فـرار را بەقـرار اختیـار اگـر کردم

بجان عذاب عظیمی از آن لئیم بـود

کزان مقر خـوش اندیشهٔ مفر کردم

چو خواستم که کنم بازگشت سوی وطن

وسیلهٔ سفر خویش را دگر کردم

بسی نماند که خود پر برآورم از شوق

چو عزم طایر رویینه بال وپر کردم

مرا در آن دل شب سخت طرفه‌حالی‌بود

که جا بەبطن یکی طرفه جانور کردم

چو یافتم بەدلش راه، در زمان خود را

بدان مقر که نمودند، مستقر کردم

گشاده بال، بەنرمی چنان پرید که من

خیال منصرف از بستن کمـر کـردم

سمندری بود آتش مزاج، کـز شرری

گرفت جان وخود این‌حال را نظر کردم

به‌چرخ، چرخ‌زنان پرگشاد وگشتم شاد
که این منم که به‌چرخ برین سفر کردم؟
نشان سرعت سیرش بس‌این، که باپرشی
ز ابر یکسره برشد چو دیده برکردم
فراز ابر به‌پروازش آنچنان دیدم
که آفرین همه بر قدرت بشر کردم
شرار و شعله‌یی ازهردوشانه‌اش میخاست
که سخت وحشت ازآن‌شعله‌وشرر کردم
چومار، شعله چنان گرد خویش‌می‌پیچید
که یاد شانهٔ ضحاك خیره‌سر کردم
ولی خوراك وی آن‌شعله بودوچون‌دیدم
ز بیم رستم و دل فارغ از خطر کردم
ستاره بیشتر از پیشتر نمایان بود
برآسمان چو نگاهی ز پشت در کردم
به‌چهر زرد و به‌رنگ پریده‌اش دیدم
نظر چو بر رخ تابندهٔ قمر کردم
چو گشت شاهدم آن ماهروی مهماندار
دل از مشاهده‌اش نیك بهره‌ور کردم
غرض‌که طایر رویین چهار ساعت و نیم
پرید و در دل او شام را سحر کردم
سحر ز منظره دیدم جمال تهران را
به‌جلوه‌یی که رخ از اشك شوق،تر کردم
فراز شهر، دل‌انگیز منظری دیدم
که یکسر از در دل دیده را خبر کردم
سپیده‌دم چو فرود آمدم به‌خاك وطن
شدم به‌خانه، روان این چکامه سر کردم

چو ارمغان مفصل نداشتم، تقدیم
به‌دوستان‌خود این مختصر اثر کردم

تهران، به‌تاریخ دوازدهم اردیبهشتماه ۱۳۳۵

۱ـ آقای ابوالقاسم حالت شاعر وطنزنویس معروف آن موقع درآبادان مدیر مجلهٔ اخبار هفتهٔ شرکت نفت بود.

۲ـ ستوان محمدحسین ساسان‌نیا متخلص به‌ساسان پس ازطی دورهٔ دانشکدهٔ افسری مأمور خدمت در اهواز شد و بعد از یکسال که به‌تهران انتقال یافت سرطان ریه گریبان جانش را گرفت و روز دوم خرداد ۱۳۳۷ در ۲۸ سالگی در گذشت، دیوانش را یار وفادارش ایرج کریمخانی به‌طبع رسانید ومن نیز مرثیتی گفتم.

۳ـ نورهان: هرچیز که برسم تحفه وارمغان آورند. «فرهنگ نفیسی»

۴ـ شاعر گرامی آقای محمدعلی شریفی بوشهری درآن تاریخ رئیس گمرك آبادان بود وبعداً تا معاونت اول ادارهٔ کل گمرك ارتقا یافت.

۵ـ درآن اوقات خرید کالای خارجی درآبادان وخرمشهر آزاد بود وخارج کردنش ازشهر ممنوع! واگرچه مقررات گمرکی برای هرمسافر قدرمجازی تعیین کرده بود ومن هم زائد برآن چیزی نداشتم، با اینحال جواز خروج داده نشد.

۶ـ بصره ازشهرهای مشهور تاریخی است وعشار شهرجدید ومتصل به‌آنست،برای رفتن به‌بصره از خرمشهر باید از رودکارون عبور کرد.

۷ـ ناصری وسماوات دوشهرك‌اند مابین بصره ونجف.

۸ـ کمیل بن‌زیاد نخعی ازمریدان خاص مولای متقیان بوده ودعای کمیل که‌ازبیانات آنحضرتست بسیار مشهورست.

۹ـ ضربت خوردن امام اول شیعیان ازدست عبدالرحمن‌بن ملجم مرادی در مسجد کوفه واقع شد.

۱۰ـ یك قسمت ازاین منزل که‌حضرت امیر(ع)درآن سکونت‌داشته به‌مقام‌حسنین(ع) معروفست.

۱۱ـ مسلم‌بن عقیل وشیعی معروف هانی بن‌عروه ومختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی‌قبورشان متصل به‌مسجدکوفه است وکمی دورتر مزارمیثم تمار یاروفادار حیدرکرار(ع)دربقعه‌یی مستقل قراردارد.

۱۲ـ مزار ذی‌الکفل‌نبی مابین‌کوفه وحله درقریهٔ ذی‌الکفل واقعست وشعبه‌یی ازشط فرات ازکنارآن میگذرد.

۱۳ حله شهریست تاریخی با ساختمانهای جدید وزیبا مابین‌کوفه وکربلا.

۱۴ـ نیمی از شط فرات ازمیان حله‌میگذرد و پلهایی دوقسمت شهررا به‌یکدیگر مرتبط میسازد.

۱۵ـ بقعهٔ حربن‌یزید ریاحی دریك فرسنگی سمت غربی کربلا واقعست، درون بقعه تمام درودیوار تا زیر گنبد از تار عنکبوت پوشیده شده بود ونشان میداد که سالیان دراز دست به‌غبارروبی آنجا نزده‌اند.

۱۶ـ قدس شریف یا بیت‌المقدس نام قدیمش اورشلیم ومرکز فلسطین است.

۱۷ـ دربیت‌المقدس وبیت‌اللحم و ابراهیم خلیل‌الله کلیهٔ بناها با دیوارهای بسیار بلند از سنگ ساخته شده وکوچه‌ها وخیابانها تیز سنگفرش است.

۱۸ـ مسجدالاقصی مسجدیست بزرگ وتاریخی وهشت ضلعی وهشت‌دری با گنبدی عظیم وازبیرون ودرون بسیارمزین ومجلل، بنای آنرا داود پیغمبر(ع) شروع کرده وحضرت سلیمان(ع) به‌اتمام رسانیده وعبادتگاه انبیای بنی‌اسرائیل بوده، مسیح و مسیحیان نیز آنرا گرامی داشته‌اند، قبلهٔ مسلمین نخست آنجا بوده و حضرت رسول‌اکرم(ص) درآن نماز گزارده است، ذکر این مسجد درقرآن مجید هم‌آمده است، رجوع شود به‌سورة‌الاسری آیهٔ اول درباب معراج.

۱۹ـ حجرمعلق که پیغمبراسلام(ص) ازروی‌آن به‌معراج عروج فرمود درمیان‌مسجد واقع است وگرداگرد آنرا نردهٔ آهنی هشت‌ضلعی کشیده‌اند، این سنگ حجیم عظیم‌هفده متری که تاارتفاع دومتر به‌حالت افقی اززمین برآمده براستی حیرت‌انگیزست، وحشت‌آور است وقتی که ازراه پلهٔ باریکی درکنار قبة‌الصخره پایین میروند وسنگ مزبور را از زیرمشاهده میکنند.

۲۰ـ قبرحضرت‌سلیمان(ع) درصحن مسجد اقصی باسنگی مشخص است و بقعه‌یی ندارد.

۲۱ـ دیر قیامت کلیسای تاریخی بزرگیست مملو از جواهرات و اشیاء عتیقه با قندیلهای نفیس وبیشماری که ازسقف‌آن آویخته است، این کلیسا در جایی ساخته شده که حضرت عیسی(ع) درآنجا مردم راموعظت می‌کرده‌وسنگی که دروقت وعظ برآن‌می‌نشسته موجودست، محلی دیگر که در آنجا شمع روشن می‌کنند و نذورات می‌برند جاییست که آنحضرت را مصلوب کرده‌اند، دراطاقی دیگرمدفن حضرت عیسی را نشان دادندوزیارت کردیم، دیرقیامت اطاقهای بسیار و راهروهای متعدد دارد و بطورکلی یك موزهٔ بزرگ مذهبی است، روزی که ما به‌آنجا رسیدیم پنجم فروردین ومصادف بایکی ازاعیادمذهبی مسیحیان بود وهزاران نفر ازاطراف واکناف جهان به‌بیت‌المقدس آمده بودندوبعدازظهر همانروز کشیشان و راهبان بالباسهای فاخر پیشاپیش زائران درحالی که سرود مذهبی میخواندند به‌سوی دیرقیامت به‌راه افتادند وما این مراسم باشکوه راکه روحانیت خاصی

داشت برای نخستین بار دیدیم.

۲۲ـ بیت‌اللحم ناحیتی‌است سبزوخرم دردامنهٔ کوه‌وکلیسایی داردکه عبادتگاه‌مریم ومحل ولادت عیسی(ع) بوده ومقدس‌ترین معبد مسیحیان است.

۲۳ـ در حین عبور از بیت‌المقدس به‌طرف بیت‌اللحم که یك راه کوهستانیست به چادرهای آوارگان فلسطین برخوردیم ودیدیم‌که چه‌وضع رقت‌باری دارند.

۲۴ـ در شش فرسنگی بیت‌المقدس شهرکوچکی است‌که به‌قدس خلیل و ابراهیم خلیل‌الله معروفست وقبرحضرت ابراهیم(ع) درآنجا واقعست، دیوار بقعهٔ آنحضرت بسیار بلند و حیرت‌انگیزست، سنگهای بزرگی به‌طول ده‌پانزده‌متر و به‌عرض پنج‌متر مانند آجر روی هم قرارگرفته و دیوارآنرا تشکیل داده است.

۲۵،۲۶،۲۷ـقبور اسحاق ویعقوب ویوسف(ع) هریك دربقعه‌یی جداگانه‌نزدیك ابراهیم خلیل‌الله واقعست.

۲۸ـ دربیت‌المقدس وطول راه ابراهیم‌خلیل‌الله‌دیروکلیسای زیادی‌ساخته‌شده‌است.

۲۹ـ قبرحضرت زینب(ع) در دوفرسنگی جنوب دمشق درقریه‌یی به‌نام (راویه) واقعست، صحنی وسیع دارد ودرچهار دورصحن اطاقهای بسیاری برای استراحت زائران ساخته شده است.

۳۰ـ سرهای شانزده تن از شهیدان کربلا درباب‌الصغیر دمشق مدفونست.

۳۱ـ جامع اموی دمشق‌یکی ازمساجد بزرگ اسلامی است وشبستانش دارای‌چهل ستون ازسنگ مرمرصاف وشفافست وچهار محراب ویك منبربسیار زیبا و نفیس دارد، در این شبستان ضریحی است‌که میگویند سریحیی‌بن‌زکریا(ع) در آن مدفونست، در قسمت دیگر نیزمحلی است معروف به‌مدفن رأس‌الحسین.

زندانی دیوان

در کناره گیری از خدمت دیوان ومسند قضا وشکایت از همکار بدو قاضی‌سو

چند در دیوان نشستن؟ خیز و دیوان‌واگذار
نیستی دیوانه، دیوان را به‌دیوان واگذار
تا به‌کی زین سفله‌مردم‌خون‌دل‌بایست‌خورد؟
کار محنت بارشان تا دربری جان واگذار
گوی وچوگانی شنیدستم، ولی ناموس‌ونام
گوی نبود، تا توان گفتن به‌چوگان واگذار
مکر و ریو خلق را درخور بود شیطان‌ودیو
کار این شیطان صفت مردم به‌شیطان واگذار
نیست درگاه قضا دکان تزویر و ریا
وین توخود باآنکه بگشاده‌ست‌دکان‌واگذار
مکرو دستان تا که درکار قضا آمد دخیل
هم دخالت را به‌اهل مکرودستان واگذار
آنکه هردشوار را برخویش‌آسان‌می‌گرفت
گو کنون چون کار شد دشوار، آسان‌واگذار

بهرآن ابلیس پرتلبیس، کز روی ریا
ریزد آیات مبین از لای دندان واگذار
صورت‌سلمان‌وسیرت‌همچوشیطان،ای‌شگفت
آنکه دارد صورت وسیرت‌بدینسان واگذار
خون‌دل تاکی خوردخضرطریق ازاین‌فریق؟
خلق گمره را بدان غـول بیابان واگذار
برکسان این ناکسان از پشت خنجرمی‌زنند
نیستی این عرصه‌را چون مردجولان‌واگذار
مزد پاکی تهمت ناپاکی است، اما تو نیز
با خدای خویش کار اهـل بهتان واگذار
زین کهن مسندکه شد میدان‌جولان، درگذر
خیز و میدان با حریف تازه جولان واگذار
تا ندادستت ز خودخواهی سروسامان به‌باد
رو سرخودگیر و خصم نابسامان واگذار
برسریك‌خوان‌به‌خصمی‌خون‌اخوان کس‌نریخت
این جنایت پیشگی را با دلیران واگذار
درنیامیـزد فضیلت بـا رذیـلت، زینهـار
وآنکه درخودجمع داردابن‌وهم آن‌واگذار

درتیرماه ۱۳۳۸ پس‌ازهفده‌سال قضاوت گفته شده است

طبلهٔ عطار

این صیرفیان تیله ز گوهر نشناسند
خرمهره زفیروزه، مس‌اززرنشناسند

ازفرط خری، ارزش خرمهره ندانند
وز بد گهری، قیمت گوهر نشناسند

جزجهل مرکب نبود درسرشان هیچ
باری، عجبی‌نیست که جوهرنشناسند

این بی‌پدران‌گاو زمینند و سه‌خواهر
مانند خر از هفت برادر نشناسند

با فکر کج ومغز تهی مست غرورند | خود را زچه‌رو از همه‌برتر نشناسند
هستند به‌رفتار وبه‌کردار چو کرگس | زآنروی مؤنث ز مـذکر نشناسند
با آدمیان هیـچ ندارند سروکار | فی‌الجمله خرانند وبجز خر نشناسند
جز راه مخالف ره دیگر نسپارند | جز پرده‌دری پـردهٔ دیگر نشناسند
کورند و ز انوار حقیقت همه‌دورند | چون شب پرگان مهر منور نشناسند
از جهل، سران را نشمارند به‌چیزی | این بی‌سروپایان که ز پاسر نشناسند
گرغول بیابانی وگر خضر طریقست | گوباش، که خودرهزن‌ورهبر نشناسند
فریاد که این داعیه‌داران امامت | محـراب ندانسته و منبر نشناسند
بوجهل زمانند و زبان باز نکرده | خود را به‌سخن‌کم ز پیمبر نشناسند
مردود شمارند صنادید سخن را | خود را ز خداوندان کمتر نشناسند
سعدی اگر امروز سر ازگور برآرد | با مبتدیش جزکـه برابر نشناسند
هستند همه مصلحت‌اندیش اجانب | وز بی‌وطنی میهن وکشور نشناسند
تمییز چه‌میخواهی ازین مردم ناچیز | کز جهل، مصفی ز مکدر نشناسند

از طبلهٔ عطار جعل هست‌گریزان
گلچین‌نه‌شگفتست تراگر نشناسند

مهرماه ۱۳۴۵

پایان مهلت

مهلت بسر رسید و نکـردیم طاعتی
وین مرگ بی‌امان ندهد هیچ مهلتی
دادم ز دست فرصت بسیار و این زمان
افسوس می‌خورم که چرا نیست فرصتی
بیهوده کرد سعی به‌بهبود من طبیب
تا جان ز تن بدر نرود نیست صحتی

در این شب دراز به‌درگاه بی‌نیاز
عجز و نیاز ماست به‌امید رحمتی
بی‌تکیه برعصا بتوانم به‌پای خاست
دردا که نیست تاب و توانی و قوتی
در ازدیاد شدت درد است و ضعف تن
در کار من اگر نگری ضعف و شدتی
گر بود در عمارت تن سعی مادرست
درهم نمی‌شکست به‌کوتاه مدتی
برعمر رفته کی‌خورم افسوس، چون گذشت
هرروز من به‌رنجی و هرشب به‌محنتی
پرواز جان‌عرشی ازین جسم فرشی است
در دهر اگر به‌طالع ما هست رفعتی
از من خلاف رسم محبت چه دیده‌اند
یاران که می‌کنند دریغ از محبتی
از عاطفت ز بس که به‌دورند شاعران
دیگر به‌شعر و شاعریم نیست رغبتی
پاس حقوق خدمت دیرین نداشتند
با آنکه بود خدمت بی‌مزد و منتی
از هیچ‌کس دریغ نکردم به‌هیچ روی
در عمرم ار برآمدی از دست، خدمتی
گر چشمم از نخست به‌دنبال مال بود
می‌داشتم به‌چشم کسان قدر و قیمتی
بگشاد بسررخم در گنجینهٔ کتاب
دور زمان اگر نرساندم به‌دولتی
کرد امتیاز وسعت مشرب مرا نصیب
از مال و دولت ارکه نبخشید وسعتی

از نعمت جوانی خود برخور ای جوان
بشنو کـه در جهان به‌ازین نیست نعمتی

قدر نشاط و شور جوانی بدان‌که نیست
بالاتـر از مصیبت پیـری مصیبتی

چون برق فتنه خرمن صاحبدلان مسوز
ترسم رسد به‌خرمن حسن تـو آفتی

تا کارها به‌وفـق مرادت شود، بخواه
از پیـر، ای جـوان برومند همتی

می‌دار پاس حرمت پیران سالخورد
باشد ز خردسالت اگر چشم حرمتی

گلچین نداده است به‌کس شهرت آب‌و‌نان
گیرم که شد نصیب، ترا صبت شهرتی

مهرماه ۱۳۵۹

ترکیبات

آتش پنهان

غنچه‌یی سر در گریبان، طایری پروازجوی
خسته‌یی بیتاب درمان، دختری جویای شوی
آتشین‌رویی، به‌رویش بسته راه از چارسوی
چون فروزان آذری، در تودهٔ خاکستری

میوهٔ حسنی رسیده، مانــده برشاخ بلند
نو گلی گلچین ندیده، تلخــکام از نوشخند
آهویی از خود رمیده، خوش‌نگاه ودردمند
یا که مستی‌بخش‌ودلخون،چون‌لبالب‌ساغری

آتشین رخساره پنهان آتشی در سینه داشت
گفتگوها روز و شب درپرده با آیینه داشت
زآنکه‌باوی همچوطوطی الفت‌دیرینه‌داشت
داشت سربرزانوی غم،چون‌نبودش همسری

اندران زندان غم جز مام خود غیری ندید
وزپدر چون داشت فکرسیم‌وزر،خیری‌ندید
وز برادر همرهی در گردش و سیری ندید
تــا به‌فکــر افتاد کز روزن برون‌آرد سری

در نخستین روزکان مه‌سر کشید از بـام ودر
بر جـوانی پـاك چشم افتاد ناگاهش نظر
وآنچنان تیر نظر آمد به‌جانش کارگر
تا که بال و پر فرو بست از هوای دیگری

چون فرو بستش نگاهی دیدهٔ فرزانگی
کرد با عشق آشنایی، وز خرد بیگانگی
تا به‌نور شمع رخسارش کند پروانگی
روز و شب راه نظربازی گرفت از منظری

با وی از راه نظر گشت آشنا دلبند او
بوسه‌ها زد با اشارت برلب چون قند او
وآنگه از لبخند این، آغاز شد لبخند او
زان سپس با نامه گفتش، گفتنی از هردری

گاه و بیگاه از دریچه سوی او سرمی‌کشید
سینه بردرگاه می‌سایید و سر برمی‌کشید
دست از شوق رخش برشیشهٔ درمی‌کشید
سوی او پرواز می‌کرد ار همیبودش پری

پیش چشم دوست میزد شانه برزلف پریش
روبروی‌او همی‌آراست، روی‌وموی‌خویش
در خودآرایی تو گفتی بود از مشاطه بیش
نیست هرگز دختری، کمتر ز آرایشگری

یارش اندر خانه تنها بود و انبازی نداشت
جزیکی طبع سخن پرداز، دمسازی نداشت
مرغ‌جانش‌جزبه‌سوی‌دوست،پروازی‌نداشت
خود کجا می‌جست ازان به دلبر مه‌پیکری

عشق جانسوزش جدا از عالم پاکی نبود
آرزوی وصلش از روی هوسناکی نبود
فکـر نامردی و بدنامـی و بی‌باکی نبـود
پرتوی دایم همی جست از فروزان اختری

وان پری‌روخویش را با وی از آن کرد آشنا
تا حجاب شرم برگیرد، شود مرد آشنا
بی‌خبر ز احـوال آن دلخستهٔ دردآشنا
کش درون‌جان‌زعشق اوست سوزان‌اخگری

دیگر آن ناکام، قصدی غیرخودکامی‌نداشت
بیش ازین پروای رسوایی و بدنامی‌نداشت
خواهشی جز انتقام بی‌سرانجامی نداشت
تـا گناه دختری، پـوشد خطای مادری

التهابی داشت در دل کز نظر پنهان نبود
پیچ و تابی داشت، اما حالت عشق آن‌نبود
در چنین حالت؟ قبول عشق ازو آسان نبود
ز آنکه‌ره درمنجلابی‌داشت، رخشان گوهری

نامه‌ها بنوشت‌و او رادرسرای‌خویش‌خواند
تا بجوید کام دل، دنبال‌کرد و پیش خواند
ساعتی‌صدبار خودکم‌نیست، امابیش خواند
تـا به‌دام ماده آهـویی فتـد شیر نری

بود ازین غافل که‌اوراپاس ناموسست‌وننگ
دامن پاکان به‌ناپاکی نمی‌افتد به‌چنگ
عاقبت چون‌خوردازین‌ره تیر آمالش به‌سنگ
رای نیکوتـر بیندیشید و راه بهتری

نیمروز دیگر از حرمان، پی‌تسکین درد
یافت داروی شفابخش از جوانی کوچه‌گرد
دختری حاجت به‌مردی داشت، اینک‌مردمرد
وای اگر بی‌شوهری گردد بلای دختری

شهریور ۱۳۲۳

از ترانه‌های بیلیتیس

به‌قلم پیر لوئیز (۱۹۲۵م)

کودکان مناسیدیکا

شبانگه به‌مشکویم آمد مهی | که می‌تافت صبح از گریبان او
زتن جامه بگرفت و آمد پدید | بسان دو گوهر، دو پستان او

چو تحفه که نزد خدایان برند
بگفت‌این‌دوگوهر ترا درخورند

ز جان باش یار و نگهدارشان | کزین ره کنی شاد، جان مرا
ز سر سایهٔ مهرشان وامگیر | بپرور جگرگوشگان مرا

بکش ناز و می‌باش دمسازشان
ز گرد یتیمی بپردازشان

خود این هردو باشند فرزند من | توهم‌چون‌دوفرزندشان‌داردوست
چه سازم، که از حسرت مادری | به‌فرزندم از جان ودل آرزوست

به‌تنهایی این هردو یار منند
قرار دل بی‌قرار منند

بشویم همه روزه با شیرشان | ز گلبرگ تر نیز مالش دهم
کنم‌خشکشان بادو گیسوی‌خویش | ز سینه یکی نرم بالش نهم

که خسبند درجامهٔ خواب من
به بالینشان زلف پرتاب من
مرا چون نصیبی ز فرزند نیست — چو فرزندشان می‌پذیرم بجان
ولیکن چو از خواهش بوسه‌یی — بود آب حسرت مرا در دهان
به جای من ازمهر، می‌بوسشان
مکن‌چون‌من‌؛زبوسه مأیوسشان

بهمن‌ماه ۱۳۲۸

از ترانه‌های بیلیتیس

غم

زین شب سرد و جنگل غمناك — لرزه بر پیکرم فتاده چو بید
رنجه زین سنگهای پر خزه‌ام — بستر آخرز سنگ خاره که دید
من کجا وین مکان وحشت زای
بستر نرم من کجا، وین جای
صبحگه لکه‌های سبز خزه — جامهٔ سرخ من کند گل گل
وینهمه خار خشك، خواهد برد — آب و تابم ز نرگس و سنبل
خزه و سنگ می‌دهد رنجم
به گل آلوده هر دو آرنجم
یاد دارم که در همین جنگل — روزگاری به سر دوان بودم
نوگلی داشتم که در پی او — چون نسیم سحر روان بودم
نه به دل بیمی از شب سیهم
نه گل و خار و خاره شد رهم
خیزو یك‌لحظه‌ام به‌خود بگذار — کز غم دل فسرده‌ام امشب
وز نگه دیدگان فرو بسته — مژه بر هم فشرده‌ام امشب

بهل این یك دولحظه باخویشم
تا به یاد گذشته اندیشم

بهمن‌ماه ۱۳۲۸

گل شکفته

کودکی چون گل شکفتهٔ صبح برده از هر گلی به شوخی دست
بامدادان به گلبنی رو کرد به گل نوشکفته‌یی دل بست
ساعتی ماند در چمن با او
گفت از هر دری سخن با او
ناگهان همچو غنچه با دل تنگ سوی مادر دوید و گریان گشت
دست در پیش دیدگان بگرفت همچو گل پشت برگ پنهان گشت
مادر ازمهر، چون غمین دیدش
تنگ در بر گرفت و بوسیدش
گفت خارت مگر خلیده به دست که بدینگونه گشته‌یی بی‌تاب
همچوشمعت‌چراست سوزوگداز باز گو تا زنم بر آتشت آب
گفت کودك به لطف و شیرینی
که نرفتم به قصد گل‌چینی
آن گل سرخ را که می‌نگری رخ بیاراسته به‌سان عروس
جلوه‌یی کرد و دل ز دستم برد تا که با وی دمی شدم مأنوس
اشك از آنرو دوید بر رخ من
کآنچه گفتم نداد پاسخ من
مادر از لطف طبع کودك خویش گشت خندان وهمچو گل بشکفت
گفت بلبل هزار گونه حدیث بهر گل گفت و پاسخی نشنفت
مشو افسرده ای بهار امید
«گل به‌از خود نمی‌تواند دید»

خردادماه ۱۳۲۹

کودکان

اثر هانری. و. لانگ فلو شاعر آمریکایی (۱۸۸۲م)

بازی کنان به نزد من آیید ای کودکان کوی، خدا را
کز من ربود دل، چو شنیدم آواز دلنواز شما را
برپا شد از نوای شما بس شور
افکار درهم از سر من شد دور
از چهر پر فروغ، ز خاور بر من دریچه‌ها بگشادید
کز هر دریچه‌یی چو دم صبح باشد رهی به‌جانب خورشید
اندیشه زین فروغ سرور آمیز
دارد هزار نغمهٔ شور انگیز
در دل نهفته است شما را انوار مهر و نغمهٔ مرغان
واندر دماغ جای گرفته است بس تابناك چشمهٔ جوشان
من در خزان بود دل مسکینم
بر سر نشسته برف نخستینم
این کودکان و تازه نهالان بر جلوهٔ حیات فزودند
گیتی چه می‌نمود به‌ما؟ آه گر ز آنکه این گروه نبودند
بودی فزون ز نیستی مطلق
ما را هراس هستی بی‌رونق
باشد نهال تازه و تر را قوت از هوا و نور به جنگل
کآن شیرهٔ لطیف که دارند گردد به چوب سخت مبدل
تا شاخه‌یی درخت تناور گشت
نور و هواش دایه و مادر گشت
این کودکان چو تازه نهالان اسباب خرمی جهانند
لیکن ز خرمی به‌جهان فیض بیش از هوا و نور رسانند
کاینان همه مظاهر انسانند
نی برگ سبز و چوب درختانند

بازی کنان به نزد من آیید ای کودکان کوی، خدا را
درگوشتان چه گفت، بگویید حرف نسیم روح فزا را
وان نکته‌ها که طایر گلشن گفت
در جلوه‌های عالم روشن گفت
آن چیزها که فکر بشر ساخت وآنچ از خرد نهان به کتابست
پیش نگاهتان چه بود؟ هیچ چونانکه پیش چشمه سرابست
کاین روز روشنست ونشاط افزای
و آنها شب سیاه ملالت‌زای
از آن چکامه‌های سروده وز آن نشیده‌های شنیده
شعری به تازگی شما هیچ نشنیده‌اند خلق و ندیده
اشعار زنده‌اید شما باری
وآن جمله مرده‌اند تو پنداری

بهمن‌ماه ۱۳۳۱

مرد نیرومند

اثر: ه. و. ؤتون شاعر انگلیسی

وه چه خوش زاده است وزیسته است آنکه باشد همیشه منشاء خیر
آنکه از خود اراده دارد و هیچ نکند کار با ارادهٔ غیر

آنکه گر در کفش سلاحی هست به جز اندیشه‌های پاکش نیست
وآنکه دراین جهان حقیقت محض جز کمال هنر نداند چیست

آنکه بسروی هوس ندارد دست وآنکه او را هوای شهرت نیست
آنکه هرگز پی تن‌آسانی به سپنجی سرایش الفت نیست

آنکه چون دید بختیاری را　　　که بلندی گرفته از پستی
یا به جاه از فساد یافته دست　　　نپذیرفت عزم او سستی

آنکه آیین او بود نیکی　　　نه که آیین ملك و اهل زمان
وز نکوهشگر و ستایشگر　　　زخم و مرهم نیافت بر دل و جان

آنکه در دور زندگی خود را　　　یکسر از قیل و قال فارغ داشت
وآنکه وجدان پناهگاهش بود　　　کار خود را به این و آن نگذاشت

آنکه هرگز مقام و منزلتش　　　نشد از دست چاپلوس، بلند
وآنکه هیچ از ستمگران جهان　　　پایهٔ رفعتش نیافت گزند

این چنین خواجه‌یی، بنا میزد　　　هست از قید بندگی آزاد
نه به دل بیمش از تباهی هست　　　نه به جانست از تعالی شاد

با تهیدستیش بود همه چیز　　　خرم از روزگار خویش بود
نه خداوندگار روی زمین　　　که خداوندگار خویش بود

بهمن‌ماه ۱۳۳۱

مقطّعات

قطعه



آنکه نسبت به ما وفادارست — کورچشمش ز نور معرفتست
وآنکه مارا سرارادت اوست — در دباغیش غرور معرفتست

۱۳۱۷/۱۱/۲

انتقام

درین سپنج سرا انتقام را گلچین
جفای خار بدید آنکه گل به دامن کرد
اسیر رنج شد آنکس که روی راحت دید
عذاب دهر کشید آنکه خاطر ایمن کرد
پس از وصال به عاشق رسید رنج فراق
پس از بهار خزان زرد، روی گلشن کرد
گرفتم اینکه خود این داوری به حکم قضاست
چنین که از پی شادی غمی معین کرد
مرا نه بخت معین بوده و نه کار به کام
زمانه اینهمه جور از چه روی با من کرد؟

۱۳۱۷/۱۱/۱۵

دوست

دوست آن نیست کز طمع کاری / از تن دوست پوست برگیرد
دوست آن است کز ره یاری / باری از دوش دوست برگیرد

۱۳۱۸/۸/۲۳

عکس جوانی

ای برادر ما درین عبرت سرا / تا گشودستیم چشم اعتبار
هر بهار ازپی خزانی داشته است / همچنان کز پی خزان دارد بهار
از پس هر سال، سالی دیده‌ایم / هم بدانسان کز پس پیرار، پار
ماه رفته است ودگربار آمده است / روزوشب رانیزاین بوده است کار
لیك ابناء بشر را در جهان / نیست از چنگ غم پیری فرار
چون ترا دور جوانی درگذشت / انتظار بازگشت از وی مدار
کاروان عمر نامد چونکه رفت / هم نشد پیری جوان در روزگار
روز پیری از بهار زندگی / نیست جز عکس جوانی یادگار

۱۳۱۸/۱۲/۱

قطعه

از خدا خواسته بودم که توانم روزی / خدمت اهل جهان را کمرهمت بست
این میسر نشد و دشمنی بخت آن کرد / که مرا دربرهردوست ره خدمت بست

۱۳۱۹/۶/۱۴

گاوریش

مرا دوش این سخن با ابلهی رفت
که قدر امروزش ازدیروز بیش است

که تو سختی نبینی در زمانه
زمانه حامی ابناء خویش است

ترا خاطر بود مجموع و ما را
دلی چون زلف مهرویان پریش است

جهان با جاهلان چون شکر و شیر
فلک با عاقلان چون گرگ و میش است

به سعی از زیرکان پیشی نجستی
که پیشی جوید آن کو گاو ریش است

ترا دوران از آن بگزید بر من
که فکر من به صدسال از تو پیش است

۱۳۱۹ر۲ر۴

دستبرد دهر

مخور از دستبرد دهر افسوس
که نداد آنچه باز پس نگرفت

به کدامین یکی ز همنفسان
ره آمد شد نفس نگرفت

جان چو مرغست وجسم همچوقفس
مرغ پرواز در قفس نگرفت

بجز این جسم عاریت، دوران
باری از دوش هیچ کس نگرفت

۱۳۱۹ر۲ر۴

سودجوئی

هر کسی خویش را به جاه ازغیر
سعی ناکرده بیش می‌خواهد

در ره عزت از کسان خود را
پای ننهاده پیش می‌خواهد

تا که مجموع باشدش خاطر
دل جمعی پریش می‌خواهد

خویشتن را چو گرگ ومردم را
به زبونی چو میش می‌خواهد

الغرض اندرین زیان آباد
هر کسی سودخویش می‌خواهد

۱۳۱۹ر۱۲ر۱۵

میزان عدل

گفت آن کاسب ترازودار · که زانصاف ومردمی بری است
آنکه کارش همیشهٔ اوقات · کم‌فروشی به‌هرچه‌مشتری‌است
که زمن کم فروش‌تر، بی شك · قاضی رند دادگستری است
کآنکه امروزگشته داور خلق · سخت غافل زروزداوری است
وآنکه بر کف گرفته کفهٔ داد · کفه‌اش درکف ستمگری‌است
وآنکه دانیش حق وباطل سنج · با منش در عمل برابری است
سنگ کم‌هشته درترازوی عدل · دخل خودرابه‌جمع آوری‌است
با من اندر مقام همکاری · بر منش در مقام، برتری است
پاش بر مسند رفیع قضا · جاش برآسمان سروری است
گلهٔ مشتری ز من بیجاست · چارهٔ کم‌فروش، کم خری است
لیك دوری ز دستگاه قضا · نزد قاضی نشان خودسری است
گفتم از دادگستری بگذر · زآنکه‌این‌دستگاه،ظاهری‌است
هم به قاضی مکن قیاس عمل · گرهمه رشوه‌خوارومفتری‌است

فکر فردا کن ای ترازو دار
که ترازو بدست دیگری است

۱۳۲۴ر۵ر۱۹

درشکایت و فخریه

فلانیا چه کنی با من آن چنان رفتار
که همچو مهر ز بی‌مهری تو بگدازم
رفیق نیست متاعی که ابتیاع کنند
تو هر زمان چه فروشی به کمتر از غازم

به مستی ارتو به من تاختی، حلالت باد
که چون تو من به رفیقان خود نمی‌تازم
تو گر عنان زبان در سخن رها سازی
مرا چه جرم، که با هر سخن نمی‌سازم
به نزد اهل سخن هر سخن نشاید گفت
به ویژه من که بدین موهبت سرافرازم
ز جد و هزل مدان غافلم، که بی‌تردید
دقیقه یاب و سخن سنج و نکته پردازم
نگر به دیدهٔ معنی که چون ز فکر بلند
بر آسمان سخن روز و شب به پروازم
اگر چه در نظر خویشم امتیازی نیست
بدین خصیصه ز ابناء دهر ممتازم
وگر چه در بر یارانم از ادب خاموش
به کشور گل و بابل بلند آوازم
من ازمفاخر عهدم، ز من چه پیچی روی
عنان به ناز متاب ار نمی‌کشی نازم
من آن کسم که به‌مرگم دریغ‌خواهی‌خورد
کنون چو اهل قبور از نظر مینـدازم
به دوستی که مکن با من این چنین رفتار
که دستیار و وفادار و محرم رازم
اگر ستایش خود کرده‌ام به ناچاری
بهل که دست به دامان معذرت یازم

۱۳۲۵/۸/۱۷

یار سپیدموی

در شبی تیره کز سیاهی محض — بود تاریک‌تر ز اختر من
واندر آن تیره شب زسردی دی — چون یخ افسرده بود پیکر من
داشتم انتظار تازه گلی — که نهد پا به دیدهٔ تر من
گرچه می‌تافت همچو شعلهٔ عشق — ز آتش بی‌دریغ، مجمر من
باز هم سردی هوا می‌برد — گرمی از حجرهٔ محقر من
درشبی این چنین، وفای به‌عهد — از اجل هم نبود باور من
چه رسد تا به نوشکفته گلی — که شود جلوه‌گر برابر من
در چنین حالتی ز یأس و امید — پیر زالی درآمد از در من
که ز رنج فسردگی می‌گفت — هست برد العجوز، مظهر من
گفتم این زال سرسپید امشب — تا چه خواهد زجان مضطر من
یا چه رخ داد؟ کز فروغ جمال — کلبه روشن نکرد دلبر من
کاندرین حال، گردی ازسرزلف — برفشاند و نشست در بر من
گفت کای غافل از مظاهر حسن — هرزمان جلوه‌ایست درخور من

برسرم چون توبرف پیری نیست
برف دیمه نشسته بر سر من

۱۸/۱۰/۱۳۲۷

ادکلن

مرا گفت آتشین رویی که مویت — شدست از ادکلن خاکستری فام
به حیلت موی تا خوشبوی سازی — سوی دهلیز پیری می‌نهی گام
جوانی را گرامی‌تر همی‌دار — که‌چون بگذشت، کم‌حاصل‌شود کام
بگفتم کای دلارام سیه موی — که باشد با تو جان خرم، دل آرام
نشان بامداد پیری است این — که صبحی باشد از دنبال هر شام

مرا سر خود سپیدست و تواز مهر نبینی برف پیری را برین بام
گذشت عمر را حاصل همین‌است جوانی را بود پیری سرانجام
بلی از ادکلن موی سیاهم
دگرگون شد، ولی بادست ایام

۳ر۵ر۱۳۳۰

کارسخن

من از کار سخن دل بر نگیرم وگر کوه غمم بر تن گذارند
قلم از دست نگذارم، وگر چند نیم در زیر هر ناخن گذارند
ولی آنگه توانم داد سخن داد که ذوق وحال من با من گذارند
زن و فرزند و استخدام دولت بـه پایم بندی از آهن گذارند
غم حرمان و رنج تنگدستی دو صد خارم به پیراهن گذارند
مدامم لامکان و خانه بر دوش که مسکین را نه درمسکن گذارند
گدازنـدم ز بس در آتش غم چراغ عمر، بی‌روغن گذارند
ازان دردست،کاری درخورم نیست که آن دردست دستان زن گذارند
به جرم پاکدامانی و تقوی به جایم رند تر دامن گذارند
ازین حق ناشناسانم بـه فریاد که کار حق به اهریمن گذارند
نبینم یاری از یاران بی‌مهر که کار دوست با دشمن گذارند
بد اندیشان ز روی بد زبانی زبان طبع من الکن گذارند
جز این خود کار ابناء زمان چیست که دست رد بر اهل فن گذارند
چو مرد ازفقر و ناکامی، پس آنگاه به سوگش دست بر شیون گذارند
مرا آن مایه استعداد باشد که اینان گر مرا با من گذارند
چنان باشم که یکسر اهل معنی
به حکمم درسخن گردن گذارند

۸ر۵ر۱۳۳۰

افسانه

گذر کردم از کوی کاغذ فروشان / به هر گوشه بس کاغذ انبار دیدم
وز آن جمله کاغذ، بسی دسته بسته / به دست گروهی خریدار دیدم
من از صورت حال، با چشم معنی / سرانجام هر یك پدیدار دیدم
یکی را به مکتب درون، رقعه رقعه / به سرعشر خوانی گرفتار دیدم[1]
یکی را بـه دست وقـایع‌نگاری / نگهبان تاریخ اعصار دیدم
یکی را پی گمرهی بر نبشته / وزو روز روشن شب تار دیدم
یکی رابه فکرت، زاندرزوحکمت / سزاوار تهذیب افکار دیدم
یکی را به دشنام آزاد مردان / سیه رو، ز دستی سیهکار دیدم
یکی را همه نامهٔ شوق خواندم / یکی را حـدیث دل زار دیدم
یکی را ز اندیشهٔ ژاژ خـایی / سبك‌قدر، همچون خس‌وخار دیدم
یکی را هم آخر به پندار گلچین / ز گلهای معنی چو گلزار دیدم

* * *

غرض کاندرین ماجری هرکسی را / به نوعی گرفتـار پنـدار دیدم
جزافسانه چیزی نبود آنچه گفتم
چه گویم، که افسانه بسیار دیدم

۱۳۳۰/۱۱/۴

شیرینی فروش

دختر زیبای شیرینی فروش / وه‌چه‌شورانگیزوشیرین‌محضرست
مشتری را زهره‌وش آرد به رقص / بسکه رفتارش به دل وجدآورست

۱ــ سرعشر: به‌فتح عین نشانی که درقرآن‌مجید برای هرده‌آیه گذارند، وسرعشرـ خوان: کنایه ازطفل مکتبی است که ده‌آیه ده‌آیه به او می‌آموزند، یعنی ازاین سرعشر تا سرعشر دیگر.

گویی آن شیرین زبان دلفریب	شیرهٔ جان در لبانش مضمرست
نیست همتایش مگر در آینه	گرچه خوداین دیگرو آن‌دیگرست
آیت حسن است هر عضوش که او	از خدای عشق پیغام آورست
دست در داد و ستد دارد مدام	این چنین دختر به تهران نوبرست
می‌خرد شیرینی از ماهی چنان	مشتری را بین چه نیکو اخترست
زر به شیرینی ستد، کآن تازه روی	سخت‌شیرینکارو خوش‌سوداگرست
گر تر و گر خشك شیرینی دهد	مشتری خود فارغ ازخشك‌وترست
جای شیرینی توانی خوردنش	بسکه شیرین و لطیف و دلبرست
خواست شیرینی تر بفروشدم	کز تری و تازگی جان پرورست

گفتم اربیرون کنی خشکی زطبع
بوسهٔ تر بخشیم شیرین‌ترست

۱۳۳۱/۶/۵

صفای نزع

اقتباس از بیت ذیل که مقطع غزلی ازمرحوم عالی تورك‌گلدی سفیر کبیر پیشین ترکیه در ایران است:

صفای نزع حیاته دویارمه عالی هیچ	اولور کن ابلسه نصب نگاه گزلرینه

* * *

گر کند درچشم جان بخشت نگاه	عاشق ای مه بین مرگ و زندگی
از صفای نزع، سیرابش کند	چشمهٔ چشمی بدان رخشندگی

۱۳۳۲/۱۰/۲۱

تاب نگاه

دیده‌یی بر رخ گل شبنم غلطان ز نسیم / به‌دل از موج لطافت چه نشاط انگیزد؟
یاد کن یاد، از آن لحظه که از تاب‌نگاه / عرق از روی برافروخته ات می‌ریزد

۱۳۳۲/۴/۲۵

زیست

نیست شایستهٔ گذشتهٔ ما / زیست با سرفکندگی کردن
تو خود آزاده‌یی و می‌دانی / زندگی نیست، بندگی کردن
گر نباید که زیستن آزاد / مرگ بهتر که زندگی کردن

۱۳۳۶/۱۰/۱۸

غرض

چون بنا بر خرابکاری شد / دم از اصلاح، بی‌جهت مزنید
هر کجا باغرض دچار شدید / هیچ حرفی به‌مصلحت مزنید

۱۳۵۱/۵/۱۸

پیری

از دورهٔ جوانی و کهلی چو بگذری / یکدم ترا ز عمر به دلخواه نگذرد
تا آدمی ز محنت پیری شود خلاص / بهترهمان بود که ز پنجاه نگذرد

۱۳۵۹/۸/۱۲

ژاژخای

به‌هیچ رو، زتوای ژاژخای بیهده‌گو — کسی قواعد نظم سخن نمی‌خواهد
به فن وفوت سخن آشنا مکن خودرا — سخن‌چویاوه‌بود،فوت وفن‌نمی‌خواهد
به‌نام شعر بخوان هرچه آیدت به‌زبان — که ژاژخایی جز یك دهن نمی‌خواهد

۲۷ر۳ر۱۳۶۲

کارنامه

به استخوان کسان نیست بارنامهٔ من — چه بارنامه بود به ز کارنامهٔ من؟
ز افتخار به آبا از آن ابا دارم — که کارنامه بود افتخار نامهٔ من

۱ر۶ر۱۳۶۱

مثنویات

مجلهٔ اطلاعات ماهانه در شمارهٔ بیست وچهارم (اسفند ماه ۱۳۲۸) داستان ذیل را که از آثار نغز «مولتاتولی» نویسندهٔ معروف هلندی است، و استاد فقید نصرالله فلسفی باقلم شیوای خود آنرا به‌فارسی ترجمه‌کرده بود، به‌مسابقه گذاشت تاشعرا به نظم آورند، در این مسابقه بنابرمندرجات مجلهٔ قریب چهارصد شاعر شرکت جستند، وبه‌تشخیص داوران: استادان ارجمند آقایان محمد علی ناصح، دکتر نصرت‌الله کاسمی، دکتر سید خلیل خطیب رهبر، محمد علی نجاتی، احمد سهیلی‌خوانساری، شعر من از گفته‌دیگران ممتازشناخته شد وبه آن‌جایزه‌تعلق گرفت، قسمتی ازنظریه داوران مندرج درصفحهٔ سوم ازشمارهٔ سی‌وسوم اطلاعات ماهانه (آذرماه ۱۳۲۹) اینست:

«..... هیأت قضات پس از چندین جلسه بحث و مطالعهٔ دقیق و خواندن یکایك اشعار ازآغاز تاپایان، به اتفاق چنین رأی دادند که شعر سرایندهٔ سخن‌سنج آقای احمدگلچین معانی باتوجه به‌فصاحت الفاظ وبلاغت معانی درنخستین طرازو از آثارقریحهٔ سایرین ممتازست وجای خرده گیری ندارد...»

اینك ترجمهٔ داستان

سنگتراش ژاپونی

مردی همه روز از کوه سنگ می‌کند، کاری دشوار داشت، رنج فراوان می‌برد ومزد ناچیز میگرفت، از آن شغل جانفرسای ناخرسند بود، یکروز آهی

کشیدو گفت:«پروردگارا، چه‌میشد اگرمراتوانگرمیساختی، تابتوانم درتخت‌روان زیبا، زیر پرده‌های حریر سرخ بنشینم!» فرشته از آسمان فرود آمد، و به او گفت: «آرزوی‌تومستجاب شد!» سنگتراش توانگر گشت،ودرتخت‌روان‌زیبا زیرپرده‌های حریر سرخ نشست، قضا را شهریار کشور از آنجا گذر کرد، سوارانی چند از پس وپیش گردونه‌اش درحرکت بودند، و چتری زرین سرتاجدارش را ازگزند خورشید در امان میداشت، از تماشای موکب شاه در دل مرد توانگر آرزوی چتر زرین و گردونهٔ شاهی پدیدآمد، بازآهی کشید وگفت:«کاشکی که شاه‌بودم!» باز فرشته از آسمان فرود آمد، که: «آرزویت برآورده باد!» شاه شد، سوارانی چند از پس و پیش گردونه‌اش در حرکت بودند وچتری زرین سرتاجدارش را از گزند خورشید دراماان میداشت، امازمین ازتابش خورشید می‌گداخت، سبزه در چمن می‌سوخت، و روی شاه آزرده می‌شد. ازنیروی مهردیگ حسدش به جوش آمد، بازبه‌حسرت‌آهی‌کشیدکه: «ایکاش خورشید میشدم، فرشته ازآسمان به زیرآمدکه خورشید باش!» مردك خورشید شد، ازبالا وزیر، ازراست وچپ، از هرسو نورفشانی کرد، اشعهٔ تابناکش سبزهٔ چمنها را سوخت، وروی شاهان راآزرده ساخت، اماناگهان ابری میان او وزمین خزید. دیگرتیرهای سوزنده‌اش ازآن ابرنگذشت، و برزمین نرسید، خشمگین شد که چرا ابر ازاو تواناترست، باردیگر ناخرسند شد، وآهی کشید که: «ایکاش ابر بودم!» فرشته بازازبالا به‌زیر پریدکه: «چنانکه‌خواستی باش!» چون ابرشد، میان آفتاب وزمین خزید، تیرهای سوزندهٔ خورشیدرا ازگذشتن بازداشت، چمنها بازبه‌سبزی گرایید، ابربه‌قطرات درشت باران تبدیل شد وبرخاك فروریخت، رودخانه‌ها طغیان کردند، وسیل آسا در دره و دشت روان شدنـد، زراعتها نابـود وگله‌هـا از پیش برداشته شد، امـا تخته‌سنگی دربرابرامواج خروشان‌ایستاده‌بود، وپای مقاومتش به هیچ‌روی‌سستی نمی‌گرفت، بار دیگر درخشم شد که چـرا در زور آزمایـی باسنگ بی‌مقداری برنمی‌آید، ناراضی‌گشت‌وفریاد زدکه: «اگراین سنگ درتوانایی ازمن‌برترست، می‌خواهم سنگ باشم» فرشته به او گفت: «آنچه می‌خواهی باش» سنگی عظیم شدکه ازباد وباران وآفتاب‌گزندی نمیدید، وباسیل های خروشان پایداری‌میکرد، ناگاه مردی فقیرباتیشه ودیلم فرارسید، وبه‌جانش‌افتاد، چون قطعاتی چندازپیکرش

جدا کرد، درغضب شد که: «دیگر این کیست؛ همانا ازمن قوی‌تراست!» بازاندوه حسرت وجودش را فرا گرفت، آهی کشید که: «کاش‌مثل‌اوبودم!» فرشته باردیگر از آسمان‌فرود آمدو گفت:«مثل‌او باش!»از نو سنگتراش‌شد... کاری دشوارداشت... رنج فراوان می‌برد... مزد ناچیز میگرفت... ولی خرسند بود.»

نظم داستان:

رنجبری کوهکنی پیشه‌اش
کوه در افغان ز دم تیشه‌اش

کار بسی مشکل و دشوار داشت
مزد کم و زحمت بسیار داشت

روزی ازین غم ز سر سوز ودرد
ناله به درگاه خداوند کرد

گفت چه باشد که غنی سازیم
فارغ ازین کوهکنی سازیم

تخت روانی دهیم بی‌نظیر
پرده‌اش از اطلس و مسند حریر

تا به سر تخت روان پانهم
وز غم و اندوه جهان وارهم

کوهکن این گفت وهم اندر زمان
گشت پرافشان ملکی ز آسمان

گفت برآورده شدت آرزوی
خیز وبجان شکر خداوند گوی

سنگتراش از غم وانده رست
شد غنی و تیشه فتادش ز دست

تخت روانیش در آمد بزیر
از برش آویخته گلگون حریر

مرد غنی شد چو مهیای گشت
پادشه کشور از آنسو گذشت

شاه بگردونهٔ شاهی مکین
شاه مگو، اختر گردون نشین

خیل سوار از پس و پیشش روان
چتر شهی بر سر شه سایبان

مرد توانگر ز تماشای شاه
رفت دلش درپی دیهیم وگاه

باز بحسرت ز دل آهی کشید
کآتش آن آه به کیوان رسید

گفت مرا شوکت شاهی ببخش
وآنچه‌شهان راست، کماهی ببخش

بار دگر گشت فرشته پدید
گفت دعایت به اجابت رسید

مرد توانگر به دمی گشت شاه
کام برآورد ز دیهیم و گاه

گشت به گردونهٔ شاهی سوار
سایهٔ چترش به سر تاجدار

خیل سواران دلیر و جوان   پیش وپس موکب شاهی روان

شاه به گردونه چو جا گرم ساخت   زآتش خورشید، زمین‌می‌گداخت

شعله همیخاست ز دشت و دمـن   سبزه همیسوخت بـه‌طـرف چمن

دود همیرفت به چشم سپهر   روی شه آزرده همیشد ز مـهر

مهر درخشان چـو به گـرمی فزود   تاب و تـوان از تـن شه درربود

تابش خور غارت هـوش آمدش   دیگ حسد سخت به‌جوش آمدش

گشت چـو خـورشید، برافروخته   آه کشید از جگر سوخته

خـواست دگـر مهر فروزان شود   تا فلکش عرصهٔ جولان شود

کآمد و آورد فرشته خطاب   گفت دعای تـو بود مستجاب

پای ز گردونه به‌گردون گذار   تا که جهان را ز تو باشد مدار

شه به‌فلك برشد و خورشید گشت   روشنی مجلس ناهید گشت

چیره به ظلمت شد و گسترد نور   مشعله افروخت، به‌نزدیك ودور

آتشی از تابش وی بـر فروخت   کز شرر آن چمن تازه سوخت

وزتف آن شعله،زمین بس گداخت   روی شهان را همـه آزرده ساخت

عـاقبت‌الامـر، ز سوء القضا   تیره شد از ابر سیاهی فضا

حربهٔ زرین فروزنده مهر   ابر سیه را نخراشید چهر

هم به زمین آنچه رها کرد تیر   از زبر ابـر نیامـد به زیر

ماند ازین تاب وتوان در شگفت   خشم، سراپای وجودش گرفت

ضعف خود وقدرت ابری چو دید   بار دگر آه ز دل بر کشید

داد سکون از کف و بـی‌صبر شد   خواست کـه تا ابرشود، ابـر شد

سایه بگسترد، بـه‌دشت و دمن   تا که گرایید به سبزی چمن

تیرگی افزود و سیاهی گـرفت   دیـر نپایید و تباهی گـرفت

شد زهـم اجزای وجـودش جدا   ماند بجـا از تن وی قطره‌ها

قطره بسان گهر تابناك   در پـی‌هم ریخت به دامان خاك

ریزش باران چو ز حد برفزود   شد همه جـا مایهٔ طغیان رود

سیل روان شد زکران تاکران   گشت تبه کشتهٔ برزیگران

گله تلف گشت و شبان نیز مـرد   بر سر خاك آنچه که بودآب بـرد

سنگ بزرگی بر امواج سیل / ماند چو کوه و نشد آماج سیل
چون نشد از جای ونغلطید سنگ / سیل ز سرسختیش آمد بـه تنگ
خوار وزبون‌چون‌خس و خاشاك‌شد / کف به لب آورد و غضبناك شد
دید کزو نیروی سنگ است بیش / کرد دگر ره گله از بخت خویش
تانه تحمل کند این ننگ را / خواست ز حق مرتبت سنگ را
گفت فرشته به وی انـدرزمان / سنگ همیباش درین خاکدان
سیل بدل گشت به سنگی عظیم / کـوه صفت در دل صحرا مقیم
روی نتابید ز باران و باد / تابش خورشید گزندش نداد
سیل گران‌سر چو نهـادش به پای / هیچ نشد پای ثباتش ز جای
سنگ چنین فارغ و ناگه به دشت / تیشه به کف مرد فقیری گذشت
کوفت یکی زخم گران بر سرش / کرد جدا پاره‌یی از پیکرش
سنگ زیان‌دیـده، ز رنج وتعب / سخت بر آشفت و شد اندر غضب
ملك جهانش به نظر تیره شد / حسرت و اندوه بر او چیره شد
گفت خود این مردك خارا شکن / هست به نیرو بسی افزون ز من
خواست چنو باشد و زاری نمود / تاکه دگر ره ملك آمد فرود
گفت چنان باش که دلخواه تست / سنگ نه بـل سنگتراش نخست
حال بگردیدش و سنگ عظیم / گشت همان سنگتراش قدیم
کار بسی مشکل ودشوار داشت / مزد کم و زحمت بسیار داشت

لیك، بدان راضی و خرسند بود
شاد ز الطاف خداوند بود

۱۳۲۸/۱۲/۲۰

ذرات وجود

پرده را یکسو زدم از پیش در / تاکشد سوی درون خورشید، سر
ناگه از وی گشت ذراتی جدا / همچو اجرام سماوی پرضیا

هریك از خورشید کرده کسب نور عازم یك راه ناپیدا و دور
دیدم آن ذرات، ذات پرده بود کش جدا گردید بود از تاروپود
گفتم این آغاز کار تجزیه است تارو پود پرده زان خواهد گسست

بهر ذرات وجود خویشتن ناگه این اندیشه زاد از طبع من
کاینچنین هریك شوند ازما جدا جمله سرگردان و گردان در فضا
لیك ازین معنی من و تو غافلیم غافلیم آری که ما پا در گلیم

جلوهٔ پا در رکاب کودکی وآن نشاط بسی‌حساب کودکی
شادی‌افزا مستی جام شباب وآن طراوتهای ایام شباب
گشت هریك آنچنان از ما جدا کاین جدایی نامد اندر چشم ما
ای بسا باشد که ذرات وجود پیش ما باشند در عین شهود
سر بسر آمیخته با یکدگر روز وشب در سیر وما زان بی‌خبر

گر نه در دوران عمر گرم رو میشد اینسان خرمن هستی درو
وین نه ذرات تن ما ونو بود کآن ز ما میکاست، برخود می‌فزود
وینچنین میرفت هریك باشتاب پرتو افکن در فروغ آفتاب:
روز پیری اینهمه چین وشکن آشکارا کی شدی ما را به تن؟
وین خطوط اندر جبین وگونه‌ها از کجا گشتی پدیدار، از کجا؟

آن جبین درهم و پرچین پیر چون نمای خانه‌یی فرسوده‌گیر
کرده در دوران هستی بس درنگ هردو را خورشید تابان برده رنگ
ابروباد از هر کران برخاسته گشته زین یك شسته و زان کاسته
لاجرم ذراتشان اندر فضا بر پراکنده‌ست دور از دید ما

پیش خورشید در خشان بی‌گمان آنچه از ذرات می‌بینی عیان
جمله ذرات وجود ما بود کآن گهی پنهان گهی پیدا بود
هریك از زندان تن گشته رها از هواها دور و دمساز هوا
فارغ وآزاد، چون مستان همه شاد وپاکوبان و دست افشان همه
وان طراوتها و آثار شباب می‌برند از ما بدینسان باشتاب

ما ز پیری اینچنین بشکسته پا / وینچنین فرسوده چون کهنه بنا
زین جدایی هرزمان یادآوریم / وانچه‌باحسرت درایشان‌بنگریم
بر من وتو هیچ رحمت ناورند / جمله بگذارندمان و بگذرند

خیز تا ماهم شویم از خود بدر / همچو ذرات از خودیهابی‌خبر
یکسر از قید علایق وارهیم / روی، در تنهایی از تن‌ها نهیم
تا به کام دل چو ذرات وجود / بگسلیم از یکدگر این تاروپود
در بلندی روی، از پستی کنیم / ترك هستی گفته، سرمستی کنیم

بی‌خبر مانیم، چون مستان مست
ازشکنج ورنج‌مشتی خودپرست

۱۳۲۹٫۲٫۲۰

گل طناز

سراپا نازی و طنازی ای گل / به زیبایی بلند آوازی ای گل
تویی حوروبهشتی خوی داری / به خوبان برتری زینروی‌داری
بنفشه زلفی ونسرین بر ودوش / بلورین‌ساعد و سیمین بناگوش
ترا حسنی مسلم دیده‌ام من / همانند ترا کم دیده‌ام من
بیانی خوش زبانی نرم داری / دهانی همچو خویت گرم‌داری
طلبکار حیات جاودانی / ز لعلت یابد آب زندگانی
ترا حسنی تمام‌ودلفریب است / مرابی‌تودلی‌حسرت‌نصیب‌است
زتو غافل من بیدل نباشم / که من دلداده‌یی غافل نباشم
تودرخوابی‌ومن دوراز جمالت / دلی مشغول دارم با خیالت
بمویت‌کای زرویت‌دیده‌روشن / ندانم تا چه خواهی کردبامن؟
مرا در سایهٔ مهرت نوازی؟ / ویا در آتش هجرت گدازی؟
کنون آیی به‌سویم از سر مهر / چوگل خندی به‌رویم ازدرمهر

ز دست غم بجان بخشی امانم ولیکن دل هراسانست و دانم:
کزین بازی‌مرا دربند خواهی سرانجامم ز پای افگند خواهی
مکن ازجام غم‌خون دردل من به گلچین مهربانی کن گل من
مرنجانم که جسمی خسته دارم
دلی نالان به مویت بسته دارم

۱۵ر۸ر۱۳۳۰

سرمایه‌دار فقیر

بزرگی بر سخندانی گذر کرد در آن سرچشمهٔ معنی نظر کرد
به‌دیوان دیدهٔ تحسین گشودش بدان آثار جاویدان ستودش
که‌در گیتی کس‌این‌دولت‌ندارد که داری دولتی کآفت ندارد
ترا با این خزاین غم نباشد چنین گنجینه در عالم نباشد
چوآب زندگی گنج معانی ترا بخشد حیات جاودانی
شنیدم‌کآخرازآن جمله تحسین نشد خرم سخن‌پرداز مسکین
چه حاصل زآنچنان، گنجینه‌اش هست
که از مال جهان باشد تهیدست

۳۰ر۱۱ر۱۳۳۰

اقتباس از ژان کوکتو شاعر ونویسنده ونقاش فرانسوی (۱۹۶۳م)

یزدان‌شناس

دران روزگاران که نوع بشر ز دادار یکتا نبودش خبر

بتان را زنابخردی بنده بود — خدایان چندی پرستنده بود:
ز اخلاص، در پای ارباب نوع — همیکرد قربانی تن به طوع
همیداشت مخلوق خود را سپاس — که میبود فی‌الجمله یزدان‌شناس

* * *

کنون برخلایق بود آشکار — که یکتاست ذات خداوندگار
ولی زین همه بندهٔ ناسپاس
تو گویی یکی نیست یزدان‌شناس

۱۳۳۱٫۶٫۱۲

راز شب

شبی خرم‌تر از صبح بهاران — سپهر از پرتو مه نورباران
گرفته ظلمت از گیتی کناره — به روی ماه، چشمک‌زن ستاره
شبی بربام و در افشانده سیماب — فرو آویخته قندیل مهتاب
سراپا روشنی، چون روی خورشید — سراسر خرمی، چون بزم ناهید
شبی از رشك ماه آسمان‌گرد — شده مریخ سرخ و مشتری زرد
نمایان مه چنان بر چرخ خضرا — که سیمین زورقی بر روی دریا
شبی تابنده از اوج فلك بدر — شبی در فیض‌بخشی لیلة‌القدر
همه سیمابگون کوی و در و بام — زمین و آسمان در نقرهٔ خام
ز سر مرغ خرد پرواز کرده — سپهر افسونگریها ساز کرده
دو چوگان ساخته، بر سر دو مهره — یکی از مشتری، دیگر ز زهره
به‌گردون ماه، دراین صحنه‌سازی — چو گوی عاج در میدان بازی
شبی غرق نشاط و شادمانی — چو شورانگیز شبهای جوانی
به گلشن کرده گلهای بهاری — عروس چرخ را آیینه داری
عبیر افشان نسیم از بوی گلها — چراغ افروز باغ از روی گلها
من و آن ماهروی از دولت بخت — به روی نهر آبی بر سر تخت

تو گفتی بر سپهر از خواهش دل | به زهره مشتری گشته مقابل
کشیده بادهٔ صاف مروق | به زیر خیمهٔ بید معلق
به شیرینی شراب ارغوانی | روان‌پرور چو آب زندگانی
فگنده سر به زیر آن سروبالا | منش آیینه‌سان محو تماشا
بتی سیمین‌تن و گیسو طلایی | مهی چون زهره در مهر آشنایی
دو ابرو چون کمان، اما کشیده | دو پستان چون ترنج، اما رسیده
حریرین‌پیکر ونسرین بر ودوش | بلورین ساعد و سیمین بناگوش
بر آن چشمان مست فتنه انگیز | مژه، برگشته همچون خنجر تیز
سراپا ناز و یکسر دلبری بود | مرا حیرت که انسان یا پری بود
چنان برداشت از شور می آواز | به شعر نغز شیرینکار شیراز
که گفتی باز ماند از آن ترنم | هزار از نغمه و آب از تلاطم
وزین‌ره‌بر گلش چون ژاله بنشست | لب از آن لحن داودی فروبست
ز جولان نسیم آهسته گردید | به رویش بادبیزن طرهٔ بید
نهاد از روی مستی سر به بالین | سپرد آن خرمن نسرین به گلچین

ز مرغان بامدادان نغمه برخاست
که برخیزید ، راز شب هویداست

۱۳۳۱ر۱۰ر۲۶

مثنوی ذیل در تبیین منظومهٔ اسرار خودی یا فلسفهٔ شاعر و متفکر بزرگ پاکستان محمد اقبال لاهوری گفته شده است:

رهبر آزادگان

بشنو از آن فیلسوف پاکزاد | رهبر آزادگان ، اقبال راد
کز خودی دارد جهان نام‌ونشان | جز خودی‌چیزی نیابد در جهان
تا نیابی‌معرفت بر نفس خویش | ره نیابد نفس تو گامی به پیش

هر که نفس خویشتن تسخیر کرد — میتواند چارهٔ تقدیر کرد
ای به هرپوسیده حبلت اعتصام — از خودی‌جوی اصل عالم را نظام
تا توانی آشنای خویش باش — در هوای اعتلای خویش باش
کی تسلسل یافت دنیای خودی — جز به استحکام مبنای خودی؟
زندهٔ پاینده‌گر باشد خودیست — چشمهٔ زاینده‌گر باشد خودیست
لن‌ترانی چند در طور خودی؟ — روخدابین باش با نور خودی
کز خودی باشد جهان را رنگ و بو — و ز خودی باشد تجلی‌های هو
زندگی یعنی نمودن خویش را — چیره‌گشتن عقل دوراندیش را
زندگی یعنی دمادم خواستن — نز قناعت‌پیشگی کم خواستن
آرزو کن، کارزو مقصود جوست — درجهان عقل و خرد مخلوق اوست
آرزومندی ترا بخشد حیات — ترک عشق و آرزو، یعنی ممات
خواهش ار نبود، خودی ار زنده نیست — جز به ایجاد مقاصد زنده نیست
هرزمان باید مرادی تازه جست — زندگی بی‌خواستن ناید درست
ترک لذت گفتن و نفی خودی — نیست جز در حق خود کردن بدی
تنگ بگرفتن جهان را چون قفس — شیوهٔ اقوام مغلوبست و بس
بال و پر بگشای و در پرواز باش — چون هزار آوا بلندآواز باش
در جهان باشد تعین خواستن — خواهش افزودن، نه‌خواهش کاستن
آنچه در گیتی خودی را دشمنست — منت احسان تحمل کردنست
گر نخواهی تا خودی گردد حقیر — خودمشو ز احسان کس منت‌پذیر
مقصد از خودجوی وراه از خویشتن — وآنچه میخواهی بخواه از خویشتن
طبع را باید چو شیران داشتن — خلق و خوی برگان بگذاشتن
دیده از مشتی علف بر دوختن — همت و جرأت ز شیر آموختن
در بلابگریز و خودرا رنجه کن — با حوادث پنجه اندر پنجه کن
از بلاها پخته‌تر گردد خودی — تا خدا را پرده‌درگردد خودی[1]
زندگی غیراز تمنا چیست؟ هیچ — بی تمنا کار دنیا چیست؟ هیچ
سر هستی عشق دان و آرزو — کادمی خودنیز صورت‌بست ازو

۱ـ بیتی از اسرار خودی اقبال است.

از محبت کن خودی را زنده‌تر — زنده تر، تابنده تر، ارزنده تر
با محبت چون در آمیزد خودی — خود جهان را طرح نو ریزد خودی
گر نباشد جلوهٔ حسن و جمال — زندگی بی‌حاصلست و پر ملال
حسن از اول جلوه‌گاه خویشتن — قلب شاعر ساخت، یعنی قلب من
حسن را شاعر نکوتر جلوه داد — پایدار این جلوه افزاینده باد
وای بر عزلت گزین قومی که‌هست — در نظر دنیاش بی‌مقدار و پست
روح او در انحطاط و انقباض — راه او سوی فنا و انقراض
در چنین قومی که میجوید ممات — روی‌گردانست شاعر از حیات
نیستش بر اینجهان دلبستگی — کنج عزلت جوید و وارستگی

* * *

من نگفتم این حدیث اقبال گفت — آن مهین علامهٔ مفضال گفت
گر حدیثی نغز و جاویدانی است
فلسفهٔ اقبال پاکستانی است

۱۳۳۱/۱۱/۲۸

جوانمردی

سواری دید، از ره مانده‌یی را — به جان خسته دست‌افشانده‌یی را
دران حالت که بود افتان و خیزان — گهی نالان و گاهی اشك ریزان
به زاری گفتش ای درمان دردم — چه باشد گر تو باشی پایمردم
دمی با من گذاری مرکبت را — که حق بخشد مراد و مطلبت را
بیا وز رنج راه آسوده دارم — که پیکرخسته، جان فرسوده دارم
به دل رحم آمد آن فرخنده پی را — ترحم کرد و مرکب داد وی را
چو از ره مانده رهواری چنان دید — درون پوست، از شادی نگنجید
چنان چابك براو برجست وهی کرد — که در دم مبلغی از راه، طی کرد
جوانمردش فغان برداشت، کای مرد — خدا را مرکب اینسو ران وبرگرد

چو از کف می‌ربایی راهوارم عنان درکش که حرفی با تو دارم

***

عنان از ره چو در پیچید طرار بگفتش رادمرد نیک رفتار

که گر خواهی ترا بخشاید ایزد خود این دستان مکن جایی زبانزد

مگوی این داستان با کس که نیکان
نگردند از جوانمردی پشیمان

۱۳۳۱ر۱۲ر۸

اقتباس از لوی بویه شاعر قرن نوزدهم فرانسه (۱۸۶۹م)

وارث یانگ طی

یانگ‌طی تاجدار غاصب چین آنکه چین را گرفت زیر نگین

در شبی سهمگین به مقهوری رفتش از دست، امپراطوری

شب آبستن، انقلابی زاد که ازو سیل خون به راه افتاد

سیل خون سد قدرتی بشکست که بدان هیچکس ندارد دست

همه کس آرزوی آن دارد لیک یکتن از آن نشان دارد

***

پسر آسمان در آن شب شوم شده پاك از حیات خود محروم

پای تخت اوفتاده غرفه به خون دستهٔ خنجرش ز سینه برون

وارث تاج و تخت و ایوانش گشته از زهر، ملتهب جانش

بخت برگشته محتضر گشته خود پدرکشته، چون پدر گشته

با پدر داده زهر، همرهیش مانده در دست، شیشهٔ تهیش

۱ـ یانگ طی امپراطور غاصب چین درقرن هفتم میلادی که براثر انقلاب کشته شد.

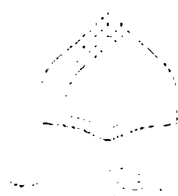
در چنین حالتی، به دشواری   رو به «فو» کرد و گفت با زاری[1]

کای خدا چون دوباره جان مرا   بازگـردانی انـدرین دنیا

از چنین کالبـد بکن دورش

مکن از لطف امپراطورش

۱۳۳۱ر۱۲ر۸



۱ـ فو برونز تو در زبان چینی به معنی خداست.

رباعیات

آرزو

خواهان تو خسته باد مانند دلم
در دام تو بسته باد مانند دلم

آن زلف پر از تاب، که بی‌تابم ازو
یارب که شکسته باد مانند دلم

بهمن‌ماه ۱۳۱۶

اشتباه

بیند چو مرا به راه، برمی‌گردد
سویش چو کنم نگاه، برمی‌گردد

من دوست به‌اشتباه خواندم اورا
اینجاست که اشتباه برمی‌گردد

مردادماه ۱۳۱۸

قهر

رفتی که به‌روی من نگاهی نکنی
شادم به نگاه گاهگاهی نکنی

گفتی که مگر به اشتباهت .بینم
ای وای به‌من گر اشتباهی نکنی

اسفندماه ۱۳۱۹

بیزاری

ای بی‌خبر از رسم و ره دلداری
بر زاریم ازچه رو نمی‌بخشایی
با چشم من آشناتر از بیداری
گر حاصل زاری نبود بیزاری

آذرماه ۱۳۲۲

تصور باطل

گفتم که مگر رسانمدم زن به‌مراد
زن بردم و فرزند بیاورد، ولیك
فرزند کند دلم به لبخندی شاد
جزمحنت وغم اززن وفرزند نزاد

شهریور ۱۳۲۴؟

بازی خوردن

عمری پی‌تحصیل ادب خون‌خوردیم
درآخر کار از همه واپس ماندیم
خون جگر ازحوصله افزون خوردیم
دیدی که چسان بازی‌گردون خوردیم

آبان‌ماه ۱۳۲۴

ستیزه‌گر

با دوست چو کینه‌توز دشمن مستیز
باخویشتن‌ار زآنکه‌نداری‌سرجنگ
تو جان منی، ز جهل با تن مستیز
رو ترك خصومت کن وبا من مستیز

اردیبهشت ۱۳۳۰

عهدشکن

ای‌رفته به‌قهر، وعده‌های تو چه شد
این تیرگی آخر زکجا روی آورد
مهر تو کجا رفت و وفای تو چه شد
ای آینه رخسار، صفای تو چه شد

آبان‌ماه ۱۳۳۱

صبح امید

ای بوی تو چون نسیم جان‌پرور صبح
دور از تو بجانم ز سیهکاری هجر

موی تو شبی نهاده پا برسر صبح
بگشای ز روی‌خود به‌رویم درصبح

تیرماه ۱۳۳۲

جمال و کمال

ای آفت جان، آیت حسنی وجمال
از عین کمالت مرساد آسیبی

برتر ز تصوری و خوشتر ز خیال
کآراسته‌یی جمال خودرا به‌کمال

تیرماه ۱۳۳۲

حسن گلوسوز

از بس که لطیف ونغز وشیرینی تو
یکسر همه حسني وسراپا همه‌لطف

خوشتر ز دوصد معنی رنگینی تو
گویی غزل بدیع گلچینی تو

تیرماه ۱۳۳۲

پریده رنگ

امروز مه من آفتابی شده‌یی
فریاد که از دست نظر بازی خلق

مایل به حضور من غیابی شده‌یی
رنگت تو پریده: ماهتابی شده‌یی

مردادماه ۱۳۳۴

لوح مزار

صد شکر که این عمرغم‌انگیز نماند
پا پیش نه ای اجل که تا دست‌قضا

جز مرگ امیدم به دگر چیز نماند
برتربت من نویسد: این نیز نماند

دیماه ۱۳۴۲

لبخند زندگی

ای زندگی افسرده ز لبخند توام
ای عمر برو که من نه پابند توام

ای خانه بجان از زن وفرزند توام
ای مرگ بیا که آرزومند توام

دیماه ۱۳۴۲

بر تربت خیام

ای دوست بیا تا می نابی بزنیم
تا خاك وجود ما نرفته است به باد

بر تربت خیام، شرابی بزنیم
بنشین که بر آتش دل آبی بزنیم

نیشابور — ۱۳۴۵ر۲ر۳۱

قلم قدرت

نقاش ازل نقش بدیعت چو بساخت
تا حسن تو منحصر بماند به جهان

از ساختن نقش دگر واپرداخت
از کف قلم‌قدرت خود دور انداخت

آذرماه ۱۳۴۷

مرغ اسیر

در مشهد طوس مرغی اندر قفسم
کو همدم و کو همره و کو هم‌سخنی؟

کز حال دل آگه نبود هیچ‌کسم
یارب برسان که بند آمد نفسم

بهمن‌ماه ۱۳۵۰

تسخیر پری

هرجا که زمهر آوریم یاد خوشست
تسخیر پری‌کردن ما صحبت تست

هردم که مرا رسی به‌فریاد خوشست
همصحبتی حور پریزاد خوشست

مردادماه ۱۳۵۱

عقربهٔ زمانه

گر عقربهٔ زمانه بر می‌گردید | وین ظلمت شب، نور سحر می‌گردید
تا هر پدر پیر، پسر می‌گردید | بود ابله اگر باز پدر می‌گردید

خردادماه ۱۳۵۵

روشنگر صبح

تا ظلمت شب سترد، روشنگر صبح | خورشید کشید تیغ خود بر سر صبح
این یک دو دمی که هست همچون دم صور | تیغ دو دمیست خورده بر پیکر صبح

مهرماه ۱۳۵۷

ذره و خورشید

در کار کتاب، فرد و بی‌همتاییم | در شعر و ادب ذخیرهٔ فرداییم
پیش تو که خورشید جهان آرایی | «آن ذره که درحساب ناید ماییم»

دیماه ۱۳۵۲

تلخ و شیرین

مه منفعل از وقار و سنگینی تو | گل خوار ز رعنایی و رنگینی تو
شیرینی و تلخی بهم آمیخته‌یی | من تلخ ندیده‌ام به شیرینی تو

دیماه ۱۳۵۷

پیام پیر

ای پور جوان این پدر پیر ببین | وین پیر شکستهٔ زمین‌گیر ببین
از پیر دگر شنو که می‌گفت به‌پور | من رفتنیم بیا مرا سیر ببین

شهریور ۱۳۵۹

بیداد هجران

با درد و غمم روز قرین می‌گذرد
شب چون لحظات آخرین می‌گذرد

ای روز و شب تو خوش، به دور از تو مرا
دایم شب و روز، اینچنین می‌گذرد

مهرماه ۱۳۵۹

دوری فرزند

روز و شب اگر دیده به در دوخته‌ام
از هجر تو ای نور بصر دوخته‌ام

باز آی دگر که بهر یك دیدن خشك
شش سال به در دیدهٔ تر دوخته‌ام

مهرماه ۱۳۵۹

مراثی و تواریخ

تاریخ ولادت گل دختر محمود ایازی که به خواهش پدرش درهفت سالگی وی گفته شد:

گل خندان ایازی که بود	طاق در حسن و به زیبایی جفت
تا به گلزار جهان پای نهاد	لاله از شرم رخش روی نهفت
با رخ و زلف سپید و سیهش	خاطر سنبل و نسرین آشفت
مادر ازشوق جمالش همه شب	ماند بیدار چو پروین ونخفت
خرم آن گل که زبس داشت صفا	گرد اندوه و غم از دلها رفت

گفت گلچین چو گل آمد به وجود
(نوگل گلشن امید شکفت)

۱۳۶۱ هـ. ق

تاریخ ولادت اورانوس دختر نورالله قدرت مستوفیان وخانم فرهمند همکاران اداری من:

چو از بعد شب تاریك، گیتی	شد از صبح گریبان چاك روشن

به‌قدرت دخت‌مه‌رویی خداداد	که از وی شد بسیط خاك روشن
سرای قدرت و چشم فرهمند	شد از آن روی آتشناك روشن
شداورانوس‌نامش‌زانکه‌می‌بود	چو مهر آن ماه‌گوهرپاك روشن

رقم زد کلك گلچین سال شمسی
(باورانوس شد افلاك روشن)

۱۳۱۸

تاریخ ولادت جمشید فرزند دوست هنرمندم نصرالله افشار قاسملو:

خواست از درگاه حق افشار تا گردد پدر
از کرم دادش بنامیزد یکی زیبا پسر
چشم‌اونرگس به‌مستی، زلف اوسنبل به‌تاب
خوی او آتش به‌گرمی، روی اوگلبرگ تر
هم‌به‌خوشرویی‌فریدوهم به‌خوشخویی وحید
هم به نیکویی فسانه هم به زیبایی سمر
نام وی جمشید وجمشیدش نیای نامدار
نسبتش افشار و افشارش تبار نامور
چارسال وشش‌مه ازمولودمسعودش‌چورفت
خواست افشار از رهی تاریخ آن والاگهر

کلك سحرانگیز گلچین سال شمسی برنگاشت
(ملك جم اینك بشد دارای جمشید دگر)

۱۳۱۷ شمسی

مرثیه و مادهٔ تاریخ درگذشت محمدهاشم افسر (شیخ‌الرئیس) رئیس انجمن ادبی ایران، متولد بیست و یکم محرم‌الحرام سال ۱۲۹۷ هجری قمری در سبزوار و متوفی در بامداد دوشنبهٔ هجدهم شهریورماه ۱۳۱۹ شمسی (۱۳۵۹ق) در تهران و مدفون در جوار بقعهٔ امامزاده عبدالله واقع در شهر ری.

چه ماتمسراییست گیتی ندانم / که کس را در آن نیست عیش تمامی
درین دنیی دون کسی بی‌مرارت / به یك عمر، شیرین نکرده‌است کامی
مشو غافل از کید دهر مشعبد / که هر دانه را در قفا هشته دامی
مرنج ازجهان ومکن شکوه از وی / که رنجش پی راحت است انتقامی
پس ازشهد وصلی، بود زهر هجری / پس از روز رخشنده‌یی، تیره‌شامی
مشو رنجه خاطر اگر می نبینی / به دوران عالم کسی را دوامی
چسان از بدن جان نگیرد جدایی / که مرغیست بنشسته برطرف بامی
رود جان افلاکی از جسم خاکی / که تا برگزیند نکوتر مقامی
چه نیك از جهان برد گوی سعادت / به راه صواب آنکه برداشت گامی
به یاران رفته چه بگذشته یارب / کزان کاروان کس نیارد پیامی
ز ما باد بر روح افسر درودی / ز ما باد بر خاك افسر سلامی
که بودش پی خدمت خلق، جهدی / که بودش به هرکار خیر اهتمامی
ازان خون‌خورد دل زمرگ بزرگان / که خون‌خورد تا پخته گردید خامی
به ندرت جهان کهن پروراند / چو افسر خردمند عالی مقامی
نمرده‌است افسر که مانده‌است ازوی / نکونامی و نظم نیك انسجامی
بلی در جهان جاودان زنده ماند / سکندر به آیینه‌یی، جم به جامی
بنای نکونامی است آن بنایی / که هرگز نبیند به دهر انهدامی

نکونام را بین که شد سال فوتش
(برفت افسر و ماند ازو نیك‌نامی)

۱۳۱۹

به یاد دوست جوان ناکامم مهرنوش

شمعی چو تو درزمانه خاموش مباد — با شاهد نیستی هم آغوش مباد
یاد تو و حق صحبت دیرینت — از خاطر دوستان فراموش مباد

۱۳۱۹/۳/۲۹

مادهٔ تاریخ فوت علامهٔ نامدار مرحوم میرزا محمدطاهر طبرسی تنکابنی که درساعت نه ونیم بامداد جمعه چهاردهم آذرماه ۱۳۲۰ هجری شمسی در تهران بدرود زندگی گفت وهشتاد سال ازسنین عمرش می گذشت.

از جهان رفت، آنکه زد به فلك — پایهٔ علم و فضل او پهلو
فیلسوفی که با خضوع زدند — فیلسوفان به درگهش زانو
نیك مردی که داشت درهمه عمر — طینت پاك و سیرت نیکو
صرف تعلیم این و آن فرمود — تا به تن داشت قوت و نیرو
قفس جسم را شکست و برفت — مرغ جانش بـه گلشن مینو
گوهری گم شد ازجهان که فتاد — از پیش مهر و ماه در تك و پو
تا به سوی جهان دیگر رفت — در غمش خاست ناله از هرسو
داغدارش ز ناله گشت چو نال — سوگوارش زمویه گشت چو مو
چه کند آدمی چو آید مرگ؟ — چه کند پیش سنگ فتنه سبو؟
هست در پنجهٔ اجل ناچیز — قدرت علم و قوت بازو
مرض موت چونکه روی آورد — نکند سود، خوردن دارو
در جهان نام نیك ماند و بس — کن نکویی و نام نیك بجو
گرچه علامهٔ طبرسی رفت — جاودان ماند نام نامی او
دوش گفتم بـه عقل کارآگاه — کای مرا تا ابد به سوی تورو
سال فقدان آن یگانهٔ دهر — چیست؟ گفتا ز دور شمسی گو:

(فیلسوف و یگانهٔ آفاق
میرزا طاهر طبرسی کو؟)

۱۳۲۰

تاریخ وفات پهلوان نامی ایران حاج سیدحسن شجاعت رزاز

برفت از جهان حاج سید حسن — شجاع زمان، پهلوان کهن
شجاعت به ارث‌ازعلی برده بود — چنان کز حسن نام وخلق حسن
نبودش وطن این سپنجی سرای — ازان گشت دارالقرارش وطن
چوپیوست‌جانی‌به‌جانان خویش — نپاید دمی از شعف در بدن
تن خاکی آن به که افتد به خاك — رود جان افلاکی از ملك تن
چوخاموش گردید آن‌شمع جمع — دل دوستان شد قرین محن
پی سال شمسی او هاتفی — فروخواند‌درگوش‌جان‌این‌سخن:

(به‌سوی جنان شد شجاع‌زمان)
(جهان‌پهلوان حاج سید حسن)

۱۳۲۰

ارمغان ادب، ارمغان وحید

بیست‌و دوسال شد مجله نگار — اوستاد سخن وحید فقید
آن به‌فضل وادب یگانه که بود — در جهان ادب وحید و فرید
ارمغانش کزوست جاویدان — نام نیکوی آن فقید سعید
به حساب جمل پدید آمد — سال تاریخش ازقدیم و جدید
اولین سال (ارمغان ادب) — آخرین سال (ارمغان وحید)

۱۲۹۹ ش — ۱۳۲۰ ش

مرثیه وماده‌ٔ تاریخ فوت استاد فقید مرحوم حسن وحید دستگردی علیه‌الرحمه، ولادت وی بسال ۱۲۹۸، ه، ق برابر ۱۲۵۸ ه، ش، در قریهٔ دستگرد جی‌اصفهان واقع‌شد و وفات صبح چهارشنبهٔ نهم دیماه ۱۳۲۱ برابر بیست‌ویکم ذیحجهٔ ۱۳۶۱ در تهران وجوار بقعهٔ امامزاده عبدالله واقع درشهر ری مدفون گردید.

خبر ز حادثه‌یی داد روزگار مرا
که هیچ حادثه زین‌بیش محنت‌افزا نیست

مرا زمانه بـه گـرداب ماتمی افکند
که هرچه‌کوشم پایاب آن هویدا نیست

درون بحـر غمی زین مصیبت افتادم
که همچو بحر محیطش کرانه پیدا نیست

ره افول سپرد اختری ز بـرج کمال
که تابناك‌تـر از وی به چرخ مینا نیست

سپهـر کـرد سیه روزگار دانش را
سیاهکارتـر از این سپهـر خضرا نیست

زمانه گنج ادب را بـه دستبرد ببرد
زمانه را مگر ازقطع دست، پروا نیست

مگر که خیل اجل کرد ناگهان شبگیر
کـه اوستاد اجل در میانـهٔ ما نیست

سیاه جامه چنان‌شد سخن به سوگ وحید
که تا به‌حشر جزاین‌جامه‌اش به‌بالا نیست

زمرگ چاره ندارد کسی، هزار افسوس
که مرگ چاره پذیر از ره مداوا نیست

ز روز مرگ خود اندیشناك بایـد بود
کسی چه داند کامروز هست وفردا نیست

دران نفس که قضا میرسد، بباید رفت
چه‌چاره ز آنکه‌قضا را جزاین‌تقاضا نیست

وحید رفت ز دنیا، ولی سخن اینجاست
که چون وحید سخن‌گستری به‌دنیا نیست
نشیده‌یی که نه انشای اوست، ناشیواست
قصیده‌یی که نه گفتار اوست، غرا نیست
پس از وحید، دریغا وحید باید گفت
اگرچه حاصلی از گفتن دریغا نیست
نظام کشور معنی پس از نظامی اوست
کنون چه شد که نظامی نظم آرا نیست
وحید زنده به نامست تا سخن باقیست
کجا بمیرد آن کش به دهر همتا نیست
به کارگاه سخن کارگر فرومانده است
فرو بماند آری، چو کارفرما نیست
وحید در دم رفتن به یاد یاران بود
کسی به دوستی اینگونه پای برجا نیست
ز خاك سر بدر آر ای بزرگوار استاد
که در غم تو دل دوستان شکیبا نیست
فلك جدایی ما خواست چون‌بنات‌النعش
ازان جماعت ما جمع، چون ثریا نیست
کنون تو از غم ما نیك فارغی، لیکن
فراغت ازغم‌ومحنت‌پس‌ازتو مارا نیست
به ماتم تو دلم زار چون نناند، چون
دلست در بر این داغدیده، خارا نیست
بسی گریسته‌ام در غمت، ولی خجلم
ازین که دامنم از اشك‌چشم، دریا نیست
توخورده شربت مرگ ومن آنچنان‌ازغم
که‌خضرم آب‌حیات‌ار دهد، گوارا نیست

پس‌ازتو زیور الفاظ‌عذب، زشت‌نماست
پس از تو شاهد معنی بکـر، زیبا نیست
سزای آنکه سخن را بر آسمان بردی
کنون سلوك تو جز سیر آسمانها نیست
سروده است دو تاریخ در غمت گلچین
ز شمسی و قمری کش نظیر پیدا نیست
«وحید گنج ادب بود وشد نهان درخاك»
«لسان شعر و ادب بی‌وحید گویا نیست»

۱۳۶۱ ق ۱۳۲۱ ش

ابیات ذیل برای لوحهٔ قبر استاد فقید میرزا محمدعلی عبرت مصاحبی نایینی علیه‌الرحمه که درنوزدهم دیماه ۱۳۲۱ دارفانی را وداع گفت سروده شد، مدفن وی درامامزاده عبدالله است.

ای جوانان که شکر گفتارید
از خموشان جهان یاد آرید
چو رسیدید برین تربت پاك
قدم آهسته گذارید به خاك
عبرت استاد سخن‌سنج شهیر
آن سرایندهٔ بی‌مثل و نظیر
اینك آرامگه اینجا دارد
دست کوتاه ز دنیا دارد
چه توان کرد؟ سرانجام اینست
حاصل گردش ایام اینست
یاد آرید ازین خفته که بود
برتر اندیشه‌اش ازچرخ کبود
پیشه‌اش نیکی و خیراندیشی
شیوه آزادگی و درویشی
به جهان بر روش رنجبران
کرد عمری به کتابت گذران
شعر را هستی جاوید ازوست
زنده آثار اساتید ازوست
درسلوکش چو یقین حاصل شد
خرقه برکند وبه حق واصل شد
نوزده روز چو رفت از دیمه
(مرد عبرت و علیه‌الـرحمه) = ۱۳۲۱

نوعروس زیبا وجوان نیرهٔ شریفی در ایام نوروز از اتصال به سیم برق خرمن عمرش بسوخت، واین ابیات با خاطری اندوهگین برای نقر برسنگ آرامگاه ابدیش گفته شد:

ای پشت و پناه بی‌پناهان — وی عفو تو عاشق گناهان
دانی که شرار برق بیداد — بر نیرهٔ شریفی افتاد
وین نوگل باغ زندگانی — چون خار بسوخت درجوانی
در پیش تو بی‌گمان پدیدست — کاین مدفن یك جهان امیدست
این‌تن که به‌خاك‌تیره خفته‌است — در دل دوصد آرزو نهفته است
وین تازه عروس تیره احوال — طی کرده ز عمر، نوزده سال
یکدم گل آرزو نچیده‌است — جزخواری‌ازین‌جهان ندیده‌است
وز بازی چرخ آبنوسی — مرده‌است سه مه پس‌ازعروسی
در سال هزار وسیصد و بیست — گشته‌است بنای هستیش نیست
آندم که چراغ‌عشرت‌افروخت — برقی بدمید وخرمنش سوخت
گردید ز سیم برق جانسوز — چون سیم گداخته سیه روز
وامروز که خاك رهگذارست — بر رحمت تو امیدوارست
گوید من اگر ز پا نشستم
از لطف و کرم بگیر دستم

۱۳۲۱ر۱ر۱۲

تاریخ وفات استاد بزرگوارم مرحوم شیخ محمدرضا توفیق یزدانی رحمةالله علیه

چون محمدرضای یزدانی — شیخ دانشور اجل توفیق
از جهان رفت، درجنان گردید — با علی ولی و آل، رفیق

بود توفیق، در دقایق علم | چون یکی بحر بی کنار عمیق
سالها کنج انزوا بنشست | تا کند در علوم دین تدقیق
بود استاد خط و فضل وادب | خوش بهم داد این سه را تلفیق
مشربش بود در افاده وسیع | منطقش نیز در خطابه دقیق
درجهان جزطریق زهد وکمال | متمایل نشد به هیچ طریق
ای دریغا که آن محقق راد | رفت وبرداشت دست ازتحقیق
داد ازکف جهان دانش وفضل | گوهری پاك و تابناك و عتیق

سال شمسی فوت او گفتم
(بجنان جای باشدش توفیق)

۱۳۲۴

تاریخ فوت خوانندهٔ شهیر وبی‌نظیر رضاقلی ظلی که درجوانی به مرض سل درگذشت

دریغا که نادیده کام از جوانی | ببست‌ازجهان ناگهان دیده ظلی
بپژمرد همچون گل چیده ناگه | گل ازگلشن عمر ناچیده ظلی
دگر نشنوی نغمهٔ روح بخشش | که آوازهٔ مرگ بشنیده ظلی
ندیده دمی روی بیدار بختی | کنون در دل‌خاك خوابیده ظلی
جهان هنر چشم دارد به سویش | چرا ازجهان چشم‌پوشیده ظلی
ازین خوابگه تا قیامت نخیزد | که پیمانهٔ مرگ نوشیده ظلی

بود سال فوتش زتاریخ شمسی
(بایزد پناهنده گردیده ظلی)

۱۳۲۴

تاریخ وفات شاعر نامی سیدمحمد واعظ شیرازی ملقب به فصیح‌الزمان ومتخلص به‌رضوانی متولد سال ۱۲۵۵ هجری شمسی درشیراز ومتوفی اول اسفندماه ۱۳۲۴ در تهران ومدفون درابن‌بابویه

دریغا که از گردش آسمان — فصیح‌الزمان را سرآمد زمان
دریغا که استاد شعر و ادب — لب از گفتگو بست و رفت از جهان
ز ما باد بر روح پاکش درود — که جنت مکانست وخلد آشیان
چو رفت از جهان آن خطیب ادیب — فصیح‌الزمان فصاحت بیان
بپرسیدمش سال شمسی فوت — ز جمعی ادب‌پرور ونکته دان

یکی آمد ازجمع بیرون وگفت
(بحق گشت ملحق فصیح‌الزمان)

۱۳۲۴

برای لوحهٔ آرامگاه ابدی مرحوم حبیب سماعی استاد نامی سنتور که درشب پنجشنبهٔ بیستم تیرماه ۱۳۲۵ وفات یافت گفته شد، مدفن وی درجوار قبر ظهیرالدوله واقع درشمیرانست

به‌تو پیوستم و ازهر دوجهان بگسستم — ترك جان کردم وبا جان جهان پیوستم
من که با زهره در انداخته بودم پنجه — رفتم و رونق بازار هنر بشکستم
خواستم پای فراتر نهم از اوج کمال — لیکن از کوتهی عمر ز پا بنشستم
من ازین شور که در بزم جهان افکندم — به حقیقت نتوان گفت که طرفی بستم
نزد صاحب نظران دام بلاییست جهان — من ازین دام بلا جستم و از غم رستم
گر ز بار غم و اندوه نشستم از پای — دارم امید که لطف تو بگیرد دستم

هرکجا بزم سماعی‌است، نوایی ز منست
نیست از نیستیم غم که بهرجا هستم

۱۳۲۵/۴/۲۲

مادهٔ تاریخ شهادت محمدمسعود مدیر مبارز و باشهامت نامهٔ هفتگی مرد امروزکه شب جمعهٔ بیست وسوم بهمن‌ماه سال ۱۳۲۶ شمسی برابر ۱۳۶۷ هجری قمری ساعت ۲۲ هنگام چاپ روزنامه درمقابل چاپخانهٔ مظاهری به‌ضرب دو گلوله که ازجانب‌ناشناسی رها شد ازپای درآمد:

عمرش چو زکوتهی سرآمد مسعود — درخون جگر غوطه‌ور آمد مسعود
تاریخ شهادتش بگویید (افسوس — کز تیر جفا ز پا درآمد مسعود)

۱۳۶۷ هـ.ق

دربهار سال ۱۳۳۰ دوست دانشمندم استاد محمدعلی بامداد رحمةالله علیه براثر تصادف با دوچرخه استخوان بیخ رانش شکست وپس ازبستری شدن دربیمارستان بانک ملی ویک سلسله معالجات، بالاخره شب دوشنبه بیست و هشتم مردادماه ۱۳۳۰ برابر شانزدهم ذیعقدهٔ ۱۳۶۰ درگذشت، ابیات ذیل به یاد وی سروده شد:

برزخم جفا خورده گریبان مدر ایدوست
آنروز کـه مرهم نپذیرد دل چاکش

مویه مکن و موی مکن، زانکه خردمند
گرزنده به‌نامست، خوداز مرگ چه‌باکش

هم دیده مکن رود، که بدرود جهان گفت
زان پیش که سازد ستم چرخ هلاکش

آن عارف صاحبدل و آن مرشد کامل
کز بارمحن پشت دوتا گشت چو تاکش

رخشان گهـری بود به روشندلی مهـر
جای ارچه همی بود درین تیره مغاکش

نقدینهٔ اربـاب فضیلت همه او بود
بردنـد سوی بانك ازان گوهر پاکش

وان نقدگران را چو خریدار ندیدند
از بانك ببردند و سپردند به خاکش

۱۳۳۰/۶/۲۳

در رثاء دوست بی‌همتا و بزرگوارم مرحوم احمدخان اشتری متخلص به یکتا، ولادت وی در ۲۱ آبان سال ۱۲۶۱ در میمهٔ جوشقان کاشان بوده و وفات صبح دوشنبهٔ بستم دی ماه ۱۳۳۳ شمسی در تهران و مدفنش درجوار بقعهٔ ابن‌بابویه است.

داغ یکتا

رفتند دوستان و مرا واگذاشتند / دیدار خود به عهدهٔ فردا گذاشتند
گلهای عهد ما همه از برگریز مرگ / چون‌لاله داغ خویش به دلها گذاشتند
سوزنده‌تر ز گرمی صحرای محشر است / داغی که رفتگان به دل ما گذاشتند
یاران غمگسار، گذشتند و عاقبت / ما را درین ستمکده تنها گذاشتند
رفتند همرهان و مرا همچو گردباد / سرگشته در میانهٔ صحرا گذاشتند
افتاد چون به‌عالم جان راهشان ز شوق / بستند چشم و سر به تماشا گذاشتند
یکسر لب از سخن ز چه‌بستند، آن گروه / کز شعر، پای بر سر شعری گذاشتند
تا سودشان چه‌بود ز سودای خویشتن / کاینسان مرا در آتش سودا گذاشتند
بااین دل پریش ندانم به‌سوگ خویش / یاران من مرا به چه یارا گذاشتند
داغم به روی داغ نهادند و همچو نی / دمساز با نوای غم افزا گذاشتند
خود درپناه رحمت یزدان گرفته جای / ما را اسیر محنت دنیا گذاشتند
در سایهٔ نیاز به درگاه بی‌نیاز / یکباره بر سر دو جهان پا گذاشتند
زین تیره خاکدان، گهر تابناک جان / بردند و باز روی به دریا گذاشتند
یاران انجمن همه رفتند و بهر ما / نه انجمن نه انجمن آرا گذاشتند
چون جمله رهگرای دیار دگر شدند / گویی اساس انجمن آنجا گذاشتند
بعد از وحید وعبرت وبینش به‌روزگار / دلخوش مرا به چند هم‌آوا گذاشتند
چون بامداد روشن ما نیز درگذشت / چندی مدار هم به مدارا گذاشتند
این نیزهم نماند و هجوم‌آوران مرگ / شبگیر کرده دست به یغما گذاشتند
یکتا رفیق و خضر طریق مرا ز دست / بردند و نیمه راه مرا واگذاشتند
دیگر ز خلق‌وخوی بهشتی نشان مجوی / کاین شیوهٔ ستوده به یکتا گذاشتند
چون او کسی به‌فضل و کمال وهنر نبود / کو را به رتبت از همه بالا گذاشتند

از خلق احمدی چو نشانی نداشت خلق
در وی هزار آیت پیدا گذاشتند

دلبستگی نداشت به دنیا که از نخست
او را در آستانهٔ عقبی گذاشتند

بگداخت سالها و سر از حکم بر نتافت
در بوتهٔ شکیب چو او را گذاشتند

زان پر گرفت مرغ روانش، که آشیان
برتر ز هفت گنبد مینا گذاشتند

او رفت و همچنان سر و کارش در آن سرای
با رحمت خدای تعالی گذاشتند

من ماندم ای دریغ، که در این جهان مرا
غمخوار و سوگوار همانا گذاشتند

باشد ز دود آه به چشمم جهان سیاه
چون شمعم ارچه اشک مصفی گذاشتند

دانسته‌اند بهر دل من نشاط نیست
زانم به سوز و گریه شکیبا گذاشتند

جانسوزتر ز داغ غم اشتری نبود
داغ گذشتگان به دلم تا گذاشتند

ای دل شکیب‌دار، که بنیاد این جهان
از بهر خستن دل دانا گذاشتند

تا کی رهم به سوی وی افتد، که بهر مرگ
ما را به هر طریق، مهیا گذاشتند

۱۳۳۴/۴/۱۲

تاریخ ولادت حافظ فرزند علی دانشور دوست و همکار اداری من

یار دانشور مرا امسال
پسری داد ایزد متعال

پسری در کمال زیبایی
که ازو دور باد عین کمال

پسری همچو شعر خواجه لطیف
به گهر پاکتر ز آب زلال

گونه‌اش بهتر از گل شیراز
نفسش خوشتر از نسیم شمال

چون به شیراز در وجود آمد
حافظش خواند مام نیک‌خصال

سال تاریخ او ز من می‌خواست
پدرش، گفتم ای بلند اقبال

چون به دیوان خواجه روی آری
تا شوی آگه از دقایق حال

در تفأل ندای قلبت چیست؟
گفت: (یا حافظ مبارک فال)

گفتم اینک خجسته تاریخی ۱۳۷۴ ق
همچو پور تو بی‌نظیر و همال

تاریخ ولادت برادر زاده‌ام محمد جواد فرزند محمدتقی گلچین معانی

ترا داده است ای گرامی برادر | گرانمایه پوری خداوند سبحان
بسان نهالان نوخیز، خرم | به مانند گلهای شاداب، خندان
درین سال فرخنده کاین پاك گوهر | قدم از عدم هشت درملك امكان
تمنای تاریخ کردی و گفتم | (محمد جواد محمد تقی خان)

۱۳۵۹ هـ، ق

تاریخ ولادت علیمحمد فرزند جان نثار

به جان‌نثار خدای‌جهان عطا کرده است | یکی پسر که پریچهر و گلعذار بود
بزرگی از سروسیمای او بدین خردی | چو نور طلعت خورشید آشکار بود
بهین نهال بهار جوانی است این پور | که چون شکفته گل گلشن بهار بود
نهاد نام علی و محمدش که ز صدق | به راه دوستی این دو استوار بود

رقم زد از پی سال ولادتش گلچین
(علی محمد فرزند جان نثار بود)

۱۳۶۰ هـ، ق

برای ولادت نیکروز فرزند دلبند دوست شاعر دانشمندم احمد سهیلی خوانساری درحضور خود ایشان بداهة گفته شد:

بـه سهیلی خـدا عطا فرمود | پسری همچـو مامش ارزنـده
پسری نیك روز و نیك سرشت | پسری خوش‌نگاه وخوش‌خنده
بهر تاریخ آن خجسته نهاد | خواستم یاری از خدا بنده
هاتفی سر به جمع کرد وبگفت | (قدم نیکـروز فـرخنـده)

۱۳۸۱ هـ، ق

دررثاء دوست ازدست رفته‌ام شاعرجوان و ناکام
ستوان محمدحسین ساسان‌نیا متخلص به ساسان که روزدوم خردادماه
۱۳۳۷ دربیست وهشت سالگی به مرض سرطان ریه درگذشت:

دیگر از حد جور کیهان درگذشت — نالهٔ دلها ز کیوان درگذشت
دست بی‌صبری گریبان پاره کرد — وز گریبان تا به دامان درگذشت
نوح جان از کشتی تن دست شست — کار اشك از حد طوفان درگذشت
در سر آغاز بهار زندگی — نوگلی از این گلستان درگذشت
تیره روز و سوگوار آمد سخن — کآن سخن‌سنج سخندان درگذشت
ازنسیمی ای دریغ آن شمع جمع — تا شود جمعی پریشان درگذشت
کرد ساسان ناگهان سامان مرگ — وز سر جان دامن افشان درگذشت
تا به دوران شباب آورد روی — ناگهان از جور دوران درگذشت
چون زخدمت شدبدین محنت‌دچار — در ره سربازی از جان درگذشت
آنکه یك دنیا صفا و مردمی — در نهادش بود پنهان درگذشت
با خدای خویش پیمان تازه کرد — وز سر پیوند و پیمان درگذشت
ملك امکان جای او را تنگ بود — لاجرم از ملك امکان درگذشت
عشق بود وذوق بود و شور و حال — این نه ساسان بودکاینسان درگذشت
شد به سختی خستهٔ چنگال مرگ — تا نپنداری که آسان درگذشت
درد را تسکین ز درمانست و او — چون به دردآمد زدرمان درگذشت
کس نپیچد سر ز فرمان خدای — یافت چون او نیز فرمان درگذشت
نیست دیگر محفل ما را فروغ — زآنکه‌آن شمع فروزان درگذشت

در جهان‌گلچین از آنم تلخکام
کزجهان ناکام ساسان درگذشت

۱۳۳۷٫۳٫۵

ستوان عبدالحسین هاتف جوان بیست و شش ساله که خلبان جت و استاد موسیقی وازدوستان هنرمند من بود، روز یکشنبهٔ دوم تیرماه سال ۱۳۴۲ برابر اول صفر ۱۳۸۳ هنگام یك پرواز تمرینی به علت خرابی باند فرودگاه، هواپیمایش بر در غلطید و آناً منفجر گردید، آن جوان بیچاره نیز طعمهٔ آتش گشت، ابیات ذیل برای لوحهٔ آرامگاه ابدی وی سروده شد وبر آن نقر گردید

برفت از جهان نوجوانی رشید — که کام از جهان و جوانی ندید
جوانی هنرمند و روشن روان — به پاکی و نیکی و تقوی فرید
دریغا که عبدالحسین از قضا — شد اندر*عزای حسینی شهید
چو شاهین در آمد بپرواز و گشت — چو عنقا هم اندر زمان ناپدید
چه گویم از آن شمع بزم وفا — که در این سیه خانه مأوی گزید
ز داغش چه دلها به ماتم نشست — به سوگش چه جانها مصیبت کشید
به دل مام میهن بود داغدار — که پوری چنان را بجان پرورید
دریغ از جوانی هاتف، دریغ — که او را اجل ناگهان سر رسید
پی سال تاریخ آن نامراد — که از زندگانی بشد ناامید

یکی آمد از غیب در جمع و گفت
که (هاتف براه وطن شد شهید)

۱۳۳۸ ق

تاریخ فوت عزیزی نصرت نام که درعنفوان جوانی و بهار زندگانی به رماتیسم قلبی درگذشت

ازین محنت سرا نصرت به ناکام — برفت، اما قرین رحمت آمد
به دوران، عمر آن کم زندگانی — سراسر درد و رنج و محنت آمد
چنانش درد، جان‌فرسود و تن کاست — که سیر از پنج روز مهلت آمد
چه گویی هر سری دارد نصیبی — که محرومیت او را قسمت آمد
چنین محنت نصیبی نادر افتد — که محنت نیز ازو در زحمت آمد

تن خاکی رها چون کرد، تاریخ
(بحق پیوست جان نصرت) آمد
۱۳۸۲ ق

تاریخ فوت مرحوم مهندس شریفی همسر دوست دانشمند و همکار اداری من بانو فخری راستکار رئیس پیشین کتابخانهٔ مجلس

افسوس عزیزان که عزیزی ز جهان رفت
افتاد ز پا، دست کشید از سر جان رفت
فریاد که آن شمع ضیا بخش فـرو مرد
وز ماتم وی تا به فلك آه و فغان رفت
از مرگ شریفی که شرف داشت بدو فخر
بس حیف و بس افسوس کسان را به زبان رفت
آن مرد که در پاکی و تقوی و فضیلت
مانند نبودش به جهان سوی جنان رفت
بر عزم جنان چون زجهان رفت شریفی
تاریخ بیامد که (شریفی ز جهان رفت)
۱۳۴۶ ش

تاریخ وفات عالمتاج خانم جدهٔ دوست شاعرم محمدحسن رهی معیری

چوعالمتاج خانم زین جهان رفت
جهانی را بـه ماتم نوحه گر کرد
رقم شد سال تاریخش به شمسی
که (عالمتاج ازین عالم سفر کرد)
۱۳۱۸

تاریخ درگذشت بانو گوهر همسر جوان دوست عزیزم
محمدعلی‌خان مسعودی

در غم مرگ گوهر ناکام ‌‌ ‌‌ ناله از هر دلی برآمده است
سال این درگذشت بی‌هنگام ‌‌ ‌‌ (داغ جانسوز گوهر) آمده است

۱۳۶۳ ه، ق

برادرزادهٔ بیست و چهارساله‌ام محمد جواد مدعو به هوشنگ فرزند ارشد برادربزرگم محمد تقی گلچین معانی عصر روز سه‌شنبه یازدهم محرم‌الحرام سال ۱۳۸۳ برابر چهاردهم خردادماه ۱۳۴۲ که یکماه و نیم از دامادی او میگذشت و کاری از پیش نبرده بود از بی تجربگی که خاصهٔ جوانانست بجای چاره‌جویی دست به انتحار زد وخود را حلق‌آویز کرد و چند خانواده را داغدار و عزادار ساخت، ابیات زیر را که شامل مادهٔ تاریخ نیز هست برای لوح آرامگاه ابدی وی گفته‌ام:

اینکه در زیرخاك سنگین است ‌‌ ‌‌ نوگل گلستان گلچین است
نوگلی سرو قامت و رعناست ‌‌ ‌‌ نوجوانی رشید و خوش سیماست
مادر داغدیده‌یی دارد ‌‌ ‌‌ پدر قد خمیده‌یی دارد
زآنکه از حجله‌گاه دامادی ‌‌ ‌‌ کرده منزل درین سیه وادی
آنکه موری ندیده آزارش ‌‌ ‌‌ خویش و بیگانه شد عزادارش
آری این نامراد، هوشنگ است ‌‌ ‌‌ که به‌درد از غمش دل سنگ است

* * *

ای به از مه رخ دل افروزت ‌‌ ‌‌ بهر تاریخ داغ جانسوزت
گفت عمت که از غمت شده کور
(رفت هوشنگ ما زحجله بگور)

۱۳۸۳ ه.ق

ابیات ذیل برای لوح آرامگاه ابدی بانوشهزاد قاجارعروس جوان و زیبای دوست بزرگوار شاعردانشمندم عبدالحمید نقیب زادهٔ مشایخ طباطبائی متخلص به عرفان و به خواهش وی گفته شد:

ای دریغا که درین گور سیاه | گوهری خفته درخشنده چوماه
گوهری مظهر تقوی و سلوك | بوده از دودهٔ والای ملـوك
نیك رو، نیك روش، نیك نهاد | سرو نوخـاسته بانـو شهزاد
تا که شهزاد جوان شد ز جهان | آتشی زد به دل پیر و جوان
مادری در دل خـاك آرامید | که بجز درد و غم ازعمر ندید
غیر تلخی ز جهان کام نیافت | وز الم یك نفس آرام نیـافت
رنج بیماریش آنگونه بخست | تا درآن خستگی از پا بنشست
لاجرم در دل این خاك بخفت | روی از همسر و فرزند نهفت
ای جوانان که جهانی داریـد | دولت و بخت جوانی داریـد
گاه ازین تازه جوان یاد کنید | روحش از فاتحه‌یی شاد کنید
خفته در خاك سیه شهزادست | اینکه از قید حیات آزادست

چون اجل کند نهالش از بیخ
«داغ شهزاد جوان» شد تاریخ
۱۳۸۲ ه.ق

مادهٔ تاریخ ازدواج نور چشمان عزیز مهدخت اوحدی ودکتر امیر خاوری که درشب عروسی ایشان گفته شد:

مهدخت‌وامیر،زوج خوشبخت | در حجله نشسته‌اند بر تخت
چون زهره و مشتری مقابل | در جستن کام، هر دو یکدل
اینست فرشته خو چو مریم | وانست پزشك عیسوی دم
این یك به جمال، شهرهٔ شهر | وان یك به کمال، نخبهٔ دهر

این سیمبریست شوخ و دلبند وان ناموریست بی‌همانند
چندانکه امیر را کمالست مهدخت عزیز را جمالست
شد زیر سپهر آبنوسی در عید غدیر این عروسی
دانم که ز درگه خداوند تأیید شد این خجسته پیوند

* * *

ای تازه عروس من که ماهی تاریخ عروسی ار بخواهی
سالی که امیر نان خود پخت
(پیوند امیر بود و مهدخت)

۱۳۹۰ ه،ق

پیام آزادی

تاریخ ذیل را به مناسبت طبع کتاب (پیام آزادی) اثر طبع دوست شاعر دانشمند استاد عبدالعلی ادیب برومند که مجموعه‌ایست‌ازقصاید شیوا درنکوهش استعمار واستعمارگران و به‌حمایت از ملل استعمار زده گفته‌ام.

زهی ادیب برومند، آن سخن پرداز که داد، داد سخن در مقام آزادی
پی مبارزه با ظلم و جور استعمار کشید تیغ سخن از نیام آزادی
چکامه‌های بلندش ز شهد شیرین‌تر به طعم، برملل تشنه کام آزادی
کلام نغز و اثر بخشش از دل‌انگیزی به‌گوش حبسی و بندی، کلام آزادی
قصایدش که شد آراسته به‌زیور طبع قیام اوست ز بهر قوام آزادی
پیام آزادی‌خواندش کەرهنمون شودت به‌کارنامه‌یی از هر قیام آزادی
چو نیست‌طبع من‌آماده تا زطبع ادیب سخن سرایم با التزام آزادی
بگویم اینک تاریخ آن خجسته اثر که منتشر به‌جهان شد به‌نام آزادی
(بیا ز طبع برومند، وان ادیب لبیب
بگوش جان بشنو این پیام آزادی)

۱۳۹۸ ه،ق

تاریخ وفات استاد عبدالرحیم همایون فرخ مؤلف دانشمند (دستور جامع زبان فارسی) که روز شنبهٔ نوزدهم تیرماه ۱۳۳۸ برابر چهارم محرم‌الحرام ۱۳۷۹ هـ، ق، در تهران بدرود زندگی گفت:

همایون فرخ ز فرخ سرشت — چو نام خود آثارجاوید هشت
ز(دستورجامع)چودستوریافت — به‌گیتی یکی نام مشهور یافت
به‌بزم جهان دور هفتاد و هشت — رسیدش که پیمانه لبریز گشت
سخنور سخن را فراموش کرد — وزین‌غم سخن را سیه‌پوش کرد
شدآنکو خداوند دستور بود — خداوند دستور مشهور بود
چو دل درغمش ناله بنیاد کرد — طلب سال تاریخ استاد کرد

وزین تعمیه مدعا شد پدید
(خداوند دستور)(دم) درکشید

۱۳۷۹ = ۱۳۳۵ + ۴۴

مرحوم سرور گویا (اعتمادی) از ادبای نامی افغانستان و مرا از دوستان بود، روز جمعهٔ پانزدهم دیماه ۱۳۴۶ تنی‌چند از یاران شاعر مهمان من بودند، یکی از ایشان پس از ورود اعلام داشت‌که سرورگویا درگذشت، و من بنده درحال تأثرفی‌المجلس این قطعهٔ تاریخی را سرودم:

برفت از جهان سرور خوش مقال — که‌گفتارش از سر همی برد هوش
رفیقی مهین پایه و دیر پای — شفیقی گرانمایه و زود جوش
به سوی جنان از جهان‌رخت بست — قضا ارجعی خواند وی را به‌گوش
ز رنجوری تن بسی رنج برد — که بیماریش‌کرد بی‌تاب و توش
چو پیمانه لبریز گشتش، بکرد — ز جام اجل آخرین جرعه نوش
درآندم که گویا فرو بست لب — برآمد ز دلهای یاران خروش
به تاریخ آن سرور اهل فضل — فرو خواند درگوش جانم سروش:

سخن سنج گویا چو خاموش گشت
سخن‌گفت: «گویای من شد خموش»

۱۳۸۷ هـ، ق

در تاریخ فوت حاج حسین آقا ملک از واقفین عمدهٔ آستان قدس رضوی و بانی کتابخانه و موزهٔ ملک گفته شد:

از پس صدسال برفت آنکه بود | در صف نیکـان جهان منسلك
سال وفات و سنهٔ عمر اوست | (بانی خیـرات حسیـن ملك)

۱۴۹۱=۱۰۰+۱۳۹۱ ه، ق

در رثای استاد جلال‌الدین همایی اصفهانی متخلص به‌سنا که صبح دوشنبهٔ سی‌ام تیرمـاه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی برابر هشتم رمضان‌المبارك ۱۴۰۰ قمری در تهران بدرود زندگی گفت:

هـر دم کنـد زمانه دچـارم به ماتمی
هر لحظه داغ ماتمی افـزایدم غمی
نگذشته است‌روز وشبی برمن ای دریغ
غیر از شب عـزابی و جز روز ماتمی
بیچاره من که جبر زمان سازدم جـدا
گاهـی ز همرهی و زمانی ز همدمی
رفتند همدمان و درین بی‌کسی نرفت
یك دم که برنیـاورم از سوز دل دمی
از مرگ بی امان عزیـزان و دوستان
در این جهان کراست دل شاد وخرمی
شد رهسپار عالـم دیگـر ازین سرای
آن عالمی کـه بود بـرابر به عالمـی
والا محققی و گـران مایه شاعـری
وارسته عارفی و زهـر عالم اعلمی
روشنـدلی، مهذبی، انسان کـاملـی
در خلق و خو فرشته و در خلقت آدمی

چـون مهـر در طریق وفا بی‌تزلزلـی
چون کوه در ثبات قدم سخت محکمی
یادش به‌خیرباد وروان‌شاد وخوش که‌بود
از پاکی وجـود، چو روح مجسمی
انـدوه من ز خیل محبان اوست بیش
چـل سال دوستی نبـود مـدت کمی
ختم سخن به‌گفتهٔ وی می‌کنم، از آنك
قول (سنا) جـراحت دل راست مرهمی
(در دفتر حیات بشر کس نخوانـده است)
(جز داستان مرگ، حـدیث مسلمی)

تـاریخ وفات استاد فقید ابوالقاسم حبیب‌اللهی متخلص به (نویـد) متولد ۱۲۸۱ هجری شمسی که صبح جمعهٔ ۲۸ آذرماه ۱۳۵۹ برابر یازدهـم صفر ۱۴۰۱ قمری در مشهد به عارضهٔ سرطان کبد درگذشت:

چون نام نوید زنده باشد جاویـد — سهلست گر از جان‌وجهان‌دست کشید
استاد اجل را چو اجل سر برسید — تاریخ‌شد: (استاد سخن‌سنج نوید)
۱۳۵۹ ش

نابودی یك خانواده

در تاریخ دهـم فروردین ماه ۱۳۶۰ مهرزاد جوان و زیبا دختر بـرادر بزرگم (محمدتقی گلچین معانی) به‌اتفاق شوهـرش فرخ عبدالله‌زاده و سه پسر ویك دخترشان در حادثهٔ اتومبیل کشته شدند وفقط یك پسرخردسال سرو دست شکسته از ایشان باقی ماند که مدتها تحت معالجه قرارداشت،در این مصیبت عظمی و داهیهٔ کبری برای لوحهٔ واحد قبرشان گفته‌ام:

ز حادثات زمان ایمنی نـدارد شخص
تو خواه حکم قضادان و خـواه امرقدر

دران نفس که قضا می‌رسد بباید رفت
که جاودان نبود کس درین سرای دودر
کسی نکـرده به تـدبیر چارهٔ تقدیـر
که تا قیامت ازین امر عاجزست بشر
چـو تیر حادثه را در کمان نهاد قضا
هـدف چگونه تواند نکرد سینه سپر
ولیك داغ جوانان مصیبتی است عظیم
که کوه طاقت ازان می‌شود شکسته کمر
نشان ناوك تقدیر، صد هـزار افسوس
که مادر و پدری بود و دختر و دوپسر
سپاه حادثه بر قلب این عزیزان تاخت
چنان به قهر، که دیگر بجا نماند اثر :
ز (مازیار) و (ملیکا) ونازنین (مهیار)
ز (مهرزاد) و ز (فرخ) که مادرند وپدر
به لطف پنج تن این پنج تن سزاوارند
که رفته‌اند ازین ششدر جهات بدر
قرین رحمت حق گشته‌اند بی تردید
گر از حیات به ناکام بسته‌اند نظر
مگر عنایت پروردگار، صبر جزیل
دهـاد بـر پـدر داغدیـده و مـادر
وگرنه داغ جوانان و نوگلان باشد
چو داغ لاله به دل تا به‌دامن محشر

۱۳۶۰.۱.۳۰

در تاریخ ولادت نخستین نوادهٔ پسری خود شاهرخ فرزند پرویز گلچین معانی که در تهران قدم به‌عرصهٔ وجود نهاد گفته‌ام:

اقدس و پرویز را شادم که گشت — مـایهٔ صد شادمانـی شاهـرخ
آرزو دارم که گیرد بی درنگ — جای من در زندگانی شاهـرخ
پای بگـذارد بجای پـای من — هم در آغاز جوانی شاهـرخ
دمبدم پوید ره علم و ادب — آشکـارا و نهـانـی شاهـرخ
وز خدا خواهم که در تاریخ دهر — باد نامش جاودانی شاهـرخ
بگذراند روز وشب برعکس من — عمر خود با کامرانی شاهـرخ
سال میلادوی از من این دعاست: — (باد گلچین معانی شاهـرخ)

۱۳۹۷ ه، ق

مشهد، ۲۵/۱۱/۱۳۵۵ ش

تاریخ ولادت دخترزاده‌ام مریم ضیاپور که شب شانزدهم فروردین ماه ۱۳۵۸ برابر هفتم جمادی‌الاولی ۱۳۹۹ در لندن دیده به‌جهان گشود:

پروانه و علی را، داده است لطف یـزدان
دختی به‌خوبی حور، چشم بد از رخش دور
زیبا نوادهٔ من، چون زاده شد به لنـدن
از پرتـو جمالش، آفاق گشت پـر نـور
عصمت شعار مـامش، مریم نهاد نامش
زین‌نام خوش ضیاپور، گردید شاد ومسرور
روزی که آن پری‌رو، خواهد شدن سخنگو
بی‌شك ازین عبارت، گردد به دهر مشهور
کز نام و از نشانش، میلاد او تـوان یافت
در هر کجا که گوید: «من مریم ضیاپور»

۱۳۹۹ ه، ق

در شهرمشهد، سحرگاه روز دوشنبهٔ ۲۹ بهمن ماه ۱۳۵۸ خداوند به پسرم پرتو و عروسم فریبا دختری عطا فرمود و نامش را سحر نهادند، مادهٔ تاریخ ولادت اورا با تعمیه چنین گفتم:

شاد ازانم که کردگار بزرگ — دختـری داده است بر پسرم
چشم‌بد دور، دختری‌چون‌حور — مـایـهٔ روشنایـی بصـرم
بس فریبا به‌جلوه، همچوگلم — پرتو افکن به‌دیده، چون قمرم
در سحر زاد و شد سحرنامش — این مبارك سحر بود ثمرم
از فریبا و پرتو این نوزاد — همچو تاج گلی بود بسرم
خواستم سال شمسی او را — به حساب جمل چو برشمرم

کرد نو باوه سر به جمع و بگفت
(من فریبا چو پرتو سحرم)
۱۳۵۸ ش

تاریخ تولد نوادهٔ دختری من نورچشمی سارا فرزند پروانهٔ گلچین معانی و علی ضیاپور که روز اول خرداد ماه ۱۳۶۰ شمسی برابر هفدهم رجب ۱۴۰۱ قمری در لندن به‌دنیا آمد:

شد ازبس‌عنبرافشان موی سارا — معطر شد جهان از بوی سارا
گذارد در دهان انگشت حیرت — نکویان را رخ نیکوی سارا
غزالان را ز چشم مردم افکند — دو چشم خوشتر ازآهوی‌سارا
کجا یابد مجال خود نمایی — هلال عید، با ابروی سارا
مرا جز فکر سارا نیست در سر — دلم را روی باشد سوی سارا
چو در ملك شهود ازعالم‌غیب — عیان شد چهرهٔ دلجوی سارا

به‌تاریخش فزودم (نور) وگفتم
(منور شد جهان از روی سارا)
۱۴۰۱ هـ ق

تاریخ ولادت نورچشمی نغمه دختر پرتوگلچین معانی و عروسم فریبا که روز یکشنبهٔ بیست و چهارم مرداد ماه ۱۳۶۱ شمسی برابر بیست‌وپنجم شوال‌المکرم سال ۱۴۰۲ هجری قمری در مشهد قدم به‌عرصهٔ وجود نهاد

داد خدا دختری به پرتو گلچین — خوش برو سیما چنانکه لاله و نسرین
خویش وتبارازولادتش همه خوشوقت — بر قدم با سعادتش همه خوشبین
شیفته از یك نظر کند همه‌کس را — با نگه نافذ و تبسم شیرین
نام خوشش نغمه شد، چو مام فریباش — خواند دمادم سرود و نغمه به بالین
شادم و خوشدل کزآسمان شده نازل — نام نکویی که بهر او شده تعیین
دوش چو بودم پی سرودن تاریخ — در طلب لفظ نیك و معنی رنگین

کردچه‌خوش سربه‌جمع، پرتو وگفتا
(نغمهٔ زیبای آسمانی گلچین)

۱۴۰۲ هـ.ق

۱ر۶ر۱۳۶۱

اخوانیات و متفرّقات

راه خدا

آن سالك طریق الی‌الله را بگو — گر میروی بهراه خدااینچنین مرو
گمراه‌می‌شوی اگر، ازراه‌حق‌مشو — ازراه می‌روی اگر، ازراه دین‌مرو
راه‌خدابه‌نزدتو گر نیست غیرازین — این راه‌را برای خدابعدازین مرو

۱۳۱۵

یار سفر کرده

سفر گزیدهٔ ماراکـه گوید ایـن پیغام — که بی‌سفرنتوان‌خوب‌وزشت سنجیدن
ندیده رنـج سفر راحتی نبیند مـرد — تـرا معاینه بایست ایـن اثـر دیـدن
دل از جـدایی یار ودیار رنجه مـدار — که نیست در خور طبع بلند رنجیدن
چوغنچه تنگدل ازچیستی که میبایست — چو گل شکفتن و بر روزگار خندیدن

ایضاً

ای افسر رزمجو که هستی درخاش — سودت‌ندهد ستیزوجنگ وپرخاش
باشاهـد شیرین‌سخنی تنگ دهان — می‌نوش وهمی بوس‌لب‌شکرخاش

۱۳۱۷/۱۱/۱۹

از بی‌کفنی زنده بودن

زین قحط و غلا برگ و نوا کس را نیست
بی برگ و نوا کیست که بتواند زیست
آن را که به تن پیرهنی بود بمرد
وین جمله که زنده‌انده از بی‌کفنیست

۱۳۲۱/۶/۱۵

بکدام ساز باید رقصید؟

زین جمع کسی نغمهٔ موزون نشنید
زین شور و نوا کس به‌نوایی نرسید
از ساز مخالف به لب آمد جانم
آخر به‌کدام ساز باید رقصید؟

۱۳۲۱/۸/۸

جشن ولادت

بس حور و پری جای برین درگیرند
تا جشن ولادت تو از سر گیرند
یارب که ز سال پیش بهتر گیرند
تا یکصد و بیست سال دیگر گیرند

۱۳۳۲/۸/۲۵

به دوست بسیار عزیزم استاد هنرمند محسن آل داود

تادف به‌کف آورده، شدی گرم سرود
آمد پی رقص، زهره از چرخ فرود
در دایرهٔ کون و مکان باد بلند
آوازه‌ات ای محسن آل داود

۱۳۴۵/۱۱/۱۸

در محفل گرم و پرشوری بداهتاً برای هنرمند معروف «تاکستانی» و همسرش «بانو پری» گفته‌ام

از پنجهٔ دلنواز تاکستانی
ساز آمده سرفراز تاکستانی

درپرده مخالفش بودجامه‌دران تاگرم نـواست، ساز تاکستانی

* * *

از نغمه به دلها فکند شور پری بهترزمه است وخوشتر ازحورپری
باساز چـو در[1] ترانـه دمساز شود سازد غـم عالـم زدلت دورپـری

۱۳۴۶ر۶ر۱۷

برصدرنامه‌ای به‌دوست‌شاعردانشمندم عبدالحمیدنقیب زادهٔمشایخ‌طباطبایی که به‌من محبت بسیار کرده بود نوشتم:

ای مشایخ، ای تو در مردی علم چون تـو مردی من ندیدم یکقلم
در چنیـن دور تباهـی وفساد وینهمه بـد خواهـی وخبث وعناد
دوست را بـاشد سر آزار دوست کی گشاید عقده‌یی از کار دوست
دور دژخویـی وعهد ریمنی است وآدمـی را خصلت اهریمنی است
اینهمه لطف و صفا و مردمی در زمـان ما نیاید ز آدمی
ای گرامی عنصر نیکو نهاد مـن نـدارم چون توانسانی به‌یاد
بسکه داری همت و فرزانگی می‌کنی افراط در مردانگی

۱۳۴۴ر۴ر۱۰

اسماعیل اشرف دبیر انجمن ادب‌شیراز که‌ازسخن شناسان به‌نام است دفتری از اشعارمن به‌یادگارخواسته بود، واین قطعه برصدرآن دفتر نوشته شد:

تواستاد ونقادی ای خواجه اشرف من اکنون ره شاعری می‌سپارم
زمن خواستی شعرو دانم که دانی ترا من نه در دری می‌سپارم
خزف پاره‌یی چند، بس خوارمایه به والا گهر گوهری می‌سپارم
بود نقد من شهروا یکسر ای جان که گفتت زر شش سری می‌سپارم
سخنهای من سخت ناسخته باشد ولی چون تواش می‌بری می‌سپارم

به یزدان که این یادگار سخن را
به امید یـادآوری می‌سپارم

۱۳۳۱ر۱۶ر۸

به مناسبت آشنایی با قاضی دانشمند و شاعر هنرمند محمود هدایت که استاد فقید مرحوم تقی بینش آق اولی واسطهٔ آن بود بداههٔ گفته شد:

مرا بود بختی چو زلف ایاز | که‌مهجورم‌از کوی مقصود کرد
چو خضر ره آگاه بینش مرا | هدایت به‌درگاه محمود کرد

۱۳۱۸/۲/۱۷

برای کاوه خطاط گفته شد این شعر

کاوه‌گر با پرچم افراشته است | در جهان کشور ستانی را علم
کاوهٔ ما تا قلم برداشته است | کرده تسخیر جهانی باقلم

۱۳۱۹/۲/۱۵

به شاعر آزاده عباس شهری

ای همه نیکی به‌جهان کارتو | وی به نکویی سمر آثار تو
ایکه بود مهر ووفا پیشه‌ات | ویکه بود صلح وصفا کار تو
دست‌تو‌چون‌هست‌مددگار‌خلق | لطف خدا باد مددگار تو
رخت همی بست نفاق ازجهان | گر همه بودند به کردار تو
مستی عامست درین‌بزم ونیست | دیده وری جز دل هشیار تو
آن گهر پاك ضمیری که خلق | از دل وجانند خریدار تو
قند که شیرین ترازوهیچ نیست | نیست به شیرینی گفتار تو
شهرهٔ شهری به سخن شهریا | باحکم آمیخته گفتار تو
کفهٔ میزان فلك بایدم | تا که کنم سنجش مقدار تو
همچوگلی در بر گلچین عزیز | گرچه بودگل به‌جهان خوارتو
وصف‌تو‌بوداین‌غزل‌نغزو گشت | پیشکش طبع گهربار تو

۱۳۳۱/۸/۲۷

بلای نفاق

منافقان ز تـوام دور کرده‌اند ایدوست
مراز کوی‌تومهجور کرده‌اند ایدوست

به دوستی که چودیدند با منت نزدیك
به دشمنی‌زتوام دور کرده‌اند ایدوست

موفقند گـروهی کـه کارها بـه نفاق
چنین موافق منظور کرده‌اند ایدوست

تو آن‌نیی که‌من ازدامنت بدارم‌دست
مرا به‌ترك تومجبور کرده‌اند ایدوست

دل مـرا ودل خویش را درین سودا
خراب کرده‌ومعمور کرده‌اند ایدوست

مـرا ازان نتوانند در کنار تـو دید
که‌چشم‌دل‌زحسد کور کرده‌اندایدوست

حقوق خـدمت دیریـن دوستی پامال
زطبع‌سرکش‌مغرور کرده‌اند ایدوست

توشمع جمعی وحیرانم از سیاه دلان
چنین که‌بزم‌تو‌بی‌نور کرده‌اندایدوست

دل‌مرا که بجان دوستدار محضر تست
دچار اینهمه محظور کرده‌اند ایدوست

دگر چگونه‌توانم کنم به‌سوی توروی
چنین که‌ذوق‌مرا کور کرده‌اندایدوست

۱۳۳۱/۷/۱۰

عیبجوی

ای که جز عیب ما نمی‌بینی
عیب‌خود را چرا نمی‌بینی

ما همه پرده دار عیب توایم
تو بجز عیب ما نمی‌بینی

چه دری پردهٔ حیا که زما
غیر حجب و حیا نمی‌بینی

دشمنی مـی کنی و مـی‌دانی
دشمنی در ازا نمی‌بینی

گر چه این مایهٔ کدورت تست
پیش ما جز صفا نمی‌بینی

ای نکـرده صواب، معذوری
گر بغیر از خطا نمی‌بینی

دشمنی در خفا مکن، که ز ما
دشمنی در خفا نمی‌بینی

ای که‌چون‌روی خویش‌درسختی
سنگ هیچ آسیا نمی‌بینی

مدح خودمی‌کنی وقدح کسان
که بجز خویش را نمی‌بینی

هنر ما بچشمت آید عیب
که ز ما ادعا نمی‌بینی

تا تو کذاب، مدعی هستی
کار بـر مدعا نمی‌بینی

چه کنی شر به‌پاکه یکسر خیر اندرین ماجرا نمی‌بینی
اجر بیگانگیست این‌که به سر سایهٔ آشنا نمی‌بینی
پشت برما مکن، که ازاین راه خویش را پیشوا نمی‌بینی
ای اسیر غرض بمیر از درد کاین مرض را دوا نمی‌بینی
وین صفتها که‌در تو جنس‌دو پاست در صف چار پا نمی‌بینی
تا که از دام حرص و بند حسد خویشتن را رها نمی‌بینی
دله از خویش راضی خود را در مقام رضا نمی‌بینی

۱۳۳۱/۹/۲۰

بقا و رسا

دراردیبهشت ماه ۱۳۳۸ سفری چندروزه به‌خراسان کردم و دوستان شاعرم‌علی‌باقرزادهٔ‌یزدی متخلص‌به‌بقاو دکتر قاسم رسا ملك‌الشعرای آستان قدس‌رضوی‌هریك شعری در تهنیت ورودمن‌سرودند ودرانجمنی که‌اشعار خود را انشاد کردند، قطعهٔ ذیل‌فی‌البدیهه درجواب ایشان گفته شد:

از طبع رسا شخص بقا نام‌بر آورد تــا بــاد جهان طبع رسا باد بقا را
وز مدح رضا نام رسا گشت مخلد امید کــه همواره بقا بــاد رسا را

در توره اراك

یکشب ویکروز پیش از فـروردین بــادوتن از دوستان بــی‌قرین
در زمستان روی کـردیـم از بهار سوی ده رفتیم و بگشادیم بار
تــا بسر آساییم از غـوغای شهر وارهیم از وضع محنت زای شهر
ده کجا وشهر پر نیرنگ و ریو؟ جــای انسانی کجا و جــای دیو؟
این نشاط افزاید، آن رنج و ملال این‌سراسرذوق‌وحال، آن قیل وقال

آمد از زیبا پسندیهای ما   درهٔ زیبای توره جای ما
توره در کهسار از خوش منظری   چون نگین در حلقهٔ انگشتری
حلقه سیمین وزمرد گون نگین   برف وسبزه گشته خوش باهم قرین
رود او پرپیچ وخم چون راه عشق   دامن آن رود، نزهتگاه عشق
چشمه‌ها جوشان درو چون دیده‌ام   یادگار چشم هجران دیده‌ام
دیده‌یی کز هجر فرزندان وزن   گشته اینجاهم بلای جان من
چشمه‌یی در دشت، صافی وزلال   چشمه‌یی آبش سبکتر ازخیال
چشمه‌یی‌در کوه چون چشمی به‌راه   وان دگر دامان رودش دستگاه
وین یک از همچشمی زاینده‌رود   چشمه بود ونام او دریاچه بود
برلب دریاچه در دامان کوه   سر به‌گردون داشت کاخی باشکوه
جنتی در بسته بود و دلپسند   جلوه‌گر در دامن کوهی بلند
تا نگویی توره یك ده‌کوره است   بین چها در خاطرم از توره است
ابر می‌گریید و می‌نالید باد   وز دل پردرد من میداد یاد
آب جویش‌همچو الماس از برش   نان کویش بی نیاز از هر خورش
کوچه‌اش باپیچ و خم همراه بود   لیك همچون عمر گل کوتاه بود
زاهل ده با آن صفا ومردمی   بود مارا بس نشاط و خرمی
دیدنیها بره و بزغاله بود   بهتر از این مردم گوساله بود
برسر شاخ و کنار جویبار   پرسرود و نغمهٔ گنجشك و سار
بس(گل حسرت) کنار رود بود   حسرت گل در دل ما زود بود
تا گل حسرت بود روشن چراغ   نوبت گلها نمی آید به باغ
جامهٔ عید جوانان چمن   جمله در اردیبهشت آید به‌تن
گرنه گلهای قدح نوش آمدند   دختران توره گلپوش آمدند
در چمن باجامه‌های رنگ رنگ   همچو گل بودند زیبا وقشنگ
بزم ما را رنگ وآبی ساده بود   رنگ ازآتش بود وآب ازباده‌بود
نان ما از نازکی همچون حریر   قوت جان درمیگساری باپنیر
ماحضر گر هست نان و تره‌یی   نیست غم گر نیست مرغ وبره‌یی
تجربت کاران که درها سفته‌اند   «هرچه‌پیش آید خوش آید» گفته‌اند

میزبان ما چو می‌گسترد خوان / هم‌غـذای ما همیشد ماکیان
مـاکیان چینه‌خـوار تیـزدو / پای خوان خوشتر که در قاب پلو
صبح تاشب هردم از غم کاستیم / شب‌سبك خفتیم وخوش برخاستیم
درتفرج راه ما کوتاه بود / بنگه ما خود تفرجگاه بود
برف وباران گرنه ازسرمی‌گذشت / وقت‌ماخوش‌بودوخوشترمی‌گذشت
رادیو بود از فغان و ازخروش / ما سبکباران ده‌را باردوش

این سرخرهم درآنجاگر نبود
می‌توان گفتن غم دیگر نبود

۱۳۳۳ر۱ر۷

شیشهٔ عمر

این باده که تحفهٔ مراغه است به‌ری / امشب همه دلگرمی ما هست به‌وی
ای ساقی مست با دو دستش برگیر / چون شیشهٔ عمرماست‌این‌شیشهٔ می

۱ر۶ر۱۳۴۱

کوی رضا

ای‌دوست که از کوی‌رضا خواهی‌رفت / چون روشنی از دیدهٔ ماخواهی رفت
مارا به توبود دلخوشی در ایـن شهر / ای مایهٔ خوشدلی کجا خواهی رفت

مشهد ۲۸ر۷ر۱۳۴۴

بازگشت

پنج ماه از شهر آن خورشید تابان دوربود / بـزم مـا بی‌نور بود
روزما بی مهر رویش چون شب دیجوربود / وضع مانـاجوربـود

گوش جان محروم بود از صحبت جان پرورش | چشم دل از منظرش
گر چه یادش همچنان در خاطر مهجور بود | دل ز غم رنجور بود
صبحگاهی کآفتاب از جیب خاور سر کشید | مهر ماهم بردمید
دل که از نور علی نورش همین منظور بود | سرخوش و مسرور بود
ابر ظلمت رفت و از دیدار آن تابنده هور | چشم دل شد غرق نور
روشنی چشم موسی هم ز نخل طور بود | هر چه بود از نور بود

۱۳۳۳/۷/۱۰

گلشن راز

به مناسبت اتمام رسالهٔ تحقیقی «گلشن راز و شروح مختلف آن» که در دفتر چهارم نسخه‌های خطی (ص ۵۲-۱۲۴) از انتشارات کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به سال ۱۳۴۴ چاپ شد گفته‌ام:

چون رو به حقیقت ز مجاز آوردم | بس نوگل تحقیق فراز آوردم
وین دسته گلی که زیور صد چمنست | گلچینم و از گلشن راز آوردم

به یک زن جوان بیوه

ای معجزهٔ حسن ز روی تو پدید | کس چون تو نگون بخت و سیه روز ندید
شوی بد تو که مرده شویش ببرد | روز تو سیاه کرده زین گرد سپید

۱۳۵۱/۹/۳

بیراهی و بدخواهی

حیف از تو و فضل تو و آگاهی تو | با آن همه خبث ذات و بیراهی تو
ای جان رفیق، جانم آمد به ستوه | از دست بداندیشی و بدخواهی تو

۱۳۵۷/۵/۱۳

بمناسبت طبع دیوان شاعر آزاده یحیی ریحان گفته شد:

ریحان که بود شاعر پاکیزه سخن
دیوان خود ارمغان فرستاد بـه من
دیدم سخنش تـازه وباخـود گفتم
سرمشق‌بگیر از این سخن‌سنج کهن[1]

۱۰ر۱۰ر۱۳۵۰

به دوست جوان وخوش قریحتی که برای معالجهٔ پای شکسته به‌وین رفته بود در جواب نامه‌اش فرستادم

به‌دل شکستگیت کزتودل شکسته ترم
هـزار مرتبه ای‌نوگل از تو خسته‌ترم
شکـست پای‌تو ای‌شاخ گل‌دریغ،ولیك
زسنگ حادثه مـن از تو پاشکسته‌ترم
کجایی‌ای شده مظلوم تخته بند سپهر
که‌بنگری زخود ازچار سوی بسته‌ترم
تو نیك برسرپاباش، گرمن از بدبخت
زدست رفته ترم، یا ز پانشسته‌ترم
به شکر مقدمت‌ای گل نشاط عید کنم
که روی‌تست زنوروزبس خجسته‌ترم

۱۵ر۶ر۱۳۳۶

درجواب قطعه‌یی که یکی ازدوستان برایـم فرستاده بود به‌طنز وطیبت گفته‌ام:

ای (فلانی) که چون تو یك استاد
زیر این نه رواق مینا نیست
ای بـزرگـی کـه در زمانـهٔ ما
شاعری چون تو فحل و دانا نیست
نیستی شاه وچـون تو شاهان را
پیشگاه رفیع والا نیست
عزت از خدمت تو نیست جدا
رفعت از درگهت مجزا نیست
نعمتت را شماره درخور نـی
دولتت را کرانه پیدا نیست

کز اوست فروزنده گلستان سخن
قادر بد ادای شکر او خامهٔ مـن

---

۱ ــ پاسخ محبت آمیز ریحان:
گلچین معانـی آن سخندان کهن
بر دفترمن نوشت تقریظ ونگشت

دوستت نه‌قباب گردونست | دشمن جز حباب دریا نیست
به مقامات علم و فضلت راه | عقل کار آگه و خرد را نیست
ای مدار سخن دگر کرده | که دگر بامنت مدارا نیست
گفته‌یی: «اوستای من فرمود | که (فلانی) بدیل خاقانیست»
تو کجا وابی‌بدیل کجا؟ | که بدیل تو خود بدنیا نیست
تو لدنی است علمت، او کسبی | هرکسی این عطیه دارا نیست
مگو آیینه پیش روی نهی | ورنه هیچت به دهر همتا نیست
شعر تومرده را روان بخش است | وین اثر در دم مسیحا نیست
هرچه گویی سراسر اعجاز است | مگر اعجاز کار آسانیست
قدر نظم ارچه آشکار ازتست | برکسی قدرت آشکارا نیست
وینچنین شاعری‌که ساحری است | کار عطار و شیخ و ملا نیست
هست نثر تو لؤلؤ منثور | خود چنو لؤلؤ ارچه لالانیست
حبذا نثر و حبذا شعری | که بدان پایه نسر وشعری نیست
هست مادون فهم و فکرت تو | آنچه مافوق عرش اعلی نیست
چون تو در فضل، صاحب عباد | چون تو در علم، ابن سینا نیست
در ادب صاحب مقاماتی | وین مقامات، هرکسی را نیست
ثانیت در علوم، ناپیدا | ثالیت در حکم هویدا نیست
باوجود توای خلاصهٔ کون | عقل اول معلم ثانیست
امهاتند از پس تو عقیم | که عدیلت به صلب آباتیست
با تو خردست این جهان بزرگ | ای دریغا که چشم بینا نیست
می ندانم ترا فرا خور قدر | هست این گفته‌های من یاتیست
گر نباشد، تواش به عین رضا | در نگر، کز کمال انسانیست

* * *

راستی را که ای بزرگ استاد | کارهای تو بی تماشا نیست
سفتی اندر ثنای من بی‌خواست | «در نظمی کجاش همتا نیست»
چون بدیدم چکامه‌ات، گفتم | که مرا چون توطبع گویا نیست
صلتی داده، خدمتی کردم | کآندو در خاطرت همانانیست

حالیا داری انتظار جواب وانتظار از تو غیر از اینها نیست
نامه وقطعه‌یی فرستادی بی‌محابا، که هردو بادانیست
گفتی ار پاسخم نخواهی داد «در نوردش چنانکه گویا نیست»
خرده برمن گرفته‌یی کـه چرا طبعت آماده و مهیا نیست
وین ندانسته‌یی دگر که مرا طاقت خردهٔ ..... نیست
خود جواب چکامه‌ات چه دهد آنکـه شعراش بنـد تنبانیست

* * *

ای مقیم مقام آب علی چون تو خوش فطرتی بمولانیست
نامه وقطعهٔ تو با آن لحن بهرمن جـز یکی معما نیست
از چه رو با منت خلاف افتاد کاختلافی میانهٔ ما نیست
گویـی از علت فراموشیت آشنایی به لفظ و معنی نیست
زین تأثر که داده برمن دست دروجودت أثر سراپا نیست
بامنت کار بر معادا رفت گرچه، خود با توام معادا نیست
وین بر آشفتگی بیجا را علتی جز بخار سودا نیست
ای روان کرده آب دیدهٔ دوست آب در دیدهٔ تو آیا نیست
به که باشی به دشمنی باقی زآنکه بردوستت هم ابقا نیست

* * *

راستی را که کار آقا نیز بی‌شباهت به‌کار ملا نیست
مدح خود کردن، ای شکرخوردن در خور طوطی شکرخا نیست
تو نیی همطراز خاقانی وین قبایت طراز بالا نیست
مردم روزگار، کور نیند واجتماع ممیز، اعمی نیست
مبتدی را ز منتهی دانند قطره خود جایگیر دریا نیست
زآنکه همسنگ شعر خاقانی هر کلامی کـه شد مقفی نیست
نه ترا، بلکه منتهی را نیز درخـور، ایـن ادعای بیجا نیست
آشنایی به لفظ و معنی او مرا ترا کاش باشد، اما نیست
فرق بین چکامه و چامه تو ندانی و جای حاشا نیست

وین ندانی که در زبان دری
بهر لفظ «گرام» معنی نیست

نسبة را چه نسبتی به الف
کاین غلط جز خطای املا نیست

«شاعر شیوهٔ خراسانی»
با چنین شیوه غیر آقا نیست

تو براوج بلند پروازی
خود چه‌گویی که زیر وبالا نیست

منکر حقی و به مذهب تو
در پی لااله الا نیست

جز که با چاشنی بی‌دینی
به مذاقت سخن گوارا نیست

با دوتا فرد شعر، جز تو کسی
منکر ذات فرد یکتا نیست

زین غروری که دشمن هنرست
دورشو، گر چه درتو تنها نیست

غوره ناگشته گر مویز شوی
در نظر زشت هست وزیبا نیست

پیرو «حجتی» و حجت تو
هست نظمی که حجت آسا نیست

کوش تا راه خود کنی پیدا
کاندرین راه، چون تو درواتیست

کآنچه امروز برسیاقهٔ مشق
میسرایی، پسند فردا نیست

شعر تقلیدی ار نکوهم هست
بهتر از اصل خویش، اصلا نیست

خود ترا گر «سروش» هم باشی
ساحت از طعن ودق مبرا نیست

* * *

اینهمه طیبت است و شوخی طبع
تا بدانی که مشت من وا نیست

تا نگویی دگر فلانی را
به سرود چکامه یارا نیست

تو به بازی گرفته‌یی دم شیر
ورنه او اهل جنگ ودعوا نیست

دوست میدارمت به جان ومرا
قصد از اینها بغیر انها نیست

گر خطایی به لفظ و قافیه رفت
چون به عمد اوفتاد، پروا نیست

۱۳۳۷/۵/۳

درقطعه‌یی که مذکور افتاد. غرض «ازملا» ملانصرالدین است، و از «حجت» حکیم ناصرخسرو، و از «سروش» شمس‌الشعرا سروش اصفهانی که در باره‌اش گفته‌اند:

نیست دیوان فرخی قرآن
لیک در وی سروش عثماتست

درجواب منظومهٔ دوست شاعرم محمود گلشن کردستانی

خدا میداند ای یار سخندان / ز گلشن نیست گلچین روی گردان
اگر گلچین رخ از گلشن بتابد / رها کن تـا مگر گلخن بیابد
تو با من مهربان یار شفیقی / رفیقی و به از صدها رفیقی
بدین طبع‌وبدین طینت بدین‌خوی / ز خوبی کم نداری یك سرموی
بهار طبع تو از گلشنی به / که یك خرمن گلست از دامنی به
منم مشتاق رویت گاه و بیگاه / ز دیدارت ندارم هیچ اکراه
تویی پاکیزه خوی و پاك دامن / وزینرو بایدت جوشید با من
من و تو هر دو درکشور غریبیم / جدا زین مردم شیطان فریبیم
منم از صحبت ناجنس خسته / به کنجی در به‌روی از خلق بسته
کتابم روز و شب یارو ندیمست / کـه اینم مـونس عهد قـدیمست
نباشد دیگرم پروای یاران / که ناید دوستی زین نابکاران
دگر حرفیست بی معنی رفاقت / نبینی در رفاقتها صداقت
همه یارند و از یاری گریزان / گریزان از وفاداری، گریزان
به صورت سر بسر اهل وفاقند / به سیرت جمله در کار نفاقند
میان دوستداران فتنه انگیز / شرار انگیزتر از آتش تیز
ز بد چشمی چو پیکان جگردوز / ز بیرحمی چو برق خانمان سوز
تویی زین مردمان دوری گرفته / چو من دامان مهجوری گرفته
ندیده هیچ خیری از جوانی / نبرده حاصلی از زندگانی
تو غمخوار منی، من همدم تو / چه غم داری، که من دارم غم تو
بیا شادم کن ای یار یگانه / مگردان روی ازین تنگ آشیانه

مگردان پای یاری سست اینجا
بیا باری که جای تست اینجا

۱۳۳۹ر۷ر۱۸

شاعر دانشمند محمد کریم نزیهی کابلـی متخلص به‌جلوه چندی در مشهد سمت وکالت‌التجاری افغانستان را داشت وبـاهـم صمیمانه معاشر ومحشور بودیم درشبی که تغییر مأموریتش را اعلام داشت، این غزل سروده شد

در گلستان معانـی عندلیبی داشتیم
وز نصاب دانش وفضلش نصیبی داشتیم

من‌غریب واوغریب، امابهم‌چون‌جان‌ودل
در دیار غربت اقبال غریبی داشتیم

خورده هریك‌لطمه‌های بیشمار ازروزگار
در ره هستی فرازی ونشیبی داشتیم

هر دو از یکدم جدایی ناشکیب وبی‌قرار
در کنار هم قـراری و شکیبی داشتیم

شب چو میدادیم شادی‌را صلا دربزم می
باغم ایام، پیکار عجیبی داشتیم

زندگی تجدید شد، دلمردگی‌بدرود گفت
چون نزیهی تـا مسیحادم طبیبی داشتیم

عاقبت دوران جدایی درمیان ما فکند
درکمینگاه خفا گویی رقیبی داشتیم

در دیاری کز محبت بهره‌ور دیار نیست
همچو آن سرخیل محبوبان حبیبی داشتیم

خوش‌بیان‌وخوش‌زبان‌وریزه‌کارونکته‌سنج
برفراز منبر دانش خطیبی داشتیم

بود گلچین جلوه‌گر تاجلوه پیش چشم ما
دوستی،غمخواری،استادی،ادیبی داشتیم

۱۳۴۵/۱۰/۱۵

مقام رضا

نیك بختی کـه گشته از ره صدق — خادم درگه امام رضا
به مقامات ظاهری زده پای — سلطنت کرده در مقام رضا
دست افشانده برمناصب پوچ — پـای افشرده بردوام رضا
فارغ از چرخ پیر روبه باز — خفته چـون شیر در کنام رضا
زده در کارخانهٔ تحقیق — سکهٔ معرفت به نام رضا[1]
لاجرم از عنایت از لیست — بر سرش ظل مستدام رضا:
خواجهٔ وقت خویش باشد وهیچ
نکشد منت (غلام رضا)

مشهد ۲۱ر۹ر۴۵

درجواب چکامهٔ دوست شاعرم جلال بقایی نایینی که بیتی چند از آن در پاورقی نقل می‌شود سروده شد:

چون بقایی شاعـری نـام آور از نـایین نشد
وین نداند آنکه چون گلچین حقیقت بین نشد
گر چه در نایین اقامت بـود بس کوتـه مرا
کس چـو من از گلستان طبع او گلچین نشد
قطعـه‌ها بشنیدم از وی جملـه نغز و دلپسند
پاس ناموس سخن‌گرداشت کس، جز این نشد
گفته‌یی بـا آن معانی هیچگـه تبیین نگشت
دفتری با آن لآلـی هیچگه تزیین نشد
راستی را کاندرین دوران هـرج ومرج شعر
هیچ دیوانی بدان نظم و نسق تدوین نشد

---

۱ ــ اشارتست به خدمات علمی که درکتابخانهٔ آستان قدس رضوی انجام داده‌ام.

شاعر نایین مصاحب بود و عبرت پیش ازین
چون بقایی گرچه‌شان خوان سخن رنگین نشد

آندو در تقلید استاد، این یك اندر ابتکار
بی‌سخن، جز مبتکر شایستهٔ تحسین نشد

اختر بخت آندورا طالع شد اندر پایتخت
وین ستارهٔ قدر اول دور از نایین نشد

فاضلی در نکته سنجی همچنو کامل نگشت
شاعری در بذله گویی همچنو شیرین نشد

خدمتش جز مایهٔ خوشوقتی و بهجت نبود
صحبتش جز غمگسار خاطر غمگین نشد

بهر دیدارش نخستم وعدهٔ نوروز داد
ماه فروردین گذشت و این نظر تأمین نشد

گفتمش می‌بینم اندر موسم اردیبهشت
گر میسر دیدنش در ماه فروردین نشد

او به مشهد آمد و من رفته بودم سوی یزد
بهتر از این بازی این چرخ زشت آیین نشد

از پی دیدارهم رفتیم و مأیوس آمدیم
سرنوشتی بدترازاین بهرما تعیین نشد

این به‌تقریبی جواب آن سخن گستر که گفت
در خراسانم میسر دیدن گلچین نشد

مشهد، ۱ ر ۵ ر ۱۳۴۹

بیتی چند ازچکامهٔ بقایی نایینی

در خراسانم میسر دیدن گلچین نشد
رنج ره بردم ولی منظور من تأمین‌نشد

درمه اردیبهشت انجام دادم این سفر
زآنکه ممکن بهرم اندر ماه فروردین‌نشد

بود شوری درسرمن‌کاین سفرشیرین‌شود
تلخ شد اوقاتم اما کام من شیرین نشد

اینکه من فرسنگها ره‌تا به‌کویت طی کنم
جات خالی بینم آنجا، ای برادراین نشد

به نویسندهٔ شهیر علی دشتی درمقام سفارت کبری

به‌چشم اهل‌جهان‌ملك مصر گشته‌عزیز — که رفته بهر رسالت عزیز ما درمصر
مبر به دامن دریای نیل دست نیاز — که‌گوهریست‌چودشتی‌گرانبها درمصر

۱۳۲۷/۱۰/۲۲

برصدردفتری ازاشعارم که دوست سخنورمرحوم حسین سمندرخواسته‌بود نوشتم:

دلگرم نیستم به‌سخن‌های سرد خویش — تا بسپرم بـه خبره به یار سخنورش
چون اخگری فسرده بود گفته‌های من — گـرمی‌دهد مگر دم گرم سمندرش

۱۳۳۱/۶/۱۵

درشکایت ازرفتاریك‌دوست خطاب به‌ناصر میرفندرسکی

ماروی خوش ازمردم‌این شهر ندیدیم — دربند جفا بود، به هر کس که رسیدیم
گلـزار صفا یکسره پژمرد دریـن شهر — زآنروی،دگریك‌گل ازاین‌باغ نچیدیم
فرخ که زیاران کهن بود وبه شوقش — ازموطن خودرخت بدین‌ورطه‌کشیدیم
بامانه چنان‌کرد که شرحش‌بتوان‌گفت — بـا آنکه صمیمانه به وی می‌گرویدیم
چندانکه ستودیمش،مدحش بسرودیم — جز قدح خود ازوی نشنیدیم ونديديم
هرشهد ارادت که زما بود، چشاندیم — هر زهر عداوت که از وبود، چشیدیم

هم زیارت آمدم هم‌برتومدیون بوده‌ام — بـا اداء دیـن ناکـردن، اداء دین نشد
تا بـه مشهد آمدم تـاسیر دیدارت کنم — چـون مرااین موهبت مقدور درناییٖن نشد
ازچه عمری رنج بردم درفراق دوستان — سرنوشت من اگربارنج وغم تعیین نشد
من زدیگر شاعران وبزمشان گل چیده‌ام — همچو گلچین معانی هیچکس گلچین‌نشد
کس‌به‌گلچین‌بین‌مردان‌سخن‌همپای‌نیست — همچنانی‌کز زنان کس همـسر پروین‌نشد
شعرگفتن کار هر بافنده وحـلاج نیست — هرکرا چشم سیاهی‌بـود، حورالعین نشد
صبرایوبیش بایـد تـا کسی شاعرشود — کرد بسیارند، اما کس صلاح‌الدین نشد

بی هیچ تمنا و تقاضا و نیازی — با پای ارادت به درش گرچه دویدیم:
دیدیم عیان، دوستی فرخ و گلچین — آن بازی شاه ولله باشد که شنیدیم
پیمانه چو لبریز شد ازدست جفاهاش — ناچار به تن پیرهن صبر، دریدیم
وزحیرت این شیوهٔ خنجرزدن ازپشت — مبهوت فرومانده، سرانگشت گزیدیم
تا باز جراحات درون تازه نگردد — زان یار کهن رشتهٔ پیوند بریدیم
تنها نبریدیم ازو، کز همه یاران — وحشت‌زده‌چون‌آهوی وحشی‌برمیدیم
ای میر اجل، ناصر آزاده، چه دانی؟ — کز فرخ بدعهد، به‌مشهد چه کشیدیم؟
بگذشت‌اگرعمرگرامی، چه‌ثمرداشت؟ — دادیم اگر نقد جوانی، چه خریدیم؟
مارا دگرایدوست‌سرصحبت‌وی‌نیست — بیهوده مده پند، کزین بند رهیدیم
امر تو مطاعست عزیزا، بشنو لیک — این بیت که از دفتر«وحشی» بگزیدیم:

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم، پریدیم

مشهد ۱۳۵۱/۱۲/۸

دوستان شاعرم فضل‌الله تابش وسیدکاظم نورهاشمی سفری به‌مشهد آمدند ومهمان من بودند، در محفل انس مـا هنرمند معروف محسن‌آل داود نیز حضور داشت‌وبانواختن دف‌وخواندن سرود و ترانه مجلس‌آرایی می‌کرد، سفر دیگرچون نورهاشمی نتوانسته‌بود همراه تابش‌بیاید، غزلی مصحوب وی فرستاده بود واین غزل درجواب اوسروده شد:

قدم بر دیدگانم رنجه‌کن، چشم انتظاری بین
قرار آمدن با خویشتن ده، بی‌قراری بین
چه زین به تا توباشی میهمان، من میزبان باشم
بدین خدمت سرافرازم کن و خدمتگزاری بین
بیا در محفل گلچین، کنار اهل دل بنشین
سرود آل‌داودی و ضـرب ابتـکاری بین
حضور دل چو می آرد نـوای آل‌داودت
بیا وز پنجهٔ نرمش هـزاران ریزه‌کاری بین

ازین ناساز مردم وارهان دل، و اندرین محفل
ز صلح کل میان آب و آتش سازگاری بین
کهن رسمیست گر چه دشمنی از دوستان دیدن
تو بامن تازه کن عهدی ورسم دوستداری بین
من از این سست پیوندان که می‌بینی گریزانم
تو پای دوستی بگذار پیش وپایداری بین
برش هرچند کز شمشیر جوهر دار می‌آید
ازین بی‌جوهرانم برجگر صد زخم کاری بین
نگشتم بارکس هرگز، ولی عمری به دوش دل
کشیدم بارهر بی‌بندوباری، بردباری بین
شدم افتادگان را دستگیر و پایمرد، اما
ندیدم حاصلی زین مردمی‌ها، خامکاری بین
ره تحقیق رفتم، رنج بردم، خون دل خوردم
به خود بستند کارم نابکاران پخته خواری بین
کسی کاندر قمار زندگی بازنده شد چون من
ندارد شکوه‌یی از بدبیاری، بدقماری بین
نه قصد بث شکوی داشتم بالله، که طبع من
عنان خامه بگرفت از کفم، بی‌اختیاری بین
بیا ای توتیای دیدگانم خاك پای تو
غبار راه خویشم کن نثار وجان نثاری بین
زنور هاشمی فضل الهم تابشی در دل
تجلی بخش فرموده است، فیض‌همجواری بین
خداقسمت کند دیدار آن یاری که می‌گوید:
نشد دیدار گلچین قسمت ما، بدبیاری بین

مشهد، ۱۳۵۵/۸/۱۵

۱ــ مطلع غزل نورهاشمی اینست:

نشد دیدار گلچین قسمت ما، بدبیاری بین نبستم عاقبت بار سفر بی‌بندوباری بین

برگهائی در آغوش باد

درباره مجموعهٔ مقالات دوست دانشمندم دکتر غلامحسین یوسفی موسوم به (برگهایی در آغوش باد) گفته است[1]

مرا یوسفی آن مهین اوستاد — یکی خرمن خرم از گل بداد
نه آن گل که روید به باغ و چمن — گل نغز اندیشه، یعنی سخن
یکی نغز مجموعهٔ دلپذیر — ز مجموعهٔ فضل او مایه‌گیر
مقالات پیشین بپیراسته — دو مطبوع دفتر بیاراسته
پژوهشگریهای او سودمند — به نثری روان وز دستی بلند
سخنهاش سرمشق نثر دری — نظیرش کم اندر گران گوهری
چو آن خرمن گل به گلچین سپرد — دلم را به یکباره از دست برد
شوم، چون درو بنگرم بافراغ — ز گلهای معنی معطر دماغ
همه تازه گلهای جان پرورش — چو گلهای جان پرور دیگرش

ازاین خرمن گل که گفتم، مراد
بود: برگهایی در آغوش باد

مشهد ۵۷٫۳٫۲۴

۱ـ جواب محبت آمیز دکتر یوسفی:

زمن باد هردم به گلچین درود — که از مهربانی کتابم ستود
سخن آفرینی معانی‌طراز — که هر روز بر گنج دانش فزود
گزیده‌است هر نکته‌ای کو نوشت — لطیف است هرچامه‌ای کو سرود
ز گلزار طبعش نسیمی وزید — نوازشگر آن‌سان که دل‌را ربود
پراکند عطر خوش دوستی — دری از محبت بهرویم گشود
فری آن هنرمند دانش پـژوه — کزاو یافت نسج سخن تار و پود
مرا کرد شرمندهٔ لطف خویش — ز هر گـونـه او مردمیها نمود
از آن دانوازی بنه اشعارتر — غبار غـم از صفحـهٔ دل زدود

چه‌سان شکر گویم، که اشعار من
سزاوار استاد گلچین نبود

دوست شاعر دانشمندم دکتر غلامحسین یوسفی چندی پس ازمهاجرت از مشهد به‌تهران واقامت درآن سامان غزلی به‌یاد یارو دیار گفته ودرآن از از من نیز یاد کرده بود[1] این غزل در پاسخ ایشان گفته شد:

شمع سبز

کس نیست تابه‌روی وی افتدنگاه من — دایم در انزوا گذرد سال وماه من
تارخت‌من به‌خاك خراسان کشید بخت — چون‌سبزه‌زیرسنگ، زبون شدگیاه من
چون مردگان شهر، غریبم درین دیار — تنهایی است و بی کسی من گواه من
تاکی رسد به دامن وتاکی رود به سر — چون‌شمع‌سبز،شام‌وسحراشك وآه‌من
درزندگی ز من همه پیش اوفتاده‌اند — تا چند پشت معرکه باشد کلاه من
سر در سرکتاب نهادم به اشتباه — دردا که نیست چاره پذیر اشتباه من
جانم به‌لب‌رسیدزبی‌همدمی، کجاست؟ — آن همزبان و هم‌سخن گاهگاه من
جز یوسفی که بود، که از نیك فطرتی — باشد درین زمانهٔ بد، خیرخواه من
از بخت بدجلای وطن کرد ناگهان — پیرمن و مراد من و خضر راه من
پشتم شکست تا زخراسان بتافت‌روی — کو بود بی‌مضایقه پشت و پناه من
گردون مرا کشید سوی زادگاه او — اورا کشاند نیز سوی زادگاه من
دیگر نمانده است امیدم به هیچ کس — یارب کسی مباد به‌روز سیاه من

گلچین‌جواب‌آن غزل اوست این که گفت:
بنگر متاع کاسد وحال تباه من

۱۳۶۰٫۳٫۹

---

۱ - غزل دکتر یوسفی اینست:

ای بهشت من....

دور از توای بهشت من، ای زادگاه من — یاد توام همیشه، دل وجان گواه من
ای قبلهٔ امید من، ای هشتمین امام — زی آستان تست، دمادم نگاه من
رنجور وناتوانم و افسرده از حیات — در حادثات دهر تو هستی پناه من
افتاده‌ام غریب وکسی غمگسار نیست — تا بنگرد به‌حال من واشك وآه من
ای سرزمین پاك خراسان، زنزد تو — رفتم اگر: به‌لطف ببخشا گناه من

←

مجدداً دکتر یوسفی شعری فرستاد که پای صفحه نقل شده‌است[1] ومن درجوابش چنین گفتم:

یکتای روزگار

ای یوسفی که چشم و چراغ دل منی
در جمع اهل فضل و ادب، شمع روشنی

→

این جا کسی وفا و محبت نمی‌خرد — بنگر متاع کاسد و حال تباه من
با تو گذشت عمر وچه خوش بود سالها — بی‌تو غم است بهرهٔ روز سیاه من

***

یارب مگیر سایهٔ لطف خود از سرم — جزحق نبود ونیست، به هرحال راه من
ای دوستان یکدل، یادی ز ما کنید — یاد شماست همدم شام و پگاه من
(گلچین) مگر به لطف بجوید نشان ما — شاخ گلی فرستد جای گیاه من

خوش باد وقت آن هنری شاعر ادیب
آن یار همزبان من و نیکخواه من

۱- **ای شمع سبز شعر...**

گلچین نازنین که چو جان در بر منی — شعرت رسید وخاطر ازان یافت روشنی
در حالتی که تشنه بدم چون زمین خشك — لطف تو داشت حالت باران بهمنی
ای آفتاب مهر و محبت که از کرم — اینك ز راه دور به من پرتو افکنی
طبع فسرده‌ام ز تو جانی دگر گرفت — زان شعر دلنشین به خاطر سپردنی
ای شمع سبز شعر، فروزان بمان که هست — گنج سخن ز طبع گهربار تو غنی
چون کوه استوار، منیعی و سربلند — چون قطره‌های باران پاك و فروتنی
شعر تو رهنماست دل و جان خلق را — عطر امید و شوق به عالم پراکنی
هرجا که نیست شوق وامیدی حیات نیست — تاریکی است و یأس دلازار و ریمنی
قدر تو گر نداند دنیا چه غم؟ که تو — دریای بی‌نیازی و گوهر به دامنی
دون پرورست عالم و از او ندیده‌اند — ارباب فضل جز ستم و کید و توسنی
کس را شناسی از همه اهل هنر که دهر — با او نکرد آخر صدگونه دشمنی؟
تنها نه‌ای، فرشتهٔ شعرست همدمت — تو آبروی مملکت و شهر و برزنی

←

شعر خوشت رسید و به تن جان نو دمید
لیکن مرا نباشد ازان دست، گفتنی
گویی که از بهشت دری باز گشته است
آنجا که تو عبیر سخن می‌پراکنی
زین رتبهٔ بلند که با شعر و نثر تست
شعرا و نثره را به فلك قدر بشکنی
تنها به خلق و خوی نکو نیستی علم
یکتای روزگار خود از دانش و فنی
چون پرتو خرد به روانها فروغ بخش
چون نور علم بر دل و جان پرتو افکنی
تعلیم را به منطق گویا مسلطی
تدریس را به مسند والا ممکنی
حلال مشکلاتی و مفتاح معضلات
بر مطلبی که دست به تحقیق می‌زنی
چون گل گشاده روی و سبك‌روح چون نسیم
چون آفتاب فیض رسان و فروتنی
گر نیستت ز مال جهان آه در بساط
لیکن ز گنج دانش و فضلی بسی غنی
بدخواه در سراسر گیتی نباشدت
از بس که مهردوستی و کینه‌دشمنی

→

خوشتر ز شعر و عالم ذوق و کتاب نیست
با دلبران شعر تو را بزمهاست خوش
در بوستان شعر و ادب عندلیب وار
دردا که روزگار مرا کرد از تو دور
هردم به خاطر آیدم آن روزهای خوش
(یعقوب‌وار وا اسفا ها همی زنم)

تو خوشه‌چین نه‌ای، که خداوند خرمنی
مستانه بوسه بر رخ ایشان همی‌زنی
دائم غزل‌سرایان گرم چمیدنی
دور از تو حسرتی است به جانم نگفتنی
کز فیض صحبت تو ز غم بودم ایمنی
در شوق تو که یوسف کنعانی منی

۱۳۶۰٫۳٫۲۰ غلامحسین یوسفی

سر، سبز باشدت که ز آزاده مشربی
چون سرو، سرفراز درین سبزگلشنی

***

ای یار مهربان که نبینم جداییت
رفتی ز پیش چشم و همان در دل منی
وی رفته در دیار من از زادگاه خویش
باز آ که باز بر سر من سایه افکنی
گلچین حدیث یوسفی از قند خوشترست
تنها تو نیستی که ازان دل نمی‌کنی

مشهد ۲۴ر۴ر۱۳۶۰

سفر یزد

درسفر پنج‌روزهٔ یزدکه به اتفاق دوست عزیز شاعرم علی باقرزادهٔ یزدی متخلص به بقا درنیمهٔ دوم اردیبهشت ماه ۱۳۶۱ صورت‌گرفت، ازآنجاکه مورد ملاطفت بسیار عزیزان‌یزدی: دکتر سید محمدحسین وزیری، دکتر عبدالحسین جلالیان متخلص به جلالی، حسین بشارت، محمدرضا انتظاری سرپرست کتابخانهٔ وزیری، محمود مشروطه، دکترسید ضیاءالدین قریشی، استاد هنرمند روح‌بخش و اعضاء انجمن ادبی یزد واقع شده بودم، در بازگشت به مشهد ابیات ذیل را خطاب به بقا سرودم:

با من به یزد بار دگر ای بقا بیا
تا رهنمای من شوی و رهگشا بیا
زین پس عزیمت سفر یزدت ار بود
از قصد خویش تا کنی آگه مرا بیا
تا ره برم دوباره بدان کوی مردمی
کن مردمی و از ره مهر و وفا بیا

آب و هوای یــزد بهشتی است در بهــار
در سر گــرت بود به بهــار این هوا بیا
در چشم من حظیرهٔ قدس است شهر یزد
با مــن بــدان حظیرهٔ خــرم فضا بیا
گفتار دلپذیــر وزیــری شنیدنیست
خیز ای بــه لطف گفتهٔ او آشنا بیا
زاشعار خوب و نغز جلالی ز روی شوق
تــا بــاز بشنویم بــه حسن ادا بیا
همراهی بشارت نیکــو خصال را
گــر طالبی به سیر و سیاحت بیا بیا
ور بــاشدت سر (ده بــالا) بسان من
همــراه وی قــدم به قــدم پا بپا بیا
از انتظاری ار بودت انتظار فیض
سوی کتابخانه به همــراه مــا بیا
مشروطه پیر دیــر حریفان یزدی است
تا اقتدا کنیم بــدان مقتدا بیا
دیــدار با قــریشی اگــر باز می‌کنی
آن مظهر نجابت و حجب و حیا بیا
آرامش‌است چون‌توجوان‌مرد و دربرش
آرامش دل ار طلبی ای فتا بیا
با من به سوی انجمن شاعــران یزد
یعنی بــه درك محضــر اهل صفا بیا
مگذر ز لطف پنجهٔ شیرین روح بخش
تا شورهــا بپا کند از هــر نوا بیا
بار دگر بــه موزهٔ تــالار آینه
تــا باز یابــد آینهٔ دل جــلا بیا

گلچین زخاطرات خوش‌آورد یاد و گفت
با مـن به یـزد بار دگـر ای بقا بیا[1]

۱۳۶۱٫۳٫۲۸

دوست دیرینم شاعر فاضل نعمت‌الله ذکائی بیضائی شبی مرا درخواب دیده وبدین مناسبت قصیده‌یی سروده وارسال فرموده بود[2] ابیات ذیل در جواب ایشان گفته شد:

ای یار پاکـدل که تویی مظهـر صفا
سر تا بپای مهـری و پا تا بسر وفـا

۱ـ آقایان بقا وملك وبشارت برین وزن وقافیت جوابی گفته‌اند.

۲ـ **ارمغان دوست:**

دیشب به‌خواب دیدمت ای یار باوفا / با روی همچو ماه و قد و قامت رسا
خندان و بانشاط و دل‌انگیز و دلپذیر / همچون همیشه نثرگزار و سخن‌سرا
شعری چو صبح عید، مطرا و روح‌بخش / نثری چو شام وصل، طرب‌زای وغم‌زدا
بزمی فراهم آمده چون روضهٔ بهشت / گاهی شده پدید همه وحـدت و صفا
من بهر تو به لحن عـراقی سرود خوان / تو بهر من به صوت حجازی نواگرا
من هرزمان به دانش و دیدت مدیح‌ران / تو هرنفس به رتبهٔ اخلاص من فـزا
می‌داشتم بپایی این فیض آرزو / می‌خواستم ادامـهٔ این وضع از خدا
اما شدم ز واقعـه بیدار ناگهـان / مأیوس از تکلم و محـروم از لقا
بستم دوباره چشم، مگر داشتم امید / کم باز جلوه‌گر شود آن بزم وآن فضا
اما نداشت فایده، آنسان که گفته‌اند / تیر از کمان چو جست نیاید دگر بجا
تا باز گویـدم اثر خوابی اینچنین / جستم معبری بی تقریـر ماجـرا
بشنید و گفت زود بـه مشهد سفر کنی / بینی رفیق عارف معـروف خویش را
گلچین که قدر او نشناسند اهل ملك / گلچین که کم‌نظیر بود در زمان ما
گلچین که هست بی سخن آثار کلك او / از نظم و نثر یکسره شیوا و دلـربا
گفتم جزاکم‌الله ازین هوش و عقل وفهم / کردی چه خوب واقعه را درك، مرحبا
حال ای رفیق شاعر استاد، روز و شب / تعبیر خواب تا کـه برآید، کنم دعا
تا گرددم نصیب ملاقات حضرتت / دست من است و دامن سلطان دین رضا
آن قبلهٔ امید کـه تقبیل درگهش / افسردگان و خسته دلان را بود شفا
بسرودم این ذریعه به شوق لقای دوست / روزی مگـر مـراد برآید ذکائیا

هستی دقیقه‌یاب و سخن سنج و نکته‌دان
طبع بلند داری و اندیشهٔ رسا
فضل و کمال و نثر خوش و نظم دلپذیر
در چنتهٔ تو هست، ولی نیست ادعا
چل‌سال می‌رود که مرا با تو دوستی‌است
زان اربعین چه خاطره‌هایی بود بجا
گه جانب اداره و گه سوی انجمن
بس روزها که راه سپردیم پابپا
از جور چرخ تفرقه افکن کنون ببین
کز یکدگر جدا، ز کجاییم تا کجا
بگذشت ای دریغ بسی سالها که من
افتاده‌ام ز انجمن شاعران جدا
تا زاد بوم خویش نهادم به پشت سر
دائم ز حسرتست مرا روی در قفا
دردا و حسرتا که ز بی‌همزبانیم
نزدیك بیست سال به غربت در انزوا
در مشهدم غریب و ندانی چه می‌کشد
این بی‌نوا ز دوری یاران همنوا
وز پیری و شکستگی و ناتوانیم
دور از تو ای رفیق، به صد درد مبتلا
یاران سابقم همه از یاد برده‌اند
لیکن به هربهانه تو یادآوری مرا
دیدار آشنا چو میسر نمی‌شود
دلخوش بود غریب، به پیغام آشنا
در حال دردمندی و در عین ناخوشی
شعر خوشت رسید بدستم ذکائیا

جسم علیلم از سخنت جان تازه یافت
برگو کجا چنین اثری بوده در دوا؟
وقتم خوش از چکامهٔ رؤیایی تو گشت
برطبع و برقریحه‌ات الحسنت و مرحبا
اکنون‌که من به‌خواب توای‌دوست آمدم
برخیز و عـزم بنگه مـا کن، بیا بیا
دانی همی که جای تو در قلب من بود
دانم همی که قلب تو باشد برین گوا
گردد زیارت تو نصیبم اگـر کنی
قصد زیـارت حـرم شاه دین رضا
آن حضرتی که اهل بصیرت همی‌کشند
درچشم خود غبار ضریحش چو توتیا
آن درگهی کـه گنبد زرین انورش
خورشید دیگریست درین نیلگون فضا
تا هر دو برمراد دل خویشتن رسیم
از تست قصد ونیت و از دوستان دعا

۱۳۶۱٫۵٫۲۸

مُطایبات

آدم حسابی

گویند خرکچیی خـری داشت | پـر بود جـوالش از گلابی
استاده کنار جـوی پـر آب | افتـاده بـه فکـر راه یابـی
می‌خواست که برجهد ز جو، لیك | می‌کـرد ز هول جـان خرابی
خربنده زدش به چوب و هی کرد | از بسکه نمـود بـد لعـابی
ناچار خـرك بجست و گردیـد | رنگش ز هـراس ماهتـابی
چون جست زجوی، صاحبش گفت
حـالا شدی آدم حسابی[1]

۱۳۱۷٫۱۱٫۲۹

۱ـ این قطعه راکه برای روزنامهٔ فکاهی امید ساخته بودم، درسال ۱۳۵۳؛ یعنی سی وشش‌سال پس ازسرودن آن برای دوست شاعری‌که یکهفته در مشهد مهمان من بود خواندم وآن عزیز را خوش افتاده با تصرفی درمجلهٔ گوهر بنام خود چاپ کرد، بیت‌آخر قطعهٔ وی چنین است:

برجست وسوار خر شد و گفت | حـالا شدی آدم حسابـی

چراغ نفتی

مدتی درمجاورت کارخانهٔ برق شهناز تهران منزل داشتم، وچون بدان ناحیت برق نداده بودند از چراغ نفتی استفاده می‌کردم، یك شب که از هجوم حشرات به تنگ آمده بودم این شعر را سرودم:

چراغ خانهٔ من شب چو می‌شود روشن
هزار جانور آید به گرد او چون من

کند ز سقف، معلق زنان رتیل نـزول
بدست، همچو رسن‌باز برگرفته رسن

هزارپای درآیـد ز لانـه آهسته
که سر به گوش نهد، گویدم نهفته سخن

چو برق، کژدم مـردم گزای پیش آید
که آتشم زند از نیش خویش بر خرمن

سرنگ خویش کند آبـدزدك آمـاده
که تا به جسم علیلم فـرو برد سوزن

ملخ گذارد بر پشت و پهلوی من پای
چنان‌که خار درافتد مرا بـه پیراهن

چو باد، پشهٔ خاکی و پشهٔ آبـی
شونـد در حرکت، و آتشم زنند به تن

سن عفن کند از گند خود مشامم پر
که اینت نافـهٔ مشکین آهوان ختن

جعل ز فرط خری پا نهـد به روی کتاب
کتاب را چـه کند هر جعلنق کودن؟

گل چراغ ببوسد ز شوق، پـروانه
چنانکه سوزد و بـر لب نیاورد شیون

کشد کمین مگـس بهر صید، شیطانك
به جرم شیطنتش تا زنـد پس گـردن

بسان خر فکند سر به زیر خرخاکی
ولی نه همچو خران از پی سواری من
کتاب را نهم و رقص عارفانه کنم
به زیر جامه‌ام افتد چو کیك تنبان‌کن
بقدر ارزن صدگونهٔ دگر حشره
که باقلا به بدن ریزدم ز هر ارزن
مرا به غیر زبونی چه چاره، زآنکه بود
حریف یك نفر، آنگه دزارها دشمن
که‌گر به‌حفظ تن‌وجان خویشتن چو یلان
درین نبرد، به برگیرم آهنین جوشن
به یك دقیقه چنان موریانه‌اش بخورد
که غیر خاك نماند ز جوشن آهن
بدین‌شکنجه‌ورنج ازچراغ‌نفت، رواست
که همچو شمع بجوشد بمغز من روغن
چراغ نفتی آخر چه درخورست مرا
که در مجاورت برق باشدم مسکن
چراغ برق مرا بود اگر به خانه درون
ز شر جانوران داشت ایمنی تن من
نه در مطالعه می‌شد پریش افکارم
نه بود طبع مرا در سخن زبان الکن

خرداد ۱۳۲۰

وطن عزیز ما

از روی کتاب، کودکی خواند
ایران وطن عزیز ما است
فرمود معلمش: بگو ماست
ما است مخوان، که ناروا است
شاگردك بی‌نوا ندانست
کاین گفته صواب یا خطا است
وز گفتن ماست، رو ترش کرد
که ماست جدا وطن جدا است

گفتا که اگر وطن بود ماست | ماك و مرقش بگو کجا است؟
استاد که مرد زیرکی بود | چون دید که پرسشی بجا است
گفتش اگر آبکی است این ماست | بشنو که بگویمت چرا است
اکنون که اساس ماست مالی | بنیان‌کن خلق بی‌نوا است
وز جمله حقوق خویش محروم | این قوم به ضعف مبتلا است
ماك و مرقی که دارد این ماست | بر سفرهٔ چرب اغنیا است
ترشیده و چرخ کرده‌اش نیز | قوت شب و روز هرگدا است
کار فقرا همیشه کشکی | زین ماست‌کشان بی‌حیا است
گر خاصیتی بود درین ماست | البته نصیب اقویا است
کاین فرقه به مو کشیدن از ماست | آگاه و بصیر و آشنا است
وان دسته به ماست کیسه کردن | محکوم، چو بنده و شما است
گر کار من و تو کشك سابی است | چون در نگری گنه ز ما است

چون ما و توایم شل‌تر از ماست
گر ماست شل است، از خود ماست

۱۳۲۳ر۳ر۴

خر بیمار و سگ بیکار

خری از کار مانده و بی‌برگ | که همی بود در کشاکش مرگ
دید نزدیك خود سگی بد رگ | گفت اینجا چه می‌کنی ای سگ؟
گفت هر لحظه انتظار برم | تا بمیری و لاشه‌ات بدرم
خر بگفت ار چه پیرم و فرتوت | ور چه چندیست مانده‌ام بی‌قوت
لیك دانم که بهر مردن من | بیخود امروز می‌کشی گردن
بایدت رخت ازین مکان در برد | زانکه تا جمعه من نخواهم مرد
گفت سگ تا نمیری ای جان‌سخت | نبرم من بدر ازینجا رخت

خر نیم کز تو دست بردارم
زانکه تا روز شنبه بیکارم

۱۳۲۴ر۴ر۱

پیر جوان‌نما

آن پیر جوان‌نمای قدکوتوله[1] نانیست که در تنور رفته کوله[2]
همسال جهانست، ولیکن بی‌شب هم‌قد چراغست، ولی بی‌لوله

از ترانه‌های بیلیتیس

شوهر خوشبخت

چه خوشبختی ای مرد پاکیزه خوی که داری به مشکو زنی مهربان
زن مهربانی که هر بامداد به‌سوی طویله است با سر دوان
سحرگه ز رؤیای عشق و شباب
بپوشد نظر، بهر آب دواب
ازین ره تویی شاد و گویی به خویش که زن نیست، گنجی ز گوهر بود
بهل تا فلان بانوی بی‌عفاف ز بی‌خوابی شب گرانسر بود
وزان شمع کاشانه افروز غیر
نبیند دمی شوی بیچاره خیر
زن تو ازین عیبها عاری است ولی در حقش ظن بد می‌رود
مگر کره[3] خوش نگاه ترا به دنبال، بیرون ز حد می‌رود
که بدگو همی‌گویدش پشت سر
سر وسری اوراست با کره خر
مرا ناید این گفته باور که او خری را کند جای شوی اختیار
وگر دیده سوی خرك دوخته است چو روزست در پیش من آشکار:
که چون افگند جانب او نگاه
نگاه تو یاد آرد آن بی‌گناه

بهمن‌ماه ۱۳۲۸

۱ـ کوتوله: لغتی است عامیانه به‌معنی کوتاه.
۲ـ کوله رفتن نان: به‌اصطلاح خبازان وقتی است که بالای خمیرنان ازتنور جدا گشته روی قسمت پایین آن بغلطد و مچاله شود.

آقای فرانکو

مرحوم عالی تورک گلدی سفیر کبیر پیشین ترکیه در ایران که مردی ادیب و دانشمند و ایران دوست بود، خدمتگاری داشت سیاه و سروقد و با نمک و خوش لباس ازسرزمین مالایا به‌نام فرانکو، و با آنکه خمار و عیاش بود، سفیر به وی علاقه و دلبستگی بسیار داشت، مستزاد ذیل به خواهش ایشان دربارهٔ رفتار و کردار او گفته شده‌است:

در عیش و طرب غرقی و عشرت طلبی تو — آقای فرانکو
شبها همه سرگرم به عیش و طربی تو — آقای فرانکو
چون خال سیه‌فام به رخسار نکویان — ای یار نکویان
روزست ترا جلوه، که همرنگ شبی تو — آقای فرانکو
دلخواه تو گر نقش سیاهست و سپیدست — این نقش پدیدست
آنگاه که همدوش بتی نوش‌لبی تو — آقای فرانکو
روی تو و رخسارهٔ آن ماه دل افروز — ماند به شب و روز
با آن شب و این روز، چه خوش روز وشبی تو — آقای فرانکو
جز عشق می و مهر دلارام نداری — آرام نداری
تا زین دو جدایی، همه در تاب و تبی تو — آقای فراتکو
جامی به عیان نوش و لبی بوس نهانی — چندانکه توانی
از دوری فرزند و زن ار در تعبی تو — آقای فرانکو
راضی‌است خدای ازتو چو راضی است خداوند — آن مرد خردمند
در سایهٔ وی خرم و خوش زین سببی تو — آقای فرانکو
زنهار، نپیچی سر ازین درگه عالی — وز خدمت عالی
آخر نه به عالی نسبان منتسبی تو؟ — آقای فراتکو
با آنکه ترا هست چو گلچین زن و فرزند — ای نخل برومند
گویی که بسان رهی ما[1] عزبی تو — آقای فرانکو

۱۳۳۲/۱۱/۱۶

۱ــ مقصود شاعر شهیر مرحوم رهی معیری است که همسر اختیار نکرد.

تصویری از یک زن ماست فروش عرب

خلخال به پای و حلقه‌اش در بینی
ساقین سیاه و سینه‌اش چون سینی

دیگیش به سر نشان سرسنگینی
بدخواب‌شوی اگر به خوابش بینی

بصره. ۱۳۲۳/۱۰/۱۲

قطعه[1]

آن سید بی‌دیانت رنـد
آن شهره به‌حرص و آزمندی

چون نیك به دختر و پسرداد
تعلیـم فنـون مردرنـدی

دیدند نمی‌توان بسر برد
با شکر و قند جیره‌بندی

این شوهر دخت چاپچی شد
وان گشت عیال پور قندی[2]

۱۳۲۲

۱ــ دربارهٔ وزیر خواربار وقت گفته شده است.

۲ــ چاپچی وقندی نام دو بازرگان ثروتمند و معروف تهرانست.

منتخب اشعار عصری

تذکار

در آغاز چهارمین سال جنگ جهانی دوم وهنگامیکه نیروهای آلمان نازی هیتلری به‌مرزهای قفقازرسیده بودند، متفقین شکست خورده درتمام جبهه‌ها یعنی یعنی شوروی وانگلیس وآمریکا چارهٔ کار را منحصر دراین دیدند که خاك ایران را پل پیروزی خویش قراردهند وبا استفاده از راه‌آهن سرتاسری وراههای شوسهٔ این سرزمین به‌کشور شوروی اسلحه ومهمات جنگی برسانند، لذابه‌بهانه‌یی پوچ وبی‌اساس دربامداد روز سوم شهریورماه‌سال۱۳۲۰ نخست انگلیس و روس و بعد آمریکا به کشور ماهجوم آورده سراسر خاك ایران را شغال کردند.

درنخستین ساعات هجوم، گروه کثیری از مردم شهرهای بی‌دفاع ایران رابابمباران به‌خاك هلاك‌افکندند، وکشتی‌های ایران‌رادرخلیج‌فارس نابودساختند، وعدهٔ زیادی از فرماندهان وافراد نیروی دریایی را به‌شهادت رسانیدند.

ازآن تاریخ تا پایان جنگ ومدتها پس ازآن براثرتعدیات اشغالگران، کشور ایران درآتش ناامنی وقحط وغلا می‌سوخت، دولت‌های بی‌ثبات وقت سرسپردهٔ اجانب بودند ولیاقت ادارهٔ امور کشوررا نداشتند، کرسی‌های مجلس شورای ملی باپول خریداری می‌شد وهنگام‌انتخابات هنگامه‌ها برپا بود و زدو-خوردهای خونین روی می‌داد، نمایندگان تحمیلی وانتصابی جز در فکر تأمین مطامع ومنافع خود نبودند، خواربار ما را نیروهای مهاجم می‌بردند ومی‌خوردند ومازاد آن را می‌سوزاندند، محتکرین نیزبلای جان مردم قحطی زده شده با

استفاده از فرصت، ثروتهای کلان اندوختند، ادارات دولتی دزدبازار غریبی بود مستشاران آمریکایی که دررأس آنـان دکتر میلیسپو قرار داشت براثربی‌تدبیری وولخرجی‌وشایدهم به‌عمد، اقتصاد کشوررا به‌نابودی کشاندند، همه روزمیان دولت ومجلس جنگ وجدال درمی‌گرفت، احزاب ناباب فتنه‌ها برپامی کردند، ودزدی وآدم‌کشی درسراسر کشور باعث رعب وهراس وسلب آسایش عمومی شده بود.

در آن آشفته بازار وهرج ومرج زیان بار که دهسال بطول انجامید، محرر این سطور که درعنفوان جوانی بود، وظیفهٔ ملـی خود دانست تابانیروی طبع و سلاح قلم به‌مبارزه برخیزد ودین خود را نسبت به‌میهن ادا سازد، وبه‌شرحی که درمقدمه مذکورافتاد بیش ازپنجهزاربیت‌اشعارفکاهی، سیاسی، انتقادی‌واجتماعی باامضاهای‌مستعار به‌وسیلهٔ جراید وقت نشرداد که به‌عنوان نمونه جزئی از آنها را درین بخش به‌نظر خوانندگان گرامی می‌رساند.

چه سود!

زدولتی که نبخشد به‌کس رفاه چه‌سود	زهیأتی که کند روز ماسیاه چـه سود
ازین گروه وکیل تباهکـار دغـل	بغیر از آنکه شود کارما تباه چـه سود
زملتی که نسنجیده فـرق نیك از بـد	زمردمی که ندانسته ره ز چاه چه‌سود
زخواجه‌یی که‌نخواهدزسربلندی وکبر	به زیردست بلاکش کند نگاه چه‌سود
زبنده‌یی کـه نـدانـد خدای بینارا	به‌کرده‌های بدونیك خودگواه چه‌سود
به مسلمی که زکافر بود بتر چـه امید	زمؤمنی که نپرهیزد از گناه چـه سود
به‌کشوری که دران‌رسم دادمنسوخست	زآه و نالهٔ مظلوم دادخـواه چه سود
مرازدست‌دل ازجسم وجان نماندنشان	رعیتی چـو نماند بجا ز شاه چه سود
بجوحقیقت وبگذر زیك جهان باطل	دران‌چمن که‌گلی‌هست،ازگیاه‌چه‌سود

ز جاهـلان نتوان کرد پیروی گلچین
چوراهبربود اعمی زطی راه چه‌سود

ارمغان سال ۲۰ شمارهٔ ۱۰   ۱۳۲۰-۹-۲۷

اندیشهٔ فردا

(در قحطی نان گفته شده است)

دوش از صاحبدلی این‌نکته بشنیدم که گفت
آنچه تا امروز رفت از دست ما بیجا نرفت

وزپی نان نالههای خلق، بی‌حکمت نبود
کزفلك بگذشت ودرگوش کسی اصلانرفت

گر درین پیکار عالمگیر، برخی ازملل
خاکشان از دست رفت، ارزاقشان امانرفت

نان ما از بیخ آجر شد ز قهر کردگار
وآب خوش‌زینروی پایین از گلوی مانرفت

کیفر دیروز خویش امروز می‌بینیم، ازانك
در سر ماهیچ روز اندیشهٔ فردا نرفت

اینهمه دستی که بالا رفت سوی نان‌فروش
پیش از این یکبار سوی آسمان بالانرفت

وین زمان با گردن کج در پی نان می‌رود
آنکه بردرگاه حق از فرط استغنا نرفت

از خدا بودیم غافل رزق ما چون می‌رسید
یا دوتا نان کس به‌سوی ایزد یکتا نرفت

تا شکم پرگشت، دلها شد ز نور حق تهی
تا نیامد جوع، زنگ کفر از دلها نرفت

تهران مصور شمارهٔ ۵ ۱۳۲۱/۸/۱۵

رشد بلوغ!

تن رشدرا سبب شد وشهوت بلوغ‌را بنگر که چیست معنی رشد وبلوغ ما
دایم سیاه‌روز تبهکاری خودیم وز نور حق تهیست دل بی‌فروغ ما

فرهنگ ما زفرق بد و نیك عاجزست — یعنی یکیست معنی دوشاب و دوغ ما
هستیم گاو شخم زن غیرو از خری — شادست دل ز نو شدن کهنه یوغ ما
از بسکه دم‌زدیم ز دین و وطن به کذب — این هردوراست ننگ زما و دروغ ما
چندان طریق جهل سپردیم در جهان — تا آشکار شد به جهالت نبوغ ما

۱۳۲۱/۱/۱۵

آدم و گندم

درزمان قحطی گفته شده است

خداوندا، چو آدم خورد گندم — به فرمان تو بیرون شد زجنت
به دنیا گشت سرگردان وافتاد — برای لقمهٔ نانی به زحمت
اگر گندم خوران را کیفر اینست — که دور افتند چون آدم زخدمت
گر از حق نگذری فرزند آدم — به گندم خوردن اینجا کرد عادت
کنون گر دربساطت نیست گندم
بده مارا به‌جنت باز عودت

تهران مصور، شمارهٔ ۳ — ۱۳۲۱/۸/۱

معنی حیا!

این‌واقعه درزمان رضاخان پهلوی وهنگام رفع‌حجاب اجباری بانوان‌روی داده است

روزی به‌صحن حضرت‌عبدالعظیم دید — باچشم خویشتن یکی ازدوستان لیم[1]
کآنجا زنان زائره، مستور در حجاب — بودند در حریم حرم جملگی مقیم
ناگه زگرد راه، یکی پاسبان رسید — چونان که ره برد به‌جنان مالك جحیم
گفت‌ای‌زنان روی‌نهان کرده درحجاب — تاکی شوید پی‌سپر مسلك قدیم

---

۱ ــ لیم بروزن بیم‌لغتی است عامیانه بمعنی ظریف وبذله‌گو.

از دولت و من ار که خجالت نمی کشید
آخر حیا کنید ازین سیدالکریم!

تهران مصور، شمارهٔ ۳ ۱۳۲۱/۸/۱

کار شگفت

اشارتست به یکی از مشکلات مردم

بهدکان خبازی سلسبیل — چه خوش گفت شخصی ز ابن‌السبیل
که ای فاتح عرصهٔ کارزار — مزن دم ز تسخیر شهر و دیار
اگر از دلیری و جنگاوری — کمان فلك را به چنگ آوری
سوی تیر، پیکان زشست افکنی — به بازوی مریخ دست افکنی
گشایی زحل را کمربند زر — کمند افکنی هاله وش بر قمر
توانی ز خورشید پرتو گرفت — به نزدیك من نیست چندان شگفت

شگفتی در اینست، کز این دکان
توانی به یکروز، گیری دونان

تهران مصور شمارهٔ ۶ ۱۳۲۱/۸/۲۲

کار کودکانه

کودکی شیره کرد داخل ماست — دید کاین خوش نما نخواهد شد
خواست کز یکدگر جدا کندش — دید دیگر جدا نخواهد شد
رفت زاری کنان به نزد پدر — تا ببیند چرا نخواهد شد
پدرش گفت شن ز نان تفکیك (۱) — می‌شود، وین دوتا نخواهد شد

۱ــ اشارتست به نان ماشینی آمیخته با شن که در کارخانهٔ سیلوی دولتی تهران می‌پختند و به خورد مردم می‌دادند.

شیره وماست چونکه شد مخلوط — دگر ازهم سوا نخواهد شد
طعم این شیره برنخواهد گشت — رنگ این ماست، وا نخواهد شد
نزنی بیش ازین اگر انگشت — بیش ازین جابجا نخواهد شد

* * *

به ازین قصه‌یی مناسب حال — بهر ما و شما نخواهد شد
شیره غیراست وماست کشورماست — که ازین غم رها نخواهد شد

کارماهست کارآن کودك
به ازین کارما نخواهد شد

تهران مصور، شمارهٔ۹ — ۱۳۲۱ر۹ر۱۳

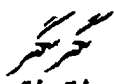
دماغ خان[1]

گر تکانی دماغ خان بخورد — فیل از هیبتش تکان بخورد
یك دماغ از درازی وپهنی است — گر که چیزی بـه دردخان بخورد
بردرش از بزرگی و عظمت — کـوه را سر بـرآستان بخورد
خارشی مختصر کند آندم — که عمودی ز پهلوان بخورد
گرزند عطسه‌یی، ترشح آب — بجهد تا به کهکشان بخورد
هـرکس از هرطـرف عبور کند — تنه‌اش لاجرم بدان بخورد
الغرض با چنین دماغی، خان — نتواند ز جا تکان بخورد
ور جنونش تکان دهد از جای — همه جا سنگ کودکان بخورد
می نداند که این دماغ بزرگ — ضررش عاقبت به‌جان بخورد
تا علاج دماغ خود نکند — سنگ طفلان به رایگان بخورد
کودکانند جمله سنگ‌انداز — سنگشان نیز برنشان بخورد
فی‌المثل برچراغ وجار وحباب — یابه بشقاب و استکان بخورد
وین زمان بردماغ خان، هرچند — غرضی نیست در میان، بخورد
زآنکه از بس دماغ دارد خان — هرکجا هست سنگشان بخورد

[1] ــ به‌مناسبت توقیف پیاپی جراید گفته شده‌است.

که به‌هرجا زنند طفلان سنگ　　　از قضا بردماغ خان بخورد

قیام ایران، شمارهٔ ۲　　　۱۳۲۲/۷/۹



ابیات ذیل که به‌زبان‌محاورهٔ‌عوام سروده‌شده‌است‌مربوط به‌گرفتاری‌گروهی از هم‌میهنان ماست‌که درظرف دوسال به مرور ازطرف متفقین دستگیر و دور ازمرکز درنقاطی مانند اراك وغیره به عنوان ستون پنجم زندانی شده بودند وهمه روز بر تعدادشان افزوده می‌شد، ولی انتشار این شعر با هیاهویی‌که به راه انداخت ازشدت آن‌کاست، وباعث شهرت و معروفیت گرفتاران‌گردید، وبرای آنان امتیازی محسوب شد، درنتیجه همگی‌آنان پس از رهایی به مشاغل ومناصب مهم رسیدند.

بگیربگیره آی داداش، موقع جیم گشتنه

دوساله این بگیربگیر، برای اهل وطنه

هی میگیرند و می‌برند، اگرکه مرد یا زنه

وصله‌رو زودمی‌چسبونند، به‌هرکی پاکدامنه

ازکجاهاش برات بگم، من‌که زبونم الکنه

به هرسوراخی سرکنی، وردزبون این‌سخنه

آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه

بپا نگیردت کسی، بگیربگیره آی داداش

کارمن‌وتو بعدازین، سخت میشه یواش‌یواش

به‌کارخود دقیق‌شو، هوای خویش داشته‌باش

راه برو، نه با همه، حرف بزن، ولی بجاش

مگر ندیدی صد دفه، که هرکجا بیفته پاش

رو دشمنی گیرش‌میده، هرکی باهرکی دشمنه

آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه

به‌آب، بی‌گدار نزن، هوا جونم خیلی پسه
عقـدهٔ ما توی گلو، هنوز نپخته، نـارسه
میخوام که چیزها بگم، تا که به سینه نفسه
نفس میگـه بگو بگو، عقل میگـه بسه بسه
ستون‌پنجم‌چی‌چیه،جاسوس‌وماسوس‌چه کسه
پیش من وتو این چیزا، به مثل روز روشنه
آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه
هر کی‌رو امروز می‌بینی، به‌فکر نون گندمه
اگـر ز اهل کاشونه، وگـر ز مردم قمه
کی گفته یارو جاسوسه، کجاش ستون پنجمه
اگر ستونه پس چرا، میگن میون مـردمه
ما دو ستون لق داریم، اونم متارجم‌جمه
آهای‌عمو،آهای‌داداش، آهای‌بابا، آهای‌ننه
آسه برو آسه بیا، که گربه شاخت نزنه

۱۳۲۲٫۷٫۲

جنگل مولا

گر پای نهد در وسط معرکه یك شیر — جان موش‌صفت دربرد آن روبهك پیر
وان خرسك مكار زکشتی‌بکشد دست — تن نیز نهان سازد و دیگر نشود شیر
وان گرگك خونخوار گریزد زچراگاه — دیگر نتواند که برین گله شود چیر
وان ببرك غـدار جهـد در شکم غار — زین بیم کـه در بند مکافات کند گیر
وان پیرسگ هار دگـر پاچـه نگیرد — زان مهلکه جان دربرد تا نشده دیر
وان گربهٔ طرار که خو کرده به دزدی — زین‌پس‌عوض‌طعمه‌خورد زخمهٔ کفگیر
القصه درین جنگل مولا همه شیرند
لیکن‌چو رسد شیرژیان، موش‌حقیرند

افق، شمارهٔ ۲۰ — ۱۳۲۲٫۷٫۲۰

در دیماه سال ۱۳۲۲ کارگران کارخانهٔ اسلحه‌سازی سلطنت آباد تهران به‌علت قلت دستمزد اعتصاب کردند، وزیرپیشه و هنروقت که از نظامیان خوشنام بود و درجهٔ سرتیپی داشت، برای اطلاع از جریان امر شخصاً بدانجا رفت و یکی از کارگران را که جسارت ورزیده مطالبهٔ حق خود می‌کرد به‌ضرب گلوله از پای درآورد، شعر ذیل را بنده برای درج در قیام ایران ساختم، و حسن صدر مدیر روزنامه نیزسرمقالهٔ خود را بدین موضوع اختصاص داد، درنتیجه روزنامه‌توقیف شد،ولی هیچ دادگاهی به‌این جنایت رسیدگی نکرد وجناب وزیرهمچنان‌برمسند وزارت نشست وبه‌کارخود ادامه داد.

ای وزیر!

سالها گر خوب خوردی و شدی سیر ای وزیر
ازچه‌رو چون سیر گردیدی، شدی شیر ای وزیر
پنجه افکندی بما بی‌هیچ تقصیر ای وزیر
شیرباش، اما مکن از خویش نخجیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

این نمی‌دانی که دایم گرم، بازار تو نیست
غیر نفرت حاصلی زین طرز رفتار تو نیست
بی‌اثر رد و قبول خلق، درکار تو نیست
خشم ملت راست در وضع تو تأثیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

فی‌المثل این ملك چون‌بحرعمیق است ای‌رفیق
تو خس و خاشاك را مانی اگر گردی دقیق
موج احساسات ملت اندرین بحر عمیق
گه ترا آرد به‌روی و گه برد زیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

بی‌گناهی را به‌تیر کین هدف کردن چرا
دشمنی با بی‌پناهی بی‌طرف کردن چرا
کارگر آقای تست، او را تلف کردن چرا
خواجهٔ خود را مکن زین بیش تحقیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

آتش خشمت بجان آمد عدوی کارگر
باد قهرت ریخت برخاك آبروی کارگر
بالله آن تیری که افکندی بسوی کارگر
باز می‌گردد بسویت زود یا دیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

تا یکی باید برادر کشت، ای عالی‌جناب
چند می‌باید بمردم کرد ظلم بی‌حساب
گر ز غفلت رفته چندی دیدهٔ ملت به‌خواب
آخر این خواب پریشان راست تعبیر ای وزیر
از غضب برپیکر ملت مزن تیر ای وزیر

زین جنایت باید استعفای خویش امضا کنی
هم به‌نحوی خاطر مشتی یتیم ارضا کنی
نص قانون باشد این گفتار، اگر اجرا کنی
هان مکن یك لحظه در این کار تأخیر ای وزیر
از غضب برپیکرملت مزن تیر ای وزیر

قیام ایران، شمارهٔ ۱۳ — ۱۳۲۲٫۱۰٫۲۶

لکلک

به‌مناسبت وضع قانون تبعید چاقوکشان گفته شده است

برفراز مناره‌یی، روزی — لکلکی ماده گفت با نر خویش
که بیا رخت ازین محل ببریم — به‌مکانی نظیف، درخورخویش

تا دگر ننگریم در همه عمر / زین پلشتی‌نشان برابر خویش
نر چو از ماده این سخن بشنید / داد ازینسان جواب همسر خویش
کاین پلیدی و این پلشتی را / منگر از لانهٔ محقر خویش
گنه لانه چیست؟ جرم از ماست / که نداریم پاس محضر خویش
تو که پاکیزه نیستی چه کنی / جای پاکیزه را مسخر خویش

***

ای خردمند، همچنین می‌دان / حال چاقوکشان کشور خویش
که به‌هر شهرشان کنی تبعید / بفروشند هیزم تر خویش
سرکشان هرکجا روند، آرند / سر آزادگان به‌چنبر خویش
تا نمیرند ناکسان، نکشند / دست ازکارهای منکر خویش
نکند آن شریر، توبه ز شر / نرسانیش تا به کیفر خویش

بد گهر هرکجا مکان گیرد
کند آلوده‌اش به گوهر خویش

تهران مصور، شمارهٔ ۴۷ — ۱۳۲۲/۱۲/۵

خطاب به محمد ساعد مراغه‌ای نخست وزیر وقت

جناب ساعد این خورشید دولت / چو مهر و ماه دایم در گذارست
گهی تابد به‌بام خانهٔ تو / گهی بر بام دیگر رهسپارست
چه پرتو خواهی ازاین روز روشن / که در دنبال آن صد شام تارست
بگیر از روزگار دیگران پند / که دانی روزگار آموزگارست
ز جهل از بادهٔ دولت شدن مست / بدور از حزم مرد هوشیارست
به‌کام کس گوارا نیست این می / که تابش را ز پی رنج خمارست
درین کشور صدارت آن سمندیست / که هرروزی کسی بروی سوارست
ترا نیز این سمند افتاده در دام / که پایت در رکابش استوارست
کنون صدری، ولی در ملک ایران / صدارت را چه جای افتخارست

زمـام کشوری در دست داری — که درروی پانزده میلیون مزارست
بـلای فقـر و درد بـی‌سوادی — فزون از آنچه گویم مرگبارست
دم فرهنگ ونفخ صور، یکسان — درین کشور چو نوروز و بهارست
در ایران چشم گریانست بسیار — ولیکن کار دولت خنده‌دارست
به‌کار ملك اگر نظمی نبینی — گناه از دولت بی اقتدارست
قوی کن دولت خود راکه اکنون — چو نیکوبنگری شخصی نزارست
کفایت کـن نظـام کارهـا را — کز اینسان گر بماند کار زارست
نکو نامیت بایـد، کار کـن کار — که قدر و قیمت هر کس به‌کارست
بجز امنیت و آزادی و نان — که ناپیدا به‌هـر شهر و دیارست
نپندارم کـه ایـن درمانده ملت — ز دولت چیز دیگر خواستارست
مخور هرگز غم آبادی خویش — که ویرانی درایران بی‌شمارست
ببین کز جور مأموران دولت — چسان جان رعایا در فشارست
ترحم کـن بـه‌حـال زارع زار — که رفته‌عزتش از دست‌وخوارست
چرا در خاك حاصل‌خیز ایران — که در دنیاش چندین اشتهارست
زراعت هیچ وثروت پوچ‌وتن‌عور — زراعت‌پیشه را دریوزه کارست
ز بازرگـان بـه‌یـزدان می‌پنـاهـم — کەملت مرده و او مرده‌خوارست
چو آن مور حریص و موش‌طرار — به‌سر فکری که دارد احتکارست
رواجـی یافته بازار قاچـاق — ز بس قاچاقچی در (انحصار)ست
میان دولت و ملـت جدایـی — اگر خواهی، کماکان برقرارست
تمـام کارهـا وارونه در ملك — ازیـن دیـوانیان دیوسارست
امـور اقتصـادی نیـز یکسـر — خراب از دست مشتی مستشارست
ازان ترسم که ساعد رنجه‌گردد — وگـرنه گفتنی‌هـا بـی‌شمارست
غرض در وادی غم، میهن امروز — به‌دام فقر و بدبختی دچارست
اگر بخشی رهایی مام خود را — تـرا ایـن افتخاری پایدارست
دو بیت نغز از خاقانی آرم — که هریك به ز در شاهوارست
بسا دولت‌که محنت زادهٔ اوست — که خاکستر ز آتش یادگارست
بسا محنت که دولت آخراوست — که دیمه را نتیجه نوبهارست

کنون با دولت آقای ساعد
ندانم تا کدامین سازگارست

بهرام ۱۳۲۳

دارالشیاطین

وای ازین دارالشیاطین مجلس ما، کاندرو
دست شیطان بسته‌اند از پشت، این‌مشتی وکیل
کار شیطان چیست؟ مکر وحیله ونیرنگ و ریو
دأب ایشان چیست؟ استادی شیطان محیل
با خلـوص طاعت و صـدق اطاعت از خدای
گر درآید در میانشان یکدو روزی جبرئیل
همچو شیطان پای‌بند حرص و شهوت میشود
می‌کنـد یکبـاره نافرمانـی رب جلیل
گر برند اینان به‌سوی مصر، صدره شمر را
تشنه باز آرنـد بازش از لـب دریای نیل
نام هریکشان بری، فی‌الفور بسم‌الله بخوان
زانکه در رجم شیاطین است بسم‌الله دخیل
در خیانت بین چسان حفظ تجانس کرده‌اند
عده‌یی میهن‌فروش از هرقماش و هرقبیل
کارشان بی‌آبرویی، حرفشان دشنام و فحش
گفتگوشان جیغ و داد وهای وهوی‌وقال‌وقیل
روز بحران بهر او خنگ صدارت زین‌کنند
کو نمایدشان‌سبال از خیک‌رشوت‌چرب‌وچیل
آنقدر در این سرای فتنه‌زا خواهند خفت
تا که برخیزد ز استقلال ما بانگ رحیل

مردمی معدود در این جمع دور از مردمی
از جوان‌نامجرب هست تا پیر علیل
پاکدامانند، اما همچو دامان سربزیر
راد مردانند، لیکن همچو مردودان ذلیل
این کسان آن ناکسان را جملگی تحت‌الشعاع
زانکه باشد عدهٔ آنان کثیر، اینان قلیل
با چنین گرگان که میدانند خود را بهر خلق
بهتر از خضر طریق و برتر از پیر دلیل
باز گویی: پای‌مالنگ است ومنزل بس‌دراز
باز گویی: دست ماکوتاه و خرما برنخیل؟

تهران‌مصور، شمارهٔ ۸۳ ۱۳۲۳٫۹٫۳

گیرودار نفت

تا رفع شد ز کشور ما استتار نفت
شد آشکار منفعت بی‌شمار نفت
آن نفع بی‌شمار به‌بیگانگان رسید
شد روز ما سیاه‌تر از روزگار نفت
بیگانه آب زندگی از نفت ما گرفت
مارانصیب، زهرشد ازچشمه‌سارنفت
دیدیم بارها که درین خاك نفت‌خیز
بودند مرد و زن همه اندر فشارنفت
ما اختیارخویش هم ازدست داده‌ایم
رفت آنکه بود در کف مااختیارنفت
ما سالهاست بندهٔ اغیار گشته‌ایم
با آنکه بوده‌ایم خداوندگار نفت
ازفیض‌خاك‌ماست که بادست‌انگلیس
آتش به‌جان خصم فتاد از شرارنفت
هرچند نفت ما به‌جهان اشتهار یافت
ایران نگشت مشتهر از اشتهار نفت
الحق به‌نزد ما که به‌جهلیم مفتخر
اسباب سرشکستگی‌است افتخارنفت
جزطوق بندگی که به‌گردن نهاده‌ایم
درآب و خاك ما چه بود یادگارنفت
این مایه‌ست روزی ماشین صنعتی
دنیای‌صنعت‌است‌ازان‌جیره‌خوارنفت
دانند غربیان که درین جنگ شعله‌بار
باقی نمانده است یکی از هزار نفت

تا برده نیك، پـی به‌اهمیتش جهـان بالا گرفته است ز نو کار و بار نفت
آمریك را نگر که ازین مایهٔ حیات مستغنی است و باز بود بی‌قرار نفت
یك ربـع قرن دولت بیدار آن دیـار می‌سوخت روز وشب‌به‌ره‌انتظار نفت
چون امتیاز نفت‌حجازش‌نصیب گشت گوی ظفر ربـود درین کارزار نفت
واکنون به‌فکر کشور ایران فتاده‌است تا رفـع تشنگی کند از جـویبار نفت
بی‌اطلاع ما سوی این کشور خراب کرده‌است رهسپار دوتن‌مستشار نفت
ماکی رضا دهیم که بیگانگان دهند بی‌شرکت ونظارت مـا انتشار نفت
انباشتن خـزاین بیگانگان خطاست زین مخزنی که داده به‌ما کردگار نفت
خاموشی‌وسکوت‌روانیست بیش‌ازین فریاد می کشم که درین گیرو دار نفت

ناآشناست، مجلس شـوری به‌کار خویش
بـی‌اعتناست، دولـت ساعـد به‌کار نفـت

تهران‌مصور، شمارهٔ ۶۶ ۱۳۲۳/۷/۲۳

دولت تهران

در حکومت محمد ساعد مراغه‌یی گفته شده است

طاغیان از ضعف دولت دمبـدم طغیان کنند
یاغیان برجان خلق افتاده خوش جولان کنند
سارقان در روز روشـن هستی مـردم برند
جانیان در کوی وبرزن قصد این و آن کنند
تاجـران وکاسبان درکسوت اهـل صـلاح
مشتری را لخت، انـدر حجره و دکان کنند
حاجیـان ناسپـاس دزد یـزدان‌ناشناس
کار صد شیطان کنند و لعن برشیطان کنند
همچو زالوخون مردم می‌مکند این ناکسان
تابه‌هررنگ‌است خوان‌خویش راالوان کنند

بار خـود را بسته‌اند از احتـکار خـواربار

تـا بدین تقریب کار مرگ و میر آسان کنند

از دو سال پیش آوردیـم جمعـی مستشـار

تا که درد مـا به‌تثبیت بهـا درمان کنند

نرخ کالا رفت بالا، واندرین مدت مدام

نرخها را مستشاران خـواستند ارزان کنند

عاقبت معلـوم شد کان هیأت معـدن شناس

جستجـوی گنـج در ویرانهٔ ایـران کنند

این وزیرانی کـه از بس مست جـام غفلتند

دولت ایـران بـرای خویشتن عنوان کنند

با چنین وضعی که تهران را بود، کی قادرند

چـارهٔ ناامنـی استان و شهـرستان کنند

گر بدانند این که از تهران برون هیچندهیچ

بعد ازین عنوان خود را دولت تهران کنند

خواستار حجت و برهان نباشد چـون کسی

ایـن وزیران لاجرم دعـوی بی‌برهان کنند

کار مـا دشوار، از بهـر تـن‌آسانی خویش

کارخویش آسان به‌مکر و حیلت‌ودستان کنند

سالها بـا وعده‌هـای پوچشان سر کرده‌ایم

کی روا باشد که‌مان زین‌بیش‌سر گردان کنند

آنهمـه گفتار بی کردار، جز هـذیان نبود

تا بکی باید که مردم گـوش برهذیان کنند

مشتی ارباب قلـم با این گروه سخت‌رو

چند می‌باید که کار مشت بـا سندان کنند

نیست‌این‌دولت که‌اعضایش به‌بی‌حالی‌وضعف

متصف باشند و وقـت کار رو پنهان کنند

دولت آن باشد که از بهر رفاه اهـل ملك
هرچه گویی آن کنند، آن ازبن دندان کنند

تهران مصور، شمارهٔ ۶۸ — ۶ر۵ر۱۳۲۳

کشور بی مرد

مایم که درکشور خود مرد نداریم — یك مرد که باشد به تنش درد نداریم
از بسکه وطن ملعبه شد در کف افراد — ایمان به وطنخواهی یك فرد نداریم
درماندگی ازحد بگذشته‌است‌وامیدی — زیـن ملت افسردهٔ خونسرد نداریم
نامرد فزونست و درین موقع باریك — مردی که کند چارهٔ نامـرد نداریم
هر بی‌هنری دعوی اصلاح کند، لیك — آنکس که‌توان عرض هنرکرد نداریم
با اینهمه گوییم بـه دنیای سیاست — فـردیم و همانند و هماورد نداریم

تهران مصور، شمارهٔ ۱۱۲ — ۸ر۴ر۱۳۲۴

در آغاز زمامداری ابراهیم حکیمی (حکیم‌الملك) گفته شده است

ای حکیم‌الملک!

ای‌حکیم‌الملك، با این‌مشکلات گونه‌گون
کارکشورمرد می‌خواهد، تو هستی مرد؟ یا
آبروی ملك و ملت برده‌اند اسلاف تو
می‌توانی آبـروی رفته باز آورد؟ یا
مرد صاحب درد بایـد تا شود همکار تو
هرکرا دیدی بپرس اول که داری درد؟ یا
تا توان واداشت این بیکاره مردم را به‌کار
کار باید کرد، بنگـر می‌توانی کرد؟ یا

پا به میدان سیاست چون نهی بهر نبرد

فکر کن پیروز خواهی شد درین ناورد؟ یا

ور فزودی مشکلات ما بجای کاستن

می‌شوی از مسند گرم صدارت سرد؟ یا

کس نداد القصه کشور را رهایی ازخطر

گر تو برهانی حلالت باد این جاه وخطر

تهران مصور، شمارهٔ ۱۳۹ — ۱۱ر۸ر۱۳۲۴

دربارهٔ نتایجی که ازحکومت حکیم‌الملک عاید ملت و مملکت گردید گفته شد

مریض محتضر

فاتحه برخوان که دولت بوی الرحمن گرفت

وین مریض محتضر دیگر نخواهد جان گرفت

پیش ازین هر دولتی را بود در پی نعمتی

دولت پرنکبت ما بین که از ما نان گرفت

هیچ کاری گر درین مدت سرو سامان نیافت

کار ناامنی فزون از حد سر و سامان گرفت

تا نباشد هیچکس بی‌بهره زین لطف عمیم

دزدی و آدم‌کشی سرتاسر ایران گرفت

ای که گویی مشکلی درعهد وی آسان نگشت

راهی اندر حل مشکل غیر ازین نتوان گرفت:

کان پی دزدی درآمد، مال خلق آسان ببرد

وین به‌خونریزی روان‌شد، جان‌خلق آسان گرفت

این حکیم از روی حکمت می‌کند البته کار

و امتیازاتی که دانی، دولت ایشان گرفت

هیچکس چون وی به میدان عمل ننهاد پای
زان به چوگان‌ظفر صدگوی ازین میدان گرفت
گو بدین مسند نباشد گر ترا دلبستگی
راه منزل پیش‌گیر از بهر رفع خستگی

باباشمل — دیماه ۱۳۲۴

چنارسوخته

دیرگاهیست کاندرین کشور	کار با دوله‌ها و سلطنه‌هاست
ملك ما زینهمه ممالك و ملك	صاحب طمطراق و طنطنه‌هاست
دولهٔ پیر هفهفوی مسن	اوفتاده به جان ما سنه‌هاست
ای ندیده ز ما بجز رگ و پوست	خون ما در عروق این کنه‌هاست
این بزرگان چنار سوخته‌اند	چه امید نجات ازین تنه‌هاست
عیب ما نیست عیبشان گفتن	صفحات جراید آینه‌هاست

برنیاید ز ملك و سلطنه کار
زین گروهست روز ما شب تار

باباشمل — ۱۳۲۴/۸/۱۱

قحط‌الرجال

درد است بی‌شمار و کسی اهل درد نیست
نامرد تا حساب کنی هست ومرد نیست
یك مرد اهل درد ندانم درین دیار
یا خود به زیر این فلك لاجورد نیست
مردم گرسنه‌اند و وکیل شکم پرست
غافل دمی ز مسألهٔ خواب وخورد نیست

رفت آنچنان بـه باد بساط حیات ما
کاندر فضا ز ما اثـری غیر گرد نیست
چندانکه می‌کنی نگه، افراد ملك را
جزاشك سرخ‌گونه وجز روی زردنیست
درکشوری که قول بود جانشین فعل
آن‌کز پی عمل سخنی‌گفت و کرد نیست
هست‌آنکه تن به‌ذلت وپستی دهد، ولیك
در شاهراه عـز و علا رهنورد نیست
از فرد فرد جمع پریشان ما چـه سود؟
آن نیست اجتماع‌که درحکم فرد نیست
در ششدر سیاسـت ازانیم مبتلا
کز ما درین میانه کسی مرد نـرد نیست

تهران مصور، شمارهٔ ۶۸ — ۱۳۲۳ر۵ر۲۰

مذاکرات مجلس

کار وکـلای مجلس مـا — دعوای جزائی و خلاقی است
در جلسهٔ رسمی آنچـه گویند — با اصل وظیفه‌شان منافی است
ایفای وظیفه نـزد آنـان — دشنام و جدال و فحش وافی است
وز فحش وجدل چو خسته گردند — گوینـد مذاکـرات کافی است

تهران مصور، شمارهٔ ۸۴ — ۱۳۲۳ر۹ر۱۰

بیگانه‌پرست

آنانکـه چو شیر، چیردستند همه — درسعی وعمل چو پیل مستند همه
افسوس که آشنای غیرنـد تمام — فریـاد که بیگانـه پرستند همه

تهران مصور، شمارهٔ ۸۹ — ۱۳۲۴ر۱۰ر۲۲

حکومت اهل قبور

هر پیر مسن که داشت پا برلب گور — گردید وزیر اندرین کشور زور
گر فاتحهٔ ملك بخوانند رواست — با داشتن حکومت اهل قبور

تهران مصور، شمارهٔ ۱۰۶ — ۱۳۲۴٫۲٫۲۸

ایرانوفیل

هرکرا بنگری ز خرد و بزرگ — روسوفیل است یا که آنگلوفیل
یك تن ایرانوفیل نتوان یافت — اندرین کشور عریض و طویل

تهران مصور، شمارهٔ ۱۳۷ — ۱۳۲۴٫۷٫۲۰

خر وامانده

ایکه در کله عقل داری و هش — باش از ذکر ارتجاع، خمش
زآنکه هست ارتجاع دراین ملك — خر واماندهٔی معطل چش

تهران مصور، شمارهٔ ۹۶ — ۱۳۲۳٫۱۲٫۱۱

داستان شیر و خرس و گوسفند

شنیدم شیر دندان گرد پیری — حریصی، سست عهدی، سخت گیری
طمع در گوسفندی خسته، بسته — که بودش در کمین خرسی نشسته
ز پیری شیر، زار و منحنی بود — به قانون طبیعت مردنی بود
ولیکن خرس، نیرومند و برنا — به فن کشتی استاد و توانا
چو شیر از بهر طعمه قد علم کرد — شکار از هیبتش ترسید و رم کرد
به چشم آمد جهانش تنگ و تاریك — به خرس از این رمیدن گشت نزدیك

چو شیر این دید، باخرس اندر آویخت
وزین ره آبروی خویشتن ریخت

که آن غره به نیروی جوانی
به سختی بر زمینش کوفت آنی

به خشم از دل غریو شیر برخاست
فکندش پنجه بر روی از چپ و راست

به پیری جوهر شیری عیان کرد
دوباره حمله بر خرس جوان کرد

حریف زورمند استاد بر جای
برون ننهاد از میدان وی پای

به دوشش بازوان خود ستون کرد
تو گفتی شیر را در دم زبون کرد

***

چه خوش گفت آن سخندان سخن سنج
که گفتارش درین معنیست چون گنج

که پیر ار شیر باشد، باز پیرست
به شیر پیر نتوان گفت شیرست

***

یکی برگوسفند آنجا گذر کرد
به وضع آن دو جنگاور نظر کرد

بگفت ای گوسفند زار بی پشت
دو دشمن را اسیر پنجه و مشت

گر اینان جنگشان شدت فزاید
تو خواهی تا کدامین غالب آید؟

به حیوان زبان بسته چو این گفت
زبان بسته بگشاد و چنین گفت

کز آنرو با هم اینان جنگ دارند
که هر یك عرصه برمن تنگ دارند

مرا زین جنگ، جز فرسودگی نیست
هم اندر صلحشان آسودگی نیست

مگرشان مرگ سازد چشم و دل سیر
که تا بر من نگردند از طمع چیر

وگرنه زیندو هریك پا نهد پیش
مرا در لحظه سازد طعمهٔ خویش

تهران مصور	خرداد ۱۳۲۵

ویرانهٔ ناموس

ازان در ملـك، امنیت نباشـد
کـه دزدی را اهمیت نباشـد

کسی اینجا چو دزدان در امان نیست
که دزدی هست و از دزدان نشان نیست

درین مردم که می بینی شب و روز
بود یك عـده دزد خانمان سوز

یکی غارتگر آب و زمین است | یکی یغماگر ایمان و دین است
یکی ناموس مردم می‌رباید | یکی تاراج دلها می‌نماید
یکی در کسوت مأمور دولت | کند یغمای بیت‌المال ملت
یکی خانه، یکی دکان بدزدد | یکی شعر من از دیوان بدزدد
همه آزاد می‌گردند و ما را | به حبس و بند آنان نیست یارا
کسی اینجا چو دزدان محترم نیست | تویی بی‌عرضه، ورنه دزد کم نیست
بتازند و بچاپند و بدزدند | پس آنگه خواستار اجر و مزدند
به (آگاهی) چه آگاهی توان داد؟ | کجا (آگاهی) از دزدی نشان داد؟
چه غم گر هستیت بردند و خوردند | که چون مال ترا بردند، بردند
شبی بردند اگر مایملك تو | تو هم برگو که روز و روزی ازتو
چو ناامنی بود ز اندازه بیرون | قدم مگذار از دروازه بیرون
که از دروازه بیرون، یك مسافر | ز رهزن نیستش آسوده، خاطر
مسافر گر ظریف و گر زمخت است | چو از دروازه بیرون‌رفت، لخت است
به شهر ار پاسبان گشته است نایاب | به حومه فوج امنیه است درخواب
چو ما اصلاح را نیت نداریم | مگو دیگر که امنیت نداریم

ازین امنیت افزون‌تر چه خواهی؟
وزین ویرانه مأمون‌تر چه خواهی؟

صدای ایران — ۱۳۲۶/۱۱/۱۳

حق با قوی است

(اقتباس از لافونتن)

۱۶۹۵ م

گوسفندی ز تشنگی به تعب | در پی آب سرد، گرم طلب
خورد چندی فریب نقش سراب | تا رسید از قضا به چشمهٔ آب
دید در چشمه کرده گرگی سر | رود ار پیش، می‌فتد به خطر
خواست تا چشم پوشد از چشمه | دم آبی ننوشد از چشمه

تا نه دشمن به خاك و خون کشدش برود، ورچه تشنگی کشدش
گفت دشمن چو در کمینگاهست آن بدین ره رود که گمراهست
به کزین رد برون گذارم پای آب یابم مگر به دیگر جای
الغرض رفت وخود به آب رساند خویشتن را ز تشنگی برهاند
تا شد آن تشنه‌کام، کامروا سر برآورد گرگ و دید او را
پیش رفت و بهانه جوبی کرد داد دشنام و یاوه گوبی کرد
کاینچنین با خیال آسوده میکنی آب را گل آلوده؟
گفت حیوان بی‌گنه با گرگ کای تو سرحلقهٔ ددان بزرگ
چاکرم بی‌گناه و بی‌تقصیر خواجه بالا نشسته بنده به زیر
خواجه بیهوده تنگدل شده است که زسرچشمه آب گل شده‌است
تو به سرچشمه‌یی و من به مسیر بپذیر ای بزرگ، عذر حقیر
گفت کار تو دائم این بوده که کنی آب را گل‌آلوده
بر تو، پارینه کاین گنه دیدم رحمت آوردم و ببخشیدم
گفت گوبی چرا حدیث محال عمر من کمترست از یك سال
گفت بی‌شك برادرت بوده است که ازو آب دائم آلوده است
گفت من خود یگانه فرزندم وین بدانند خویش و پیوندم
گفت گرگ، ای‌سرت زیاده به‌تن تو و گفتن جواب گفتهٔ من؟
میکنی جرم و میزنی تهمت؟ آفرین برچنین دل و جرأت
باش کز تن سرت جدا بکنم مزد گستاخیت ادا بکنم
این بگفت و ز هم درید او را جسم در خاك وخون کشید او را

***

ما ضعیفیم و خصم، نیرومند وز قوی بهرهٔ ضعیف، گزند
چون ندارد ضعیف، تاب قوی کی تواند دهد جواب قوی
تا ضعیف زبون شود پامال
حق به دست‌قویست درهمه‌حال

تهران مصور ۱۳۲۶/۱۱/۲۰

گرگ در دبستان فیروزکوهی

منقول ازخبر روزنامهٔ اطلاعات شمارهٔ ۶۸۳۴ سال بیست وسوم، چهارشنبهٔ ۲۲ر۱۰ر۱۳۲۷

شنیدم یکی گرگ بدکین و قهر — پی طعمه آمد شبی سوی شهر
در آن شب ز دمسردی ماه دی — بهم سوده می‌گشت دندان وی
پی طعمه می‌گشت هرسو دوان — که از جوع در تن نبودش توان
شدش از بد بخت، در این سفر — دبستان فیروزکوهی مقر
در آندم که می‌گشت و بو می‌کشید — به هرسو سر از جستجو می‌کشید

۱ــ متن خبر اینست:

گرگ در دبستان فیروزکوهی

یکشنبه‌شب که هوای‌سردتهران هرجنبنده‌یی را ازشدت سوز وبرودت بجان می‌آورد، گرگ بیچاره‌یی ترسان ولرزان به‌شهر آمده و وارد خیابان رازی می‌شود، وچون در آهنی دبستان دخترانهٔ فیروزکوهی کوتاه وقابل پرش بوده، وارد دبستان شده وبرای گرم شدن به مستراح دبستان پناه می‌برد.

صبح روز بعدکه یکی از دانش‌آموزان به مستراح میرود، حیوان را دیده وسراسیمه آقای محمود عظیمی رئیس دبستان را ازجریان آگاه می‌سازد.

رئیس دبستان فوراً کارکنان مدرسه را برای دستگیری جانور مأمور میکند وماوقع را به‌کلانتری سه اطلاع میدهد، بااینکه شنبه شب درخیابان نظامیه پاسبان مردی را هدف گلوله قرارداده بود، کلانتری سه‌پاسخ میدهدبدون اجازهٔ ادارهٔ سرکلانتری حق‌تیراندازی ندارد، جریان‌را با سرکلانتری درمیان‌نهاده وبالاخره موافقت‌میشودکه پاسبانی با پارابلوم حیوان مزبور را به قتل برساند.

پاسبان شش تیر به طرف گرگ پرتاب میکند ولی نتیجه نمی‌گیرد، بالاخره یك افسر شهربانی وچند پلیس دیگر می‌آیند وبا تفنگ برنو دوتیر به‌طرف حیوان خالی کرده و او را ازپای درمی‌آورند.

هنگامیکه داشتند حیوان را درمیان جمعیت بیکاری‌که درخیابان رازی اجتماع کرده بودند از دبستان خارج میکردند، پاسبانان وافسرشهربانی‌معتقد بوده‌اند که گرگ گرسنه‌ایست که از سرما به دبستان پناه آورده، ولی دونفر روستایی که ازکنار خیابان میگذشته‌اند با لبخند میگویند: او شغال بیچاره‌یی بیش نیست.

چو از چرب وشیرین نشانی نیافت — بـه سوی مبال دبستان شتافت
دران دخمه هم طعمه‌یی چون ندید — شدش دل به بویی خوش و آرمید
بسر برد شب را و چون روز شد — بـلایش یکی دانش‌آموز شد
که آن دانش‌آموز را بی خیال — کشانید حاجت به سوی مبال
بناگه غریوی ز دل برکشید — به سوی رئیس دبستان دوید
به تنبانش از هول جان جیش کرد — خبردارش از قصهٔ خویش کرد
رئیس دبستان با فر و هنگ — طلب کرد یك پاسبان با تفنگ
پس آنگه یکی پاسبان دلیر — به‌تن همچو کوه و به‌دل همچو شیر
روان گشت همچون یکی پیل مست — کزو صولت رستمی می‌شکست
یل شیردل شد روان سوی گرگ — بر او گشته نظاره خرد و بزرگ
تو گفتی که حیوان پریشان شده — ز گه خوردن خود پشیمان شده
که ازبیم جان سخت در زوزه بود — سرشکش روان بر پلك و پوزه بود
همیبود از بخت خود در فغان — که آن شیردل پاسبان ناگهان
رها کرد شش تیر، کز هریکی — فضا پر شد از بانگ صد شیشکی
چو دست هنرمند پیچید قضا — نپیچد بجز شیشکی در فضا
شنیدم ازان پس که گرد دلیر — تپانچه بپرداخت یکسر ز تیر
بیامـد یکی پاسبان دگـر — به همراه یك شیردل پایور
دلیر نخستین به کنجی نشست — دلیر دگـر معبر گرگ بست
پس آن پایور اندر آمد به جنگ — بیفکند بر وی دو تیر خدنگ
(قضا گفت گیر و قدر گفت ده) — که شد مغز حیوان معصوم، له
چو آغشته شد جسم حیوان به خون — کشیدند پس لاشهٔ وی برون
یلان قـوی‌پنجهٔ زورمنـد — ز پیکار گرگی چنین سربلند
ز فیروزی و فتح، خندان و شاد — چو پیلان به بینی درافکنده باد
گروهی ز انبوه زحمت‌کشان — چو انگشتری حلقه برگردشان
همه پای‌کوبان، همه کف زنان — همه با در و تخته‌ها دف زنان
دران ازدحام و در آن غلغله — دران شور و غوغا و آن هلهله
یکی روستایی که درکوه و دشت — بسی گرگ دیده، برایشان گذشت

بپرسید و گفتندش این نامور / براین گرگ خونخوار جسته ظفر
بخندید و گفت ای یل بی‌همال
تویی گرگ و این خسته باشد شغال

علی‌بابا

شورای فرهنگ

فغان از دست این شورای فرهنگ / که با علم و هنر دارد سر جنگ
ازین شوری شلم‌شورباتری نیست / چنین شورای بد درکشوری نیست
نشانهایی که این شوری عطا کرد / ز غم پشت هنرمندان دوتا کرد
درین کشور که دانشمند خوارست / ز هرکار مفیدی برکنارست
هنرمندش ز بی‌قدریست چون خار / بدست بی‌هنرمردم گرفتار
تو زین‌شورای فرهنگی چه‌خواهی؟ / بجز ساز بدآهنگی چه خواهی؟
چه‌شورایی؟ چه‌فرهنگی؟ چه‌چیزی؟ / چه خواهی از گروه بی‌تمیزی؟
بود هر بی‌هنر نادان عامی / درین شورای فرهنگی گرامی
به‌شوری تا نشان امتیازست / به سویش دست نااهلان درازست
نشان علمی کشور به خواهش / شود زیب تنی عاری ز دانش
نشان آن از خرد بیگانه دارد / که در تهران تماشاخانه دارد
ولی فرزانگان خوارند و مردود / به جور از هر دری مردود ومطرود
معلم را به جان آید دوصد نیش / مربی می‌خورد خون دل خویش
هدف باشد مصنف طعن و دق را / به خون شوید مترجم هر ورق را
ندارد دانش و فضل و هنر سود / وگر بازار آن کاسد نمی‌بود:
نمی‌گفت اوستاد تیره اختر
(قلم را با قلمزن خاک برسر)[1]

ملانصرالدین، شمارهٔ ۲ — ۱۳۲۸/۸/۵

۱ــ مصراع از استاد جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی است درین بیت:
قلم را با قلمزن خاک برسر / چرا نه چنگ‌زن بودم، دریغا

بی‌کسی

بی‌کسی از حد گذشت وهیچکس پیدا نشد
ورشد، ازنخوت به‌وی‌هم دسترس پیدا نشد
ناکسان بسیار بودند از پی تخریب ملك
تا بسازد کار کشور، هیچ کس پیدا نشد
در مقام دادخواهی نالـه و فریاد خلق
از فلك بگذشت و یك فریادرس پیدا نشد
تا هماهنگی کند با دزد، رهزن شد عسس
وز برای قلع دزدان یك عسس پیدا نشد
درهوای اعتلای ملك و ملت سالهـا
بلعجب بنگر که غیر از بلهوس پیدا نشد
هرکه زد لاف‌وطنخواهی‌نشاندیمش به‌چشم
یك وطنخواه حقیقت‌گوی، بس پیدا نشد
در مصاف اجنبی جز موش و نزد آشنا
راست‌خواهی جزسگ هرزه مرس پیدا نشد
هرخری با پای چوبین شهسواری شد بملك
وآنکه بر قلب عدو تازد فرس پیدا نشد
شاهباز تیزپر را ریخت بال اندر قفس
لاجرم در صیدگه جز خرمگس پیدا نشد
ما بماندیم وجرس برداشت گلبانگ رحیل
کاروان رفته دنبال جـرس پیدا نشد
چشمه‌سار زندگی خوشید و خلق تشنه را
دسترس یکدم به کارون و ارس پیدا نشد
از گل و بلبل درین‌کشور نشانی کس ندید
کاندرو جز بوم شوم و خار وخس پیدا نشد
گوهر بینش به‌خاك تیره درغلطید و من
خاك را چندانکه کردم پیش وپس پیدا نشد

همصدای من چو مجنون در بیابان کوه بود
زآنکه در شهر و دیارم همنفس پیدا نشد
شد چنان نایاب آزادی که گلچین همچو من
طوطی شیرین سخن جز در قفس پیدا نشد

تهران مصور ۱۳۳۰/۲/۸

خران قبرسی

قطعهٔ ذیل دربارهٔ پانزده رأس خر قبرسی که دولت آمریکا از محل اعتبار (اصل چهارم ترومن) با جار و جنجال بسیار به کشور ایران فرستاد، گفته شد:

اهل آمریك، بعد جنگ دوم — به جهان سیم و زر فرستادند
خطر بلشویك چون دیدند — پی دفع خطر فرستادند
تا شود ز اصل چارم ترومن — عالمی بهره‌ور فرستادند
هر دیار آنچه خواست از تر و خشك — از ره بحر و بر فرستادند
ورچه کم دیده بود صدمت جنگ — سهم وی بیشتر فرستادند
زآنچه با کشور دگر کردند — نزد ما هی خبر فرستادند
بارها نیز عده‌یی سربار — سوی این بوم و بر فرستادند
دسته‌یی چونکه دردسر کم کرد — دستجاتی دگر فرستادند
سالها خورده، برده، چاپیدند — وانهمه دردسر فرستادند
آخرالامر سوی کشور جم
پانزده رأس خر فرستادند!

تهران مصور ۱۳۳۰/۱۲/۲

از همه سو

اشك غم بینم ز سویی، آتش حرمان ز یکسو
دیدهٔ گریان ز سویی، سینهٔ بریان ز یکسو

فقر و بدبختی بلا شد، غم عدوی جان ما شد

کاین شود ظاهر ز سویی، وان کند جولان زیکسو

از هجوم برف و سرما، تا چه آید برسر ما

لشکر بهمن ز سویی، خلق بی‌سامان ز یکسو

برف چون دندان نماید، مرگ و میر آسان نماید

کاین کفن دوزد ز سویی، وان سپارد جان ز یکسو

داردم مبهوت و حیران، رنج این و راحت آن

چهرهٔ خندان ز سویی، دیدهٔ گریان ز یکسو

نعمت و نکبت بدینسان، کس نبیند جز در ایران

ثروت بی‌حد ز سویی، فقر بی‌پایان ز یکسو

هرج‌ومرج‌ازحدفزون‌شد، ظلم‌وجورازحدبرون‌شد

جان بسرشهری زسویی، خون جگردهقان ز یکسو

تا نماید قصد ملت، تا ببندد دست دولت

ورزد این عصیان زسویی، آرد آن‌طغیان ز یکسو

ز اعتدال و نظم در کشور اثر نگذاشت دیگر

اعتصاب این ز سویی، انقلاب آن ز یکسو

پاس جان‌گر زانکه داری، زین و آن‌گردی فراری

کاین زند چاقو ز سویی، وان کشد نوقان ز یکسو

چون نهی پا در خیابان، سازدت در دم پشیمان

هیأت آژان ز سویی، هیبت دژبان ز یکسو

بس شرار هر شرارت، زد به مال و جان خسارت

این بشد بی‌نان ز سویی، واند گر بی‌جان ز یکسو

خرمن هستی بسوزد، چون ز جهل آتش فروزد

این‌یك ازطغیان زسویی، وان‌یك ازعصیان ز یکسو

از هجوم صلح‌خواهان، ریخت خون بی‌گناهان

قتل وخونریزی زسویی، تهمت و بهتان ز یکسو

زین دکان توده سازی، وین بساط حقه بازی

خلق سرگردان ز سویی، مملکت ویران ز یکسو

گر متینگی گشت برپا، بهر غارت بود، زیرا

خانه شد خالی ز سویی، تخته شد دکان ز یکسو

دولت از این وضع خسته، دست وپایش نیز بسته

مجلس شوری ز سویی، مجلس اعیان ز یکسو

ز اکثریت در گمانم، وز اقلیت بجانم

کاین کند حیلت ز سویی، وان زند دستان ز یکسو

یکطرف جوخی مؤالف، یکطرف جمعی مخالف

زاید این حیرت زسویی، سازد آن حیران ز یکسو

مشکلات خلق بی‌حد، معضلات ملك بی‌عد

کشور ویران ز سویی، کار آبادان زیکسو[1]

نان‌خور دولت فراوان، از رعیت تا به سلطان

خجلت مهمان ز سویی، سفرهٔ بی‌نان ز یکسو

هم تهی باشد خزینه، هم بود خالی زمینه

قرضهٔ ملی ز سویی، درد بی‌درمان ز یکسو

انتخاباتست در کار، انقلاباتست بسیار

این‌بریزد خون زسویی، وان‌گشاید خوان ز یکسو

بارها با چوب و چاقو، رفت بالا دست و بازو

این بمرد آسان زسویی، وان بکشت آسان ز یکسو

من به دامن پا کشیدم، بسکه در این ملك دیدم

شورش و طغیان ز سویی، ناله و افغان ز یکسو

گرچه اهل صلح وسلمم، برده از جا پای حلمم

نرگس فتان ز سویی، غمزهٔ پنهان ز یکسو

هر طرف عاشق گریزد، خون وی در دم بریزد

حربهٔ ابرو ز سویی، خنجر مژگان ز یکسو

۱ـ دراین سال صنعت نفت ملی شده بود، شیر نفت آبادان را بسته بودند، دولت درآمد نفت نداشت، وکشور با قرضهٔ ملی اداره می‌شد.

خود ندانم تا چه حاصل، گر شبانروز از پی دل
میروم با این ز سویی، میدوم با آن ز یکسو

تهران مصور ۱۳۳۰/۱۰/۱۳

کشور قضا و قدر

فتنه از بام و در همی بارد — یا قضا و قدر همی بارد؟
رفته از یاد، امن و آسایش — بسکه خوف وخطر همی بارد
کس نداند گناه مردم چیست — که بلا اینقدر همی بارد
از پی دفع هر خطر که روی — خطرات دگر همی بارد
بمب خوشتر ازین حوادث شوم — که برین بوم و بر همی بارد
پیش‌بینی که می‌تواند کرد؟ — که بلا بی‌خبر همی بارد
به‌گذرگه‌مرو، که چوب‌وچماق — بر سر رهگذر همی بارد
همچو طوفان و باد بی‌هنگام — از در و بام، شر همی بارد
پا به‌کوی ار نهی، خدنگ بلا — هر زمانت ببسر همی بارد
زخم چاقوکشان ضامن دار! — بر دل و بر جگر همی بارد
قوت اگر نیست مستمر چه‌غمست — که قضا مستمر همی بارد
بر سر ما ز بام و درشب و روز — گر همه دردسر همی بارد:
ز اهل سالوس، بهر ملت وملك — دردسر بیشتر همی بارد

کار کشور خراب بی‌نظمی است
وینهمه در حساب بی‌نظمی است

تهران مصور ۱۳۳۰/۱۲/۹

«داماان»
-۲

فهرست مندرجات

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه

موضوع	صفحه